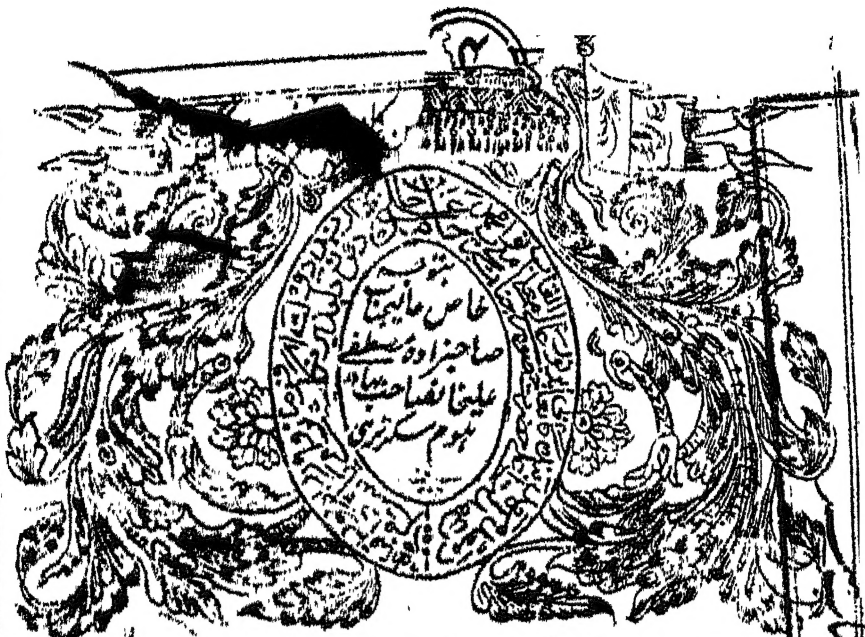




CPH 7D 108





بسم الله الرحمن الرحيم

سبحان الله منکد ابجد خوان بستان پیمانی و نسخ نویسی مطبوعه ای که کوی بود و بام
 عزم حمد مبدعی نمایم که دفتر کونین نقطه ایست از قلم قدرتش چکیده و جلال او مشهود در قلم
 او که در طریق عشق بایران مانده که مولد لنگ همراهی کند جا بک سواران
 و تعالی منکد نقطه موهوم و سهو القلم کاتب ازل بوده ام قصه نعت فصیحی کنم که محبت
 محل نقش پایش روح عیسی دوم روح القدس و رکالید فصاحت و میده صلی علی و علی و آل
 و منقبت امامیکه کلام معجز نظامش تحت کلام خالق و فوق کلام مخلوق است از هر چه
 معنی که خط باطل و آیه نسخ صحیفه آفرینش ام پیرایه سطر بنجام یاد جاشا و حال آنکه نعل غلغلی
 و اثر صبح اگر دریا باد او و باخته آنها قلم و جنیان محاسب آدمیان کاتب باشد جز این
 احصای فضائل و سبب علیه السلام ننهند کرد انهم ماقیل فی فضلی ترا بک کاشی
 که تر کنم سرگشت و صفو بشارم اما بعد رنگش شکسته چهره بی اعتباری و مصداق
 بهار نشو و بادیه خاکساری اشک چکیده چشمش خواب فراموش آفرینش بغیر سید

بسم الله الرحمن الرحيم
فیصل حسین بن میر غفر الله عنه درین فصل از تقیاسید احمد حسین مختصر
شکوه آباد و بی طلبه شد و شراره میگوید که از خفقان جوانی و بد و شباب بمنون لیلی
خفته اند این شهر را به کهن بوده شبها سر نه سواد و گفتار و روز با آئینه بیاض اشعار
اشتم و بهر آن آردان بعضی نریات من بواسطت عراض آب رنگ اصلاح
است آنکه البانی از دلفیها مجتهد الشعر علی العجایب شیخ ناسخ تمذه الله بغفرانه
در وقت تا آنکه بملازمت و علاقه مساجبت امیر کبیر نواب نظام الدوله خلف اوسط
محمده الدوله بنیاد و موم از گوشه انزوای برآمد و سر از گریبان تفتاح برآورد و در
حضور پادشاه پوس حضرت مجتهد الشعر منغفور مبرور که بتقریبی مهران مریم نواب
امین الدوله بهادر صبر بودند از جوهر انواع استفاده جیب تنها مال مال کردند و بعد
از مرگ و فوت پیر مرشد ممدوح الصدر بگلستان همیشه بهار لکنه صانه الله عن کما
در سبب شارت فیض و شارت جناب شان دست ارادت بداد آن استاد الحقین ملا
المقیم بن سیدی و مولائی جناب میر علی اوسط رشک و است افادانه زده عمر بنی
خوشه بین نرسن برکات حضرت ایشان بوده در لکنه و کانپور و مرشد آباد و
شریک مشاعره با بود و آخر بمجاوشت گوناگون بتلاگردیده بیت سلطنت لکنه و شتات
و قبول غرماخرین مولانا غالب و بلوی سه اندران بقعه معمر و زلفی خویش را
سرت آگین چو گنبدگار بزند آن رفتم به سالها سال در آن مصرینو سواد نقش پوریای فقر
با آنکه با آب جگند شتم کلب تنه کنتم آخر فاند توفیق دستگیری کرده با بخت فخری
حسین امیر مخنور قدر افراسی ایل هنر ظفر الدوله علی اصغر خان بهادر رسانید و اعانت
آن عالمی بهمت مرید معاش بر دل شتم نهاد و بسوی بر نیاید که التفات ملازمان تعجب
حسین الدوله سید باقر علیخان بهادر ظفر جنگ خلف ثالث نواب محمد الدوله مرحوم از
کرمان دین سبکدوش فرموده از لکنه و کانپور آورده در ظل رافت خوشم نهاد و

دہنوز نے راست نہ کشیدہ بودم کہ باز بروز سیاہ کیا گیا۔ قیامت ستم کردان
 در طہ صبر گردا ز اعانت جناب حادی معقول و منقول جامع فرم و بہول کشف
 مفصلات تحریر و تقریر شاعر فقید النظر امیر فیاض جناب مولانا احمد حسن خان بہاؤ
 عرف نگری دی تا حال مدتها بود کہ غبار وجودم آن سوے صحرای عدم رسید
 اجرہ علی اللہ بالجملہ ہم دران حال امیر وانا فیاض بے ہمتا شاعر شیریں مقال مشکلی ایک
 جاہ و جلال اسد الدولہ رستم الملک سید محمد زکی خان بہادر فیل جنگ عرف نواب
 بہاؤ تخلص نہ کی این بچہ دران را در سلک متوسلان خود نظام دادہ و از خدمت صلاح
 کلام خویش منت نہادہ بار دیگر این خار و امان ہستی را بچہستان لکھنؤر سانسید
 و دقت نظر و قاطع بزرگداشت و توقیر این بچہ کارہ نگذشت سو جز کہ دو سال برین گذشت
 کہ خدمت ہمایون رئیس الامرا امیر الاعدیا و سادہ آراء بزم فیض سانی گوہر دریائے
 سخنگوی و سخندان نواب نصیر الدولہ معین الملک تجمل حسین خان بہادر ظفر جنگ
 معروف بچہمت جنگ فرمان فرماے ریاست فرخ آباد را بدر یافت یکسالے
 و جب ان ایچ خاک نشین زاویہ خمبول مہرورہ پروری بجنید و امداد و زاد و راحلہ
 علاوہ این ہمہ قدر وائی گردید ناگزیر دل غمناقت شہرے ہجو لکھنؤ بر دل نہادہ
 بمعمورہ فرخ آباد پسے خاکی کردم و در ملازمت اک ان امیر بے نظیر کہ خدائش بفرود
 برین جا و با و آن قدر متعجب گشتہ واد کامرانی با و ام کہ فرہم بافتا بے و پیہ من ہجائے
 رسید لب کلام بعد جامہ گذشتن آنسر و ملہ پوشش مارت چندے بنام راوی با
 گذرانیدم ہر چند دران کشمکش راجہ الور و لاسیما فراتر و اسے دہلی پور بکرات
 شہد ہاسے طلب مع زر مصارف راہ فرستادہ بہنہار آرزو نہیکر و نہد لیکن
 و فہمید کہ آن بلا و عیب بقیہ عمر را بدست اخطا سپارم علاوہ این صحبت اللہ
 شفیق و الہیم لالہ ما و مہورم جو بہر کہ از تلامذہ این بے سرو پا و صاحب دیوان اند

نسیکندشت تا آنکه بیک ناگهان دولت بیدار روی بسین آورد و فوزه خاکسترم را از
 حاضیض کس پر سپیدها بمنزل آفتاب برده و منی امیر الامرا رئیس لر و سایر یوسف کنتخان
 حسن جمال حبشید سلیمان و بلال حضرت و لینیعی نواب علی بهادر متخلص بعلی اودم شد
 اقباله صدر نشین حکومت باندا بکمند قدروانی با از فرخ آباد کم کشیده در تسبیح و دستگازان
 خود انتظام داده از همه پیش گردانیده و جمله مطالبی این ستها مزار زیاد و از آنچه
 بجهت گنبد وافرمود و بطلای خدمت اصلاح کلام خود از خاکم برداشت بجهت صلوات
 نه بنورم این باوه در جام و این بهادر دم ست ملخص الحرم غرض ازین همه بزره بیای
 باو قرع عصا نیست که درین انقلابات عظمی و حوادث شستی که غبار وجودم از تنه باد
 سکاره و دیویدم از مشرق بمغرب ساعته از مغرب بمشرق میگردد و نفقه با شوگرها
 نذر اندین آب ز آتش بر کشیدن بود چه جاس تحصیل علوم و انگاه فکر شعر لطیف
 آورسته و دلی آسوده و دلمغی چاق میخواد بگریم بسبب ضرورت مقام و تقاضای شرفی
 مع میزندش و فکر لا ابالی خرام ناله پس چند موزون میگردم و اگر جمله مزخرفه ناله
 ز صد مات تلف محفوظ میماند هرگز نیکه شش حفت مجلد دیوان پیرایه سراسخا
 بر میگرد و گویای عوس من نزد یاران بشنم نوک خارا ماند مگر مجلد دوستان
 در جناب حدیث گواه که اغراق و کذب بین معنی چون خزان بخت را بی خزان
 بر حال حالیا و مجلد دیوان از مهلات من یب تالیف یافته و این دیوان و این ست
 و اکثر غزلیاتش بطرز استعارات و کنایات بقالب نظم در آمده باشند و دیوان
 نویی از ان طرز بر گرد و معنی از نزاکت معنی بیگانه نیست و هر چند چاوش نازک مزاجی
 بعضی شمنوران بنیده باش میدهد که حرسه ترغم گرد دل انگشت بر لب میزد
 ناله را به چپ بخیرا هم که پنهان بر ششم بود و بیگوید که من تنگ آدم فریاد کن
 پس ستر سباد که باعث ترک طریقه استعارات و ابهامات جز این نیست که اکثر ابیات

ما با خصوص شهر بیشتر از طایفه علم و فصل فارسی هستند بحدیکه تحریر خطوط هر مرسوم بهما از قوت شان
بمرا حل بعید و غرض قافیه را اسم بی مسمی دانند تا بدیگر نکات چه رسد لهذا صاحب دیوان
و استاد و جمیع شیراز شاگردان اندک بعضی که چند منشآت رسمیه در طفولیت خوانده و اندک بلات باله
خوانی معلومات خود به فراس را از فضل سسور کسره دانند و بعضی اقبوت مشق کوس لمن الملک
نوازند و مستحان شریک غالب این حضرات درین زمان اندک استعداد علمی و قوت فهم شعار
سهل بهم نوازند تا بر دیگر رقایق این فن چه رسد تا پیاپی شمار ایشان را موافق فهم خود یافته بدست
اینها و نظم اهل معانی فقه از نبوت سسور کنند و با اینهمه با در دست این هر دو طایفه از سسور سسور
قدوم پیش اینها پیاده پاشته سوار و غار با گلزار و عوی مسابحت بل فضیلت می نمایند و از آبا
نصفت تحقیق بعضی بیاس ظاهری و مخفی بنظر نگارنده ای آما قابل تخریج بلا مرجع و تفهیم
المفضول علی الفاضل و لکن فی الله حواله الی الله اعلم مطاعا شده و انه المستحسن چنانکه از اساتید
متاخرین اتم فاهم و جمیع کثیر از علمای مستعین که فی تحقیق خلعت استاد می و نقاد می بر بالان
ایشان در است آمده از دست این حضرات سسور از نشتر بجا شکسته و زبان سخن سسور است
که قافیه بداند و قلم شکسته چنانکه محققین سخن مخفیه و سسور و نواب علی قلیخان تخلص
بود و عتبار عباسی شهنشاه در تذکره الشعرا که کتابی است مبسوط در تحت جلد میر خات مرحوم
صفهانی صاحب گل کشتی و مولانا و ششی این عوی را مدلل بل اعلی قاطعه و برای این ساطع گردانید
من شاد قلیر جع الیه نظر این جوایز شهباز طبعیت را از اوج مضامین بلند فرود آورده همراه
طیور طلیع این حضرات سسور مدینه تا بجا بر نذر که پاس این جم غفیر و مراعات عام ابلاوی
بنظر لاهم فالاهم قوی نمود و چنان جماعت هر گاه شعری زیاده از حد و ادراک خود بشنوند از
غایت تعصب انصاف و شنی با نگاه بفقیران استعداد خود را ناگوده نمی قرار دهند
و مصنف را آماج سهام ملام سازند و از اجلاس بر بیات است که اینها استعداد علمی را
نقیض شعری قرار داده اند پس مایه خاطر عالی اساتید محقق و سخن شناسان مدقق که در تخریج

نلت چون کسیر در لباس گرو و درت مفتخی اندا محل حالات دانسته شیر ذیل بعزم صفا فکرمی
 کروم و فی الجمله اطمینانیکه درین باب فتنه زور و دگر یو بکه پیجو دست مل بزبان سید و گریه بقول ^{غالب} یونان
 ۵ منکر و غم و آوار گردن و ساز بزم تنوری گردن و بالجله تمامی اشعار این یونان از قصاید
 و قطعات و غزلیات و غزلیات و رباعیات و تارخیها از پنجه از و نه صد متجاوز است
 . حال آنکه سمنده عمر تمام حال سی و پنج محله از مرا تلی از رنگانی طے کرده که توضیح تمام این دیوان
 و ست داده و مجدداً که منصفان تقی القبول فرموده اند و بعون این دی تنه چند از تلامذ این
 پیچیدان صاحب یونان اند و قطع نظر از شاعری رساله اعمال الحق و تسراج المینر و رساله فی الفتنه
 بغضائل الشقایق کتاب بان المومنین عن مکاتبات الشاطین ز تالیف من سیدان بر سفور و ز گار و شمر
 ست هر چند ذکر اینها محمول بر تزکیه نفس خود ست اما خواهر بود الا بسطوط و کج گریه و آقا بنعمه ذی
 فحش و فحله مستحبات باید شمر و هر کیف از تنذیب خلاق بینندگان این سفینه که شهنشاه اقایم بمره
 وار یک آراست علم بیان معانی بستند چشم اندازم که از این راز نفسی و پین چشمی بالبعین انما مخرج غفرو
 و گذشت به با غلتت اسانی و لغزش قلمی خواهد غلطی لفظ نوا خطائے معانی دریا بند با صلاح
 و عقومت بر جان این عبد جانی نساوه از خداوند کن نمیکان امید و اراجر غیر ممنون بارش
 که این یونان از پیشگاه حضرت علی نعمی نواب علی سها و رد ام اقباله مخاطب بطلب انتخاب العالم که
 هم تاریخ تالیف درست گردیده یارب این نامه که نامه کرد بنیاد و توفیق قبول رویش باو .

بالنسبه	مناجات مبارکگاه رب البريات	والله الا هجاد
<p>یهی اسید ہے فضل عیم حق تعالی سے شایان زر گر گداز اند... کہیں مانہ تک پسند خاطر مردم بناور مصطفیٰ پنازی می اسکے اجزا کو خطاسے واقعی پوشیدہ ہو دامن بخشش میں</p>	<p>که جب تک لطف گروش کند گردن کو حاصل قمر خورشید تو تنویر کا جب تک کہ سائل ہو جو دیکھو ایل علم و فضل میں وہ اسکا مال ہو گلو سے صاحب دانش میں بر صفت سائل ہو ہر ایک کی نوا و بیجا خط پیشانی باطل ہو</p>	<p>یہی اسید ہے فضل عیم حق تعالی سے شایان زر گر گداز اند... کہیں مانہ تک پسند خاطر مردم بناور مصطفیٰ پنازی می اسکے اجزا کو خطاسے واقعی پوشیدہ ہو دامن بخشش میں</p>

پسند خاطر معنی شناسان جو یہ ستر اسر
بہارِ نظم کے دیوانی مجنون اسکے ہو جائیں
نقابِ حور سے شفاف تر ہو ہر ورق اسکا
مذاق شعر منصف کو لئی ہو شہد سے شیریں
جو بختِ قدر اسکی اسکے لائقِ بزمِ عالم میں
مقام اس سے ہے باہم نگاہِ اربابِ نیش کی
مرے دیوان کا غلِ بزم ساز و سنوین یاد
بختِ بختین یا یہ یہ مجھ سے زمانے میں

ہر ایک صراع اسکا سر و جنت سے مقابل
ہر ایک بیت اسکی یارِ بیلی مضربِ کمال
اکھی داغِ بجا و اسیرِ یوان سے زائل
مگر اہلِ حسد کے ذائقہ میں زہرِ قاتل
فلک سے سورج اس کے حق میں درنازل ہو
ہمیشہ طائرِ نظارہ اس میں مرغِ بسمل ہو
صدِ آخندہ گل ہو کبھی بانگِ فنادل ہو
پسندِ اہلِ نیش ہو قبولِ صاحبِ دل ہو

ایضاً

یہ عرض ہے تری درگاہ میں خدا وندا
سکانِ دل کا فرسے تیرے ترسیرا
بلند ہے عرقِ انفعال کا طیفِ فان
تسا ہے کہ بھری آں سب سے
دل زمانہ کو رکھ صاف میری جانب سے
خاش کیسے بھی دل میں مجھے ہو پیدا
زبان چاہتی ہے لہنگے مغفرت کی دعا
کسی کمال کا دعویٰ نہیں معا و اند
مرا کلام ہو مقبولِ اہلِ دل یا رب

کہ تیرے دل ہوں نہایت گناہگار ہو نہیں
سیاہِ بخت ہوں یارِ بسیا ہکار ہو نہیں
دفعہ جرم سے اس درجہ شرمسار ہو نہیں
معاف کر کے تیرا قصور وار ہو نہیں
اگر آئینہ دہر کا غبار ہو نہیں
اگر چرخِ گلشنِ عالم میں مشعلِ خار ہو نہیں
صدایہ آتی ہے دل سے خطا شعار ہو نہیں
غرورِ خاک کروں ننگے زنگار ہو نہیں
ترسے سے بس تھا امیدوار ہو نہیں

قطعہ در میر کی روزگار نامی

کیا بخت رس نہونے یا بختہ چین نہونے

ہر فن کے لوگ ہونے دنیا میں تاقیاست

جب تک مذاق عالم پر آشنائے لذت
ظلماتِ نور تو ام ہو جائیں غیر مسکن
آئینہ مصفا شفاف ہی ہے گلا
باغِ جہانیں جہتکے نگ سخن ہے باقی

خالی مرنے سے دم بھرا بل زمین نہونگے
جواہلِ شک ہیں ہرگز سب یقین نہونگے
جو ہر شناس جو ہیں وہ عیب بین نہونگے
باتیں ہمار ہی ہونگی لیکن ہمیں نہونگے

التماسِ تجلّٰتِ محققانِ سخن

اے دیکھنے والے اس قسم کے
پائی ہے جو تو نے دولتِ علم
کارہ ہے جو اعوجاج سے تو
محبوب جو تجھ کو ہے نکوئی
بے قدر نہ اسکو تو سمجھنا
چشمِ کم سے نہ دیکھ اسکو
نقطہ اس کے ہیں قطرہ خون
ہر شے ہے نظم و ادب اشک
ہو تا ہے جو اعتراضِ بیجا
اسکی لذت کا لطف اٹھانا
ہے حاصلِ عمر یہ صحیفہ
ہر نالہ نیشب ہے موزون
بایں ہمہ تو اگر کرے غور
میرے حصے ہیں رات
میں ہوں ایک مدارِ حقیقت
کا کٹافہ برگِ خزانِ سیدہ ہونیں

یہ عرضِ خمیر ہے ہنر ہے
انصاف تو المہرِ حق اگر ہے
مال جو مزاجِ خیر پر ہے
مہغوض اگر نہائی شہ ہے
یہ جو دیوانِ مختص ہے
یہ حاصلِ وقتِ نظر ہے
جو لفظ ہے پارہ جگر ہے
ہر مصرع نالہِ حسد ہے
گویا رگِ جان کو نیشتر ہے
غسلِ محنت کا یہ شر ہے
سراپا کا دس شبِ جگر ہے
تاثیرِ طیفِ حسد ہے
ہر دردِ درون کا چارہ گر ہے
ویرانہ میں جلوہ گر ہے
یہ مصرع کمال کی شکر ہے
دیوانِ یہ محفلِ بارور ہے

ایک ذرہ کے قبضہ میں چور شید
میں ہون ایک کشت خشاک گویا
منظور کر اتنا سب مہی

اک کتاب یہ مالک کبر ہے
تسبہ میں یہ نظم ابتر ہے
تو صاحب لطف خالق اگر ہے

استغانت از ضلالت بہان در آغاز دیوان

اسے فیض خداوند ازل ہے دم امداد
ایک عمر رہی ہاتھ میں سچ خسوف
یہ عرض ہے اب خدمت رباب سخن ہیں

بھرتے مے ساغر کو حسن بہان سے
اب کام ہون تیرے قسم و تیغ زبان سے
قطعات قصائد کا ہے آغاز بہان سے

ویساچہ و تمہید قطعات و ابیات اینجا تمام شد

قصیدہ منقبت حضرت صاحب العصر والزمان خلیفۃ الرحمن امام
مہدی ہادی صلوٰۃ اللہ علیہ و عجل ظہور و ہو ہذا

ہمارے پاس سوائے فکر جلد ہو جا دور
بہان سے منع ہوئے مجمع پریشانی
کی کیا ہے کہ دست کے تکلیف
کہ یہی ہے اب اسکی جناب میں فریاد
نتیجہ شرف نسل آدم و حوا
حیات بخش و جو دعنا سر اربع
زبان شمع شبستان بزم اواسط
حسام قہر یا شد فوق ایدیم
محیط رحمت پروردگار جن و بشر
امام مہدی ہادی کہ نام پاک انکا
منیر رحمت حاضرین پرہ کوئی مطلع

کہ تو نے تیشہ دل کرو لیستہ پیکنا چور
جو خیر چاہے نہ آتا تو اب بہانے غفور
ستار کے بوجھے مفلسی یکیا مقدور
انہل سے تاج فرمان ہے جسکے غلات منور
تیرے کتب قدرت خدا سے غفور
قسیم دو رخ و فردوس و روزی جہور
ضیاء دیدہ قدرت شریک جلوہ طور
شرارہ غضب خالق اثاث و ذکور
گل ریا ت شفیع روز نشور
ہے ہم عظمیٰ طرح سے اپانور
پسند طبع سلیمان ہو اسے دیے سور

جو دیکھے جلوہ ایلا سے سایہ پر نور
 ترے صفت ورق آسمان میں مسطور
 جو اجتماع نقیضین تکوین منظر
 چلے جو ایک قدم بھی خلاف حکم حضور
 تیرے ریاض کرم کی سحر اس قدر
 ترے جناب کے کار نامے ہیں قضا و قدر
 گدا اینا یکے پہنچے ہیں سایہ جنت
 ترے اشاسے مظلومت ہو نور سی ہر
 ترا محیط کرم اس قدر ہے نورانی
 کہ سب جو کتب ضیاء باوہ گماہ حضرت
 ترے زبان عدالت ہیں سب جلال ہیں
 ترے نہ ملک کی قسم ایجا را اگر کیا ہیں
 عدالت چلی چوئی پہاڑ کی کاسے
 تو اہل شیعہ کو وسعت اگر دطا فرمائے
 جوش بکوراہ جھٹک جائے کوئی نوا
 اگر حسین کریں قصہ نغمہ سنجی کا
 ہر ایک تار ہے سطر دعایہ ستفقار
 قضا امریض کی کیا مصلحت
 زبان سے برآمد مین مرون
 کفن گلے کے کیا جو خاک تربت میں
 ترے زانہ میں فر فریٹ ہے خط تقدیر

تو بغض قیس و ہر موخہ چلے طور
 بہری ہو سی ابط کا غد میں سبے شراب طور
 تو نخل دوسرے سے نکالے شرار آتش طور
 جلانے پلنے نہ کو شہر اسنگ فتور
 کہ جس میں گنبد گردون جو دانہ انگور
 کہ تو جہان میں ہے نائب خدایے غفور
 گلہ زمین نظر آتے ہیں موسیٰ کیسے حور
 نظر لین کچھ انھی ہو صاف شعلہ طور
 کہ میل گہ شمشیر فکاسے گوہر پر نور
 شعلہ عہد و باد و سب خانہ زنبور
 اگلے کے اتھار میں سب کاسہ سیر فقہور
 تو گدے نہ ہوں پھر عمر بھر
 جو سنگ قدر سے شیشہ جو
 تو آسمان ہے صحن خانہ زنبور
 و کمالے عقل اندر ہے میں کوشش شعور
 گاہ یونس کے ایذا لعل لب بوسینہ
 بنا ہے طاق در تو بکاسہ طنبور
 لعاب تیغ تیرے زخمی کو مرہم کاٹو
 تو قبر ناصیبوں کیواسے ہو جملہ سود
 تو کھال کھینچ لے گاؤ زمین کی میت
 جو پشم کور میں ہو مہر شہد کجور

شراود حکم کرمت شیم ہے ملے مولا
 غزال دشت اٹھالے فلک کو شاخہ
 جو درخ سم کیلئے نام پاک کے کوئی
 ضیاء ہر امانت اگر نظر آئے
 اٹھانے دست شذا تو چو اہل عالم سے
 ترے عیالان کا اگر ملے دامن
 یہ ترے عدل کی ہیبت جو ہی زمانہ میں
 عزیز اکتے ہیں ادنیٰ کو موزیان قوی
 جو ناتوان ہو دنیا میں کو فاجہ سن پست
 زمین سایا قدس سے یہ معطر ہے
 محمد عربی سے جناب ہیں ہنام
 تری رکاب مقدس میں جو کرینگے جہاد
 ہر ذوق سے رفیقوں کو تبتہ داود
 نماز آپ پڑھائیے خضر و عیسیٰ کو
 جو حضور کے طاعات سے ملک سرکش
 بشر تو کیا ہیں بلا یک مطیع فرمان ہیں
 فرشتہ سر سے رہ بندگی ہیں حاضر ہیں
 بجا ہے تقدیرایت بنی پر جب سبیل
 کرے جو بادہ کشی تیرے عہد میں کوئی
 خلاف اس میں نہیں ہے اگر بغرض حال
 دعوات میں عوض صوف ہو لباس حم

کہ چھو نکٹ سے تن نہ لوح میں مہم سالو
 ترے زمانہ میں جوشش ہو کو ہے فیہ نور
 تو شہد ہو کے ہے آب نشتر زنبور
 سحر ہو دے سمٹ کر نگینہ بلور
 تن سیح نظر آئے سایہ رنجور
 تو چہرہ شکست ہے شیشہ پاپ
 کہ ہے توافق صدیق جا بجا مشہور
 دہان مار کا چسلا ہے بیضہ عین غفور
 کھلائے سبب تمہارے اسویر مامور
 کھلائے گے جو گرتے تھم ٹہرے منصور
 کہہ دے مہر نبوت پر اسم پاک حضور
 انہیں کی شان میں آیا ہے یکم شکور
 خضاب کش سے سب بکاسوا و خط زبور
 حضور صاحب مراور انبیا مامور
 تو ساری انہی عبادت ہو سخی نامشکور
 ترا ہی سکر ہے جاری میان عالم نور
 خط جبین ملاک ہے آپکا منشور
 کہ طر قوا کی ہے اذان صبح ظہور
 خم شراب سے ہے اسٹھے ہسان تنور
 بجائے خامہ میسر ہو موج چہرہ نور
 درق کے بدلے ہم ہو پنے صفو دل حور

تمام جن ملک جمع ہوں پئے امداد
جنگلے دہر کی فریاد تھکے لایا ہوں
ہمیشہ کرتے ہیں بیل و ہماریش نئی
ٹھنی ہے گرویش یام پر یہ رو و نمین
غضب سے سنگ حوادث کی گہری ہیاں
پڑا ہوں آتش پر زشتی ناتوا نی پر
شریک حال بدلا کون ہوزمانہ میں
غم زمانہ سے زخم کہن کی زینت ہے
مجھے صلاحی دلواد اس قصیدہ کا
ہمیشہ شاد رہوں تاحیات دنیا میں

اکہا پنجابے ترا و صفت تابروز نشور
کہ جگو صورت تصویر کر دیا مجبور
نہال عمر میں ہے آشیانہ زنبور
را آنسوؤں میں تھا دفتر تسکین و شہور
کہ جام عمر مرا بنگیا کلاہ سمور
لہنیں پشیم کہ انونہ میرے اغور
کہ میرے کاتب عال بھی ہیں مجھے اغور
غبار دل ستہ مر کھل دیدہ ناسور
کہ نیچ دور ہو ااصل ہو جاوے شہور
تیری رکاب میں تھمے کہ روز ہر شہور

قصیدہ بہح سلطان العلماء و المتکلمین برہان الفقہاء و المحدثین
وارث علوم مرسلین ناب محمد معصومین سید المتالیین
المتاخرین مقتدر انا و مولانا محبتہ العصور باب سید محمد و ام خط

دم سحر مری آنکھوں سے اٹھ گیا جو جاب
ہوا سے شہر چربیل تھے کہ باد و سحر
سہر گو ہر بیج قدسیان سہا
سغانی آفتاب دل جو تھی مجھے منظور
اذان مارغ سو کہ تہتے ہی
چراغ مردہ رہا بید فافوس
جلائے آتش فرقت نے بال پروانہ
چمن میں آتش رنگ گل اسقدر تیر کی

ہمارے گلشن معنی سے دل ہوا شاداب
بیاض صبح تھی یا نور ایندوی کی کتاب
ہر ایک نے انہ شبنم میں تھی یہ آب تاب
تو میر صبح نے کی آسکے قلعی سیما ب
چمن میں ہنرہ خوابیدہ ہو گیا بیخواب
صنوط کے لئے کافور صبح عالم تاب
یم وصال میں خواص ہو گئی سرفاب
عجب یہ تھا کہ ہو کافور صبح سیم لدا

ہوئے زما زمین جو شورش و خروش کے آثار
چمن سے تافلہ ہوئے گل نے کوچ کیا
سپیدہ سحری کا لگا لیا غارہ
سبحان فلک ہوئے لکھنوتھے روا
سوال میں کیا ان سے بعد سیمات
وہ کون ہندو قبول حق ہے جسکے لئے
دیا جواب کہ لئے نقش بوریائے الم
ہم اس کی زیارت کو جاتے ہیں صبح
ستون کعبہ اسلام عرش اعظم علم
سیح اوج عبادات ماحی بدعات
ورع میں بود و سلمان تو صبر میں یوثب
فقہ اعظم و سلطان عالمان لبیب
نہد عصر نائب معصوم
امام و سیدنا مدظلہ العالی
یہ سنکے رحمت قدس کی ہو گئی مجھ کو فکر

اواسے مطلب دل میں تھی صرف شیخ و سنا
اڑا کے دیدہ نرگس سے رنگ سے سر ہر خواہ
چتر اسکے زلف کو زلال جہان شرب کافنا
لئے ہوئے طبع نور شوق سے بیتاب
کہلے ملا کو فضل ایزد : باب
وان تو تحفہ قدسی لئے شربت تاب
کیا خطاب کے لئے متلا سے فرج و مذاہب
کہ جو ہے قبلہ دین مرشد اولی الالباب
محل بہشت کمالات خندہ راہ صواب
کلیم طور شریعت نسیل باغ ثواب
کمال زہد میں مصداق اذاتواب
ادیب کمال و علامہ سپہر جناب
سے ختم رسل قبلہ ملک آداب
کہ مہر میں شہادت ہے بسکلی مہر خطاب
کہا یہ مثال نہ شک مہر عالم تاب

مسطح

پڑے جو کافرون پر آپ کی نگاہ عتاب
جو وصف بزم ہدایت شیم نہو موزون
لکھے جو کوئی شمار فضائل اقدس
چلے جو پیر فلک آپکے خلاف مزاج
لمارت آپکے جسم طیف کا تہ شعاع

تو کاف کفر کا مرکز ہو صاف تیر شہادت
زمین شرمگاہ کے صحن تھر تھراب
توصیف فلک ہو فرود مساب
ہلال عید سے طوق آتشین مذاب
نگاہ دیدہ قدسی میں تازہ تیشاب

بیاض عمر مقدس جو ہے صحاح حدیث
 جو استحالہ اشیا کے مسکریہ ہو پسند
 یہ چاہے پاک ہوں آب کثیر سے ملکر
 اثر گریز کرے خوف حکم اطر سے
 جو میگردہ میں ہو حکم قضا شیم جاری
 شراب خواروں کو عرشہ میفرزد ہشت
 جو کوئی ست کیا چاہے حکم پاک میں غلظت
 مریض نسی کی خاطر جو لگد میں نشو و عطا
 تلاش کرتے ہیں یوں آفتاب کو کا حال
 حدیث و فقہ و تناسیر و منطق و حکمت
 ہر ایک علم میں تصنیف کامل ایسی کی
 قلم ہے علمائے محول کے سرخسہ
 کیا ہے پادریان فرنگ کو عاجز
 ہیں آپ یوسف کنعان شرع عالم میں
 جو کوئی آپ کے دریائے عقل کی گتہا
 نجوم طالع اشراقیان ہو خال سیاہ
 پڑے جو غافلون پر نور آفتاب ضمیر
 جو انکو قطرہ آب ہے نہ ایک کہون
 خیال گشتن پر نہ بس سے
 حرم رب تعالیٰ کی لہلہ کی کیا تہ
 تجلی دل پر نور کی جو فسک کر کرن

تمام نامہ اعمال ہے خدا کی کتاب
 تو شور حکم مقدس نمک ہو بہر شراب
 طلب کرے گے گارناب بحر اشک کیا
 نہان ہو شیشہ میں پائے ہو ایک کر کچھ شرب
 تمام کاسیہ شرم سے میان چشم پر آب
 ہر ایک شیشہ شہ صحت و لی تیاب
 کہ ہلائے سرمہ تعزیرا سکا و در کباب
 تو ہو اثر میں لب جور و انہ عتاب
 کہ متسبب یو پھرتے ہیں ساتھ اسطرلاب
 الہی اور قطبی ریاضی اور حساب
 کہ لا جواب ہے تا حشر ایک ایک کتاب
 ہے ذوالفقار علی کلک عیسوی فرما
 بزرگ مردہ صد سالہ ہیں سہ
 عروس میں ہے زلیخا پھر ہوا ان کا
 خم طلسم فلاطون کو سجھے ایک حباب
 جو کہوے شاہ علم حضور منہ سے بقا
 تو پر نیان تجلی ہو انکو خسل خواب
 گل نجوم سے کہن جو اسے آسمان گلاب
 بنفشہ شب غم میں کہنے گل متاب
 پڑے ہیں پردہ چشم ملک کے اکو حباب
 توصاف کا سہ زانو ہر ساغر متاب

بڑا ہے آپ سے یہ رتبہ خاکساری کا
 ہوا ہے جیسے تہ ران سمندر بشت و حلم
 لکھنے جو آپ کے ہوتے ہوئے کیا وصف
 جو آپ کے ہم اخلاق کا پیئے پانی
 کہہی جو حسن پرستوں پر آپ برہم ہوں
 اثر کیا ہے یہ انداز و وعظ حضرت نے
 کنارہ گیر ہے زنا سے سلیمان فی
 خیام رتبہ والا گھون عیان بمثل
 جو دل سے آپ کے در پوزہ ضیا نکوے
 عد و جناب کے جائیں جو جانب مسجد
 کر کے صلیب قصیدہ کو اب دعا پر ختم
 زمانہ میں ہے جب تک سپر سایہ فلک
 ایک سے نہ تواج ہر تاکہ جدا
 جن جناب فقیروں کی پوشش
 فغان و اندر بیل کو تا کہین نفس
 روان ہو میری طبیعت کی طرح تاجہ زن
 ضعیفوں کے لئے ممکن ہو تاکہ ضعف قوی
 رہ جنان ہی تابندہ بت پرستوں پر
 ایسا سلامت و شادان جناب مولانا
 مدام یوسف کنگھان اجتہاد رہیں
 طالع رنج و کدورت نہ چھو سکے دامن

کہ شامیانہ عرش چین سے فرشتہ تاب
 بنی ہے نرگس لان بشت چشم رکاب
 صریح خاندان کاتب ہے بستان گلاب
 بزرگستنس جنت بنے کلام سحاب
 تو آفتاب قیامت ہو فور برق عتاب
 بشر تو کیا ہے جاوہات تک ہین عتاب
 کہ اہل شرک میں لکھا انجیل سے جانا
 کند عرش معظم ہو ایک ایک طناب
 تو صاف ہو رگ یا قوت مہ موج سزا
 تو تیغ تہسیر آہی ہو ابرو محراب
 کہ مع پاک کا ممکن نہیں ہے ہتھیاب
 چہا ہوا رہے دنیا میں تاکہ فرش تراب
 لگائے تاکہ شہ نیمروز پتر سحاب
 لباس اہل دل تا ہو طلسم سحاب
 عروس گل کے سینے میں تا ہو بو گللاب
 مرے نصیب کے مانند تا پھرے گرداب
 محال شعیب میں ہو تاکہ عنود عمر شہاب
 کہ لیس نے صبا آتا بشت کے ابواب
 ہمیشہ ہوئے تاکہ لگی شاداب
 ہمیشہ آپ سے ہوئے تاکہ سب و عذاب
 ہر ایک شمر دے جامد ہو متکلم عذاب

رواج دین نبی نصرت طریقہ حق
صحیح اور سلامت ہوں سید العلماء
بجی پنجتن پاک ہوں خوش و خرم
ظہور مہدی ہادی کے دیکھیں سب جگہ
عدو سے خمس سید دل کو جان کر لیل
میں اتھاس گردن مختصر کچھ اپنا حال
ہمیشہ کیون نہوں مداح حاضر و غائب
مرے بزرگون پر الطاف آپھے تھے دم
یہ بات تو ہے بدیہی دلیل کیا لاؤں
مرا گواہ ہے حق لا اکر الا اللہ

دو چہن آسپے باعث مایہ روز حساب
کہ جب تک نقش کفہ پامیون خضر زاد ثواب
عزیز خویش و یگانہ قریب در احباب
کرے قبول دعا یمن سبب اسباب
خدا کے حکم سے ہوتی شمع قیس عین غذا
و فور شوق قدیم بوس کیا بیتاب
خلوص دل سے ہے آگاہ ایزد و یاب
خلوص قلب سے ہو نہیں ہی مرج خوان بناب
کہ مرج آپکی ہے از قبیل استجاب
نہیں ہے کوئی طبع مج کو غیر کسب ثواب

قصیدہ بہج سلطان العالم و عالمیان خد کو کشور گیر گیتی ستان خاقان
جہان پناہ شہنشاہ سلیمان بارگاہ ظل سبحانی خلیفۃ الرحمن فی الرحمن
سکندر جاہ واجد علی شاہ بادشاہ غازی خلد اللہ

آئینہ سخن کے لئے ہو گہر آب میں
لے فرط شوق صاف کر آئینہ خیال
سیرین کہ افک طبع روان سے تنی نئی
بندش بر انقلاب نشید فراز کی
ہر ہضہ حباب سے بلبل نمود نہو
بحر غزل میں مطلق کمال لون

ہاتھ آئے سیر گشتی اسکندر آب میں
لے خضر نطق تجش منجہ گو ہر آب میں
موجین بناؤں آئینہ کی جو ہر آب میں
موتی فلک پر آئے نظر اختر آب میں
گلاب سے کھنٹ دل جو رہن دم ہر آب میں
گہ لون میں آج رنگ گل احمد آب میں

غزل

بہضہ ہے عنذیب کا ہر گوہر آب میں

آئی ہے موج خندہ گل اکشر آب میں

پر نور ہے شمع سے ہر چکر آب میں
گلبرگ تر ہے چلیون کا ہر پر آب میں
ہوتا ہے سبز رنگے اگر خنجر آب میں
پھلی سنگے کلٹے سرو بنے کیسر آب میں
پھوسے پہلے جو دانہ ہر گوہر آب میں
ہر گنبد جباب ہے جاوہر آب میں
سارے جباب بحرین کنٹر آب میں
کتے ہیں سامعین گہلی شکر آب میں
آئینہ جمال ہو ہر پتھر آب میں
خواص دل کو ہاتھ لگیں گوہر آب میں
غوطہ لگا رہا ہے دل مضطر آب میں

تھلا بنا ہے نخل گل آفتاب کا
زنگین ہمارے موجیں میں شاخ گل
ہا ہتھین بدل گئیں فصل بہار سے
دریا میں آج کون سی قدر بنا گیا
گلہ سستا ہے نخل جواہر نطر پیرین
ترسا بچوں کے شہدہ بازی سے وقت ل
دریا کنارے باوہ کشتی آپ اگر کریں
اس بحر میں جو شیریں لبوں کو صاف
ہنگام غسل سینہ شفاف کھول دو
اس بحر میں ہے فکر قصیدگی کی منیر
دریا سے فار سے جے مطلع کی چاہ ہے

مطلع

از شعاع مہربنے سطر آب میں
نوشیروان ہے برین تو اسکنہ آب میں
خشکی میں بیدار ہو کر گرم ستر آب میں
جلستہ درود مدفہ ہیں مہ و اختر آب میں
پایا ہے فیض شاد سے گنج زر آب میں
خجالت نہ ذوق ہو فلک اختر آب میں

مرحمت شجر و براہین
واجہ علی شہباز شکستہ تر جان
دریا دل و فرشتہ فصلاں و میط فیض
کیا کیا کہوں میں فیض کے اُسکے تعلیقا
مطلع کو فی مسیر سخاوت میں عرضگر
مطلع ہو موج چشمہ خورشید سے سوا

مطلع

برج قدر ہے ہر صدف گوہر آب میں
پھلی کے فلسس ہنگو قرص زر آب میں

چہ بخشش خدیوہ جان پر در آب میں
تنویر دست جو دے پیدا ہوا طلسم

روشن ہو نہیں سکا سے شیر آئینہ
 دریا فرغ جو دے پر نور ہو گیا
 کیا کیا یوں فیض مگر سلطان دیکھو بر
 دیکھتے تھے وہ دیکھوں نہو آستین فلان
 انہ تہنہ گان داوی افلاس کے لئے
 کہتے ہیں فیض شاہ سو سنگین لڑتے
 شاہنشاہ چہان کی عدالت ہے استدار
 وہ عدل ہے کہ ربط نقینین ہو عیان
 دیکھتے ہیں یہ عدل تو صفحہ سے قوی ترین
 قطرون سے بہتے ہیں گئے جو وہ چند آنی ہر
 اس عدل میں بھی فیض ہے ایسا بہرہ
 غالب ہو میں سخت دلون پر خدا پرست
 گوار کی ہے بکرویان میں رقم کردن
 سم میں ترے نہ آئے نہ ٹوٹے دبا گئے
 خوش صورت سقد ہو کہتے ہیں ان فکر
 دھونے میں ہوی بال کے کہ کیا ہو ہو
 کیا ماح فیل خاصہ حضرت رقم کردن
 ہے زیور طلائین چہ نالدا ہوا
 موتی نئے ہیں چہ ایسے بڑے شہ
 زنجیر کے پاؤں کی موران فوج میں
 دیا کو اسکا سپہ معطر اگر کرے

در خوش آب بنوین جو ہر آب میں
 ہے ہر حباب برج مرہ افواہ میں
 در بخش خاک آب وہ گوہر آب میں
 پتے میں گہول گہول کے نقش آب میں
 گہلاوا دیا ہے شاہ نے آب در آب میں
 پارس کی قدر پائے گئے تھوہر آب میں
 شکل نہیں جو آگ بنائے گہر آب میں
 ہر قطرہ آگ میں ہے اخگر آب میں
 چھلی کے پر مگر کو نہیں آئینہ آب میں
 گہا ہا رنگ نکم کے طرح گوہر آب میں
 نو نگاہیں جو آگ ہے دم ہر آب میں
 آہن پہالتے رہتے ہیں آہن گہر آب میں
 مارے حباب کو یا اگر ٹوٹ کر آہ
 کس خیال ہو یہ ہوا بہت لڑتے
 نہلا میں اس کے جل کے اگر دم ہو گ میں
 پراون نے آج کہو دلے ہیں ہر آب میں
 خشکی میں طور مرکب عالی ہر آب میں
 یہ آب زر میں قصہ ہے قطر آب میں
 پایا ہے جنکے والون نے بحر آب میں
 کشی کائنات کو ہوا گہر آب میں
 پیدا ہو مشاک تر عوض عن آب میں

شمشیر پہ پناہ شہنشاہ سے عدد
 تہہ حضور سے نہ بلے ساحل نجات
 دریا میں شعلہ ڈالے جو شمشیر شعلہ دور
 ڈالیں عدد کی ترقی ہوں یوں آج تیغ
 دین نبی کو شاہ نے ایسا دیار و اج
 ہوتے ہیں سخیل مباحون سو سکرات
 نور خدا ہے جسم منور میں یوں جھرا
 برہ جائے آبرو یہ قصیدے کے ختم سے
 سرسبز ہو ہر ایک ہو خواہ سلطنت
 جب تک ہوں آسمان زمین ماہ و آفتاب
 جب تک ہو تاک باغیں انجور تاک میں
 جب تک کہ چوب خشک سے کشتی بنا کر
 بادِ مہاب خیمہ ہستی میں میمان
 خشکی میں ہوں عروج سلیمان کو کہتے
 مثل نجوم فوج سمندر میں ہو روان
 افزون ہو عمر و دولت سلطان خدا کے
 شادان ہو بحر و بر میں ہو خواہ بادشاہ
 لے بادشاہ حال سناؤں منیر کا
 تو بادشاہ مجھ پر روزگار ہے

خشکی میں امن پائے نہ ہو جانِ آب میں
 دشمن اگر پہنکے چپے بکستہ آب میں
 موجیں روان ہوں تیغ اجل بن کر آب میں
 تیرتے ہیں جس طرح گل نیلو فر آب میں
 خشکی میں ہے فساد نہ شور و شراب میں
 سرکے ہیں جو مراد ہے وہی ہے شراب میں
 گوہر میں جیسے آب ہے گوہر آب میں
 دوبار ہوں میں مثل گہر کیسے آب میں
 عمر عدد کا غرق ہے دفتر آب میں
 جب تک کہ بعل کان میں ہو گوہر آب میں
 جب تک شراب خم میں ہو نشہ شراب میں
 جب تک کہ کشتیوں کے رہیں لنگر آب میں
 جب تک طناب موج کہنے کیسے آب میں
 جاری ہو حکم صورت اسکندر آب میں
 پیدا ہو صورت فلک اخضر آب میں
 الیاس برین خضر صفا پر وہ آب میں
 بدخواہ اپنے وہ مرین کیسے آب میں
 خانہ خراب ہے یہ جہان خراب میں
 زردی اسم ہو تی ہر آب میں

قصیدہ تبصریف تو صیف امیر کبریٰ فیاض جہان حافظ قرآن کیوان منزلت
 برجیس فخت لغواب ذوالفقار علی ہبسا در فرمان فرمای ایلالت باعالم

رنگ لانی ہے نیا بجی ہوئے گلزار
 سبزہ و گل گلبرزوں نے لگے لیس و نزار
 ہے نزار اثر ہم گل اب کی بار
 کون ہے جسکو مقدر میں نہیں سیر بہار
 وحشی موسم گل بنگئے، ولہسا یکسر
 تیز کی منتقم دہرنے شمشیر و صاں
 نرگستان نظر آتا ہے بیابان جنوں
 زلف سنبھل میں پردے لگی شبنم موتی
 داغداروں کے بدن ہو گئی ہو نوکی پری
 سرخ ہے مثل شفق لالی سحر اسرار
 کہینچ لیتا ہے نصارت کے سبب تک نقار
 بزم عالم میں ہے یہ تازگی موج نسیم
 سبزہ رنگوں نے بھی کی سبزہ گلشن کی ثنا
 یاسمن زار کیا ڈیون کو موسم نے
 آمد باد بہاری نے دکھایا ہے یہ رنگ
 مژدہ روح فرا اور نوید جان بخشش
 آج نواب کے ہے جانب گلشن آمد
 ہانی ادب کے زر گل و دانہ میں
 واہ کیا شان ہے سب جان
 مدح حاضر میں پڑیوں طالع خورشید ضیا
 یہ بڑا تیری سواری سے عروج اور قرار

گل تصویر ہے کیونکر نہ کہنے عطر بہار
 تو سن عمر سبک میر ہے سبزہ گلدار
 گھاسے بنگلا جو کوئی باغ میں ہو جاہا
 ہر کسی کا خطا تقدیر ہے خطا گلزار
 صاف سہرا زر گل کا ہیں گریبان کے تار
 شاخ پتھل سے نے کہینچی ہے خزان پر تلوار
 گل نرگس ہو ہی ہر چشم غزال تار
 سر نہ دیدہ نرگس ہے سواد گلزار
 وادی عشق میں آئی جو ہو اسے گلزار
 رنگ یا قوت لب جو ہے رنگ ہزار
 خامہ خشاک سے اب بول رنگ نگار
 عطر کہینچتی ہیں شمع کے گل کا
 چہرہ کیوں نہ کرے ملو ملی رنگار
 پیٹ بہتر ہے ہوا کہا کے ہمالیہ ہمار
 روکش گلشن فر دوس ہیں نقش دیوار
 باغ میں آج صبا دیتی ہے اگر ہر بار
 پیہ شوا لینے کو جاتے ہیں جوانان ہوا
 گو ہر شبنم تر کیجھو آتے ہی نثار
 سر نہ چشم مدد ہو اڑے کے غبار
 صبح آسمان کے صفوں میں ہو پیدا آثار
 پست ہے مثل زمین گنبد چرخ و ما

سامنے فوج کے ہو جلتے قیلان جلوس
 پر رون کر ورجہ زبان ہے ہما سے قبائل
 تھ سیل ہے ترا قصر ہے بیت المعمر
 بھر سلیم خمیدہ ہے سرفیل فلک
 ایسی دیکھی نہیں رفتار سیدیستی کی
 مشک کے عطر سے خوشبوین پینا بہتر
 موچین ہیں چشمہ حیوان کی جو دندان سفید
 کھینچتا ہوں فرس خاص کی تصویر
 شعلہ دم برق قدم شیر شیم آہور
 چال سے اسکو میدان خشن چین بچین
 بار بار آنکھوں سے ہم دیکھ چکے ہیں یرنگ قی
 ابھی چشمہ سے نکلتی نہیں پانی ہے نگاہ
 ہر شخص کرم ہو نہیں سکتی مجھے
 نظر فیض روشت و جبل پر پڑ جائے
 دست پر فور نے اسد جہ زرافشی کی
 نام کو بھی کوئی محتاج نہیں دنیا میں
 اس سلج خانہ کی تعریف رقم کرتا ہوں
 تیری تلوار سے مقتول اگر دشمن ہو
 آگ خاک آگے ہوا چو گئی ہو کر پڑ جائے
 فتح ہے بھید میں شریک ہمیشہ ہمراہ
 دم گیسو پڑتا ہے بھی زیادہ ہے زہ

نہیں دریا میں نمایاں ہو جازون کی قطار
 چتر بالائے سر پاک ہے نسل غفار
 کیوں نہ ہو قبلہ ناطا تر رنگ بیجار
 کیا کروں فیصل سوار سی کی بلند لٹاؤ
 اکثر اٹھتا ہے تماشے کے لئے ابر ہزار
 سنبل گلشن جنت کی ہے سایہ میں بہار
 مور پامال کو کرتا ہے یہ فوراً جاندار
 ہے مگر بھر قلم شہر عنقا و درکار
 رعد آواز پیری پیکر و صرصر رفتار
 نعل محراب درجست رب غفار
 توجو عینک کو لگائے ہو ہو تا ہو سوار
 آئین عرش کے دریا سے یہ ہوتا ہے پار
 نقطہ فیض ہے بر زغال کف گو ہر بار
 تا ابد پارس و اکسیر نے سنگ و غبار
 خط تقدیر جان پر ہو سے مہر دینا
 گنہ کھیلین تو آتی نہیں بازی نادار
 قطع ہو جس سے دل حاسد تمکین و قار
 فائدہ کے ہو دین اور فلک میں آثار
 چار چار آب سے ہوں عنصر چار
 جو ہے شیر سحر عید ہے تیری تلوار
 چار آئینہ ہیں پیشانی خوبان ہسا

دستہ ترکش پر فرستے بار و بار جیل
 اسی تلوار کے قبضے میں ہے دینا ساری
 کیا تر ہے عدالتی تفریق ہے اپنے قبضے
 شب گیسو میں کرے دزدانہ کیا چوری
 رات کے قبضہ میں ہے تیغ نہ تو یعنی
 تھک گئی حشر خرمی سے حیدان جہان
 دیکھ کر کستی ہیں سب سرو قد و نگہ گیسو
 منہ دیان ملک ہو کو مست بقبضہ محبوب
 اہل دولت کو شو شوں کی کوئی فکر و ہشت
 نہیں منکر جوئے انجمن عالم میں
 گو سپندون کی چراگاہ ہوا گلہ گرگ
 بزم عالم میں ہے یہ حکم شریعت کی دہم
 لب مر جام سے توبہ کی صدا آتی ہے
 تم ہے آپ وان حکم روان سے تیرے
 رطب یا بس ہے ترے حکم میں پاشا ہند
 رفعت قصر طلائی کی کہون کیا اوصاف
 گلشن جلد ہے گلدستہ محفل گویا
 ہمہری قصر معلیٰ ہے ہے اس نے
 دو دقلیان سے زنی بزم عشرت
 سبق آموز فلاطون ہیں غلامان جہنم

شام بھر گئی ابرو میں کسان خمدار
 تیرے بند و قہ کے گہوار کیو کہوں شیر شکار
 آہ آتش میں مخالف نہیں باجم زندار
 ہندو خال بتان آپ بنا چو کیسدار
 حبشی گشت کو پرتا ہے لگائے ہتھیار
 ہو کر دن سو بھی تو ہوتا نہیں فتنہ بیدار
 لو مبارک ہو یہ طرار کہنچا ہی سردار
 گردن و زرخشا پر ہے ہمیشہ تلوار
 پاس بانی کے لمبوخت ہے آشکا بیدار
 توڑ دے دست سہو آپ طرف خفا
 دہن شیر ہے گہوار آہو سے تیار
 شور ہے زمرہ کا غلغلہ اس تلوار
 خط سا غریب دعا سے قلعہ رخ فاعل
 توجو فرماے تو کو سون بھی دوزخیں کسار
 تیرے قبضے میں تر و خشک ہے آتش و قار
 عرش کو رکھتی ہے سایہ کے تلے ہر دیوار
 حوصلہ سے بھی ہے وسعتیں سوار
 اوج کھتا ہے کہ دستار فلک سر سوار
 باغ قالین میں کھلا سنبل فروزین ہار
 عقل کامل تری شاگرد ہے او عرش و قار

مختار مال مراد سے اس سے غرض جتنا
 کرو یا خاک چھوئے تہہ پستی نے
 غصے کو کہ غم فکر پرستاری دل
 قدردان شہزادہ خلیفہ بامین ہرین آپ
 اس دعا پر کروں اب غم قید کو تیر
 منبر پر سونا جہاں تیرا یہ بھری
 گل خورشید کھلے باغ فاکہ میں جتنگ
 طفل غنچہ پڑے جتنگ کہ گستاخ بقی
 تار سے آئینہ سپہج صفا یارب
 عمر و اقبال بڑے روزا بڑا تیرا
 دولت و جاہ و حکومت کی ترقی معلوم
 باغ امید ہوا خواہ ہو یا رب سرسبز

رشتہ طالع اہل اب و سب طول گفتار
 شجہ کی کہ نہیں بہت بیکرہ میں پانچواں
 نگاہ سے نہ دیا نہیں سے بدتر آزاد
 لڑکا تاہون پر کہ ہے نقد اشعار
 بتک کہ یا کہ سے ہر سال گستاخین ہمار
 اخطا سے صرف نکل تار سے ہر پیل زار
 چنستان میں ہوتا ہے بیماری ہمار
 تاکہ عیونہ گار بنے باغ و بہار
 تاکہ آفاق میں ہو گیہو سے شب و روز
 ماسدوں کیلئے ہو گرم اجل کا بازار
 سبب میرے کہ کرین غم سے تیرا دربار
 چشم دشمن میں کھٹکتا ہے خارا و بار

قدیم بہت و مبارکبادی جشن غسل خدام امیر سلیمان
 احتشام پور شہر قدردان سخوران شاعر معجز بیان و فیض ران
 نواب محمد حسین خان بہادر رئیس مرحوم فخر آباد

اپنے کو زونہیں لیے پھرتے ہیں یا گوہر
 آبلوں سے جوئی گسوا سے مانا گوہر
 کرنے ہیں از تسبیح سے رشتا گوہر
 کسکے صدقہ کیلئے ہیں دریا گوہر
 آج تاروں کے لٹا ہے مہیا گوہر
 چرخ سے لٹے کو آئی ہے زہرا گوہر

تازم فیض سے کسکے ہو سے پیدا گوہر
 دستگیری ہوئی پامالونکی کسکو منطوق
 کس خدا دوست کو یا تو نہیں ہو پور
 غسل صحت کی خوشی کو نشی فیاض کے
 یارب فی ہے یہ کسکی شب جشن صحت
 محفل رقص میں کس نے یہ گہری کی

وہ نکالے مرتبہ نواب انصاری الدولہ

صدف قدرت حق کا ہے جو کیا گوہر

مطالع

دست پر نور سے سائل کو جو بخشا گوہر
آبرو پاؤں اگر لے سکے تصور میں رہو
فیض والا سے نہیں اہل عدم ہی محروم
آپ کے فیض میں جب ہر کرم برسا یا
نہ چھو تو نے جو اسے ہر سپہر بہت
ہوا اگر واسطے تب بچ کے حسنک والا
تیرے لیے کرم کی غلے کی کہی تھا
آبرو اہل صفا کی یہ بڑی تیرے حضور
اہل تقویٰ پر اگر آپ گوارفشان ہوں
زالہ ہونے بھی بالوں میں پروئے موتی
بسکے ہے عام تر فیض مجھے کس کا ہے
لب نہ یا جو کرے گرم رومے تو سرخ خاص
تیز ایسا ہے یہ گہوڑا دم رفتار اگر
شش بہت میں یہ فلک سیر ہر آنجا کر
باتی ایسا ہے سب کو کہ قدم سے جسکے
پانی خرطوم سے پھینکا تو خوش آب
دیکھ کر موتیوں کی جہوا بہا تو ہیں
ترجی شمشیر شرم نہ لاری سن پائیں
عشق کا حسن کو سب موتیوں کی ڈا ہے فیض

ہو گیا دست گد امین ید بیضا گوہر
گردن شیشہ دل کا ہے منکا گوہر
خیز بخشش سے ہوئے بیضہ عنقا گوہر
رعد کے بدلے کو جنے لگے کیا کیا گوہر
سر دمہر سے ہوا کانپ کے نیلا گوہر
بیدہ دے نوک شرہ سے ابھی نہر کاہر
آب میں اپنی جہت کہا تو بہن غوطا گوہر
ہو گئے خاک کف پا سے مصفا گوہر
دانہ کے پے چکے مرغ مصلا گوہر
روز لوستے ترے سرکار سے صدا گوہر
نہ بنے شوق میں ناقوس آگاہر
آرچلین بطن صدف نور آسا گوہر
پھینک دو ڈالار جگہ میں کوئی اچھا گوہر
ایک پہاڑ ہی نہ بدلے ابھی اہلا گوہر
تو ثنا کیا کہ نہو نام کو میلا گوہر
بر سے اس برس یہ بہت سے گیا کیا گوہر
پہنے پھرتی ہے عروس شب یلدا گوہر
قطع کر دین صدف بھر سے رشتا گوہر
ملنے عاشق و معشوق کو کیا گوہر

ق

کوئی اس سیف کو شیعہ اگر معوج کوٹے
جو ہر ایسے ہیں مصفا کہ سچتے ہیں سب
تو جو چاہے تو کریں ہر طرف اصل رجوع
آپ کا نام جو طفال کریں و روز بان
ختم کرتا ہے دعا پر تری تعریف مہینر
ابرنیسان ہے جب تک کہ درفشان یارب
میرے نواب ہمیشہ ہوں صحیح دسالم
عمر و اقبال و زیادہ عطا ہو فرزند
اپنے مراح کی اب عرض خداوند سنیں
سچ یہ ہے آپ سخنگو بھی سخن فہم ہی ہیں
آہر و آپ کی خدمت میں بڑی ہے ایسی
منہ مرا گوہر انعام سے ہو مالا مال
اپنے دل پہ کیجئے بخشش کی نگاہ

اپنے روزن میں چہا سے پھر میں ہوا گوہر
آب شمشیر میں شایہ ہوتے پیدا گوہر
اعل و ایا قوت تو پیر بنے قطعا گوہر
و وہ کے دانت بنیں منہ میں مصفا گوہر
ہاتھ آتا نہیں اب نظم کا اپنا گوہر
قلزم و ہر میں جب تک کہ ہوں پیدا گوہر
مسند آرا ہے تاحشر یہ والا گوہر
روز بر سین در دولت سے خدا یا گوہر
نذر کیوں اسطے لایا ہوں میں کیا کیا گوہر
دیکھئے انہیں سے کوئی نہیں جھوٹا گوہر
بنگیا اختر تقدیر ہر ہر ارا گوہر
دہن ٹکڑے کے ہوں دانت سراپا گوہر
ہمیشہ آج ہم فیض سے آقا گوہر

قطعه نذر جشن عید پنجاب امیر خورشید تنویر نواب معین الدولہ انتظام
الملک سید باقر علیخان بہادر ظفر جنگ خلف نواب مقتدا الدولہ بہا منقور

حسرت آگین دیکھ کر مجھ کو یہ ہاتھ لے کہا
نذر جشن عید پیل اس سخی کے سائنہ
سحر بہت کا وہ یوسف ہو کہ جسکے فیض سے
شاعر معجز بیان و قدردان شاعران
کر کے تعریف اس سخی کی آہر و اپنی بڑا
استقرار انجمن در دولت سول جو سب کہیں

کیوں تو نقش ہر ایسے فکر دنیا ہو گیا
میں جس کا گلشن بہت اکیلا ہو گیا
جام گرد و عمر زینا ہو گیا
شعر حب کا سے دوبالا ہو گیا
دیکھنا ایک نہیں قطر یہ دریا ہو گیا
حلقہ درخشاں مژگان کو چملا ہو گیا

دستِ حمایتِ نقشِ پا جب کا سراپا ہو گیا
نام اُس کا ابرو بخشِ مسیحا ہو گیا
جب سونا قصِ مطلعِ ابرو سے لیا ہو گیا

ہے وہ نوابِ معین الدولہ فیاض زمان
سج کر اُس کی کردہ محدوحِ خاصِ عام ہے
سج حاضرین وہ مطلعِ عرض کرتا ہے منیر

مطلع

کاسۂ سائلِ زمرہ کا کشورِ ہو گیا
فرہ فرہ حناںِ زمرہ سے زیادہ ہو گیا
نحتِ دل آنکھوں میں آتہ آتہ نہ کا ہو گیا
نقشِ آئینہ صبحِ تمنا ہو گیا
آبِ زر کا عالمِ خاکی میں ریل ہو گیا
ابر نیسانِ پرغ پر پانی سے پتلا ہو گیا
فیضِ عالمی سے سمندِ عمرِ نقر ہو گیا
باغِ عالمِ بینِ زرِ گل کا بھی توڑا ہو گیا
خلعتِ فضل و شرفِ تاج کو زیا ہو گیا
سکہ زرِ صاف ہر پہ پہا ہو گیا
آخرِ بختِ ہنر کیوں ان سے ادبِ نچا ہو گیا
جہک کے قد اُس کا ہلالِ عیدِ اعلیٰ ہو گیا
ہر درمِ گویا چرخِ دستِ موس سے ہو گیا
شعلہ اور اکِ نجمِ عرشِ اعلیٰ ہو گیا
کاغذِ تقدیر ہر سائلِ مطلب ہو گیا
مختصر یہ نذرِ والا کو سہا ہو گیا
صدقہ اُس مذبح کا جو فخرِ مہجی ہو گیا

گلشنِ فیضِ آپ کا سر سبزِ بیا ہو گیا
آسمانوں پر تجلی ہے غبارِ راہ کی
قلبِ باہیتِ ہوی غم کی تری سر کاڑھین
تیرے جلو سے سے ہوی روشن شبِ بخشش
سوئے لپا پانی پلا یا تشنگانِ مال کو
آپنے کی درفشانی ایسی بالائِ زمین
ہو گیا یہ بینِ بدنِ سائلِ جو آ یا سئلہ
سالمون کو پھر طبع کا مالِ بخشِ آپنے
کیون ہونِ تعمیرِ خوابِ حضرتِ یوسف
بر روشن منظور ہے زرخیزِ اہلِ زمین
آپنے ایسی بڑائیِ قدرِ اربابِ کمال
بود دولتِ سر پر ہر کر نشِ منم ہوا
دستِ نورانی سے پایا شمعِ دولتِ فروغ
مہر گئی معراجِ عقدا بین کو آپ سے
سر پہ کیا بربدستِ سر سے خاص
نہتم کرتا ہے آپ کی رحمتِ منیر
تجھ کو دیتا ہوں قسمِ یاربِ نبی پاک کی

واسطہ اسکا جو خسر و مرہ کو بین ہے
کعبہ میں پیدا ہوا جو اس ولی کا واسطہ
عمر و دولت یہ بڑے ہے مدوح کی جو کہیں
لکھنو کی مجبور خست و عنایت آجکل

جس کا دامن عورت خست کو مصلا ہو گیا
صدقہ اسکا جو شہید زہرا عدا ہو گیا
رشتہ ایک نذر ہوا مثل میا ہو گیا
دہوم ہو یہ مدعا میرا پذیرا ہو گیا

قطعہ در جواب شفقہ امیر کبیر نواب یوسف علی خان بہادر ولیعہد یادگار

ہیں آپ خضر راہ سخاوت جہان میں
اسد سے حضور کے دروازہ کا شرف
کہو یا غبار راہ نے آسید مفلسی
محمود کوئی بھی نہیں فیض حضور سے
سجدہ کیا جو میں نے در عرش رتبہ پر
ایسا بسا ہوں نکمت اخلاق پاک سے
میرے ریاض عمر میں فیض حضور سے
غم کو کہہ نگاہ جناب نے
ساواں اہل امی ہر دم سے پرورش
شفقہ بھی زاد راہ بھی بیجا حضور نے
معذرت طوف کعبہ مقصد سے ہوں مگر
ناچار پیرتا ہوں عطیہ حضور کا
ہو میری یاد بعد محرم تو خوب ہے
دربار میں منیر غزل خوانیان کر سے
یار ہزار سال سلامت رہیں حضور

محتاج کو غبار قدم کھمیا ہوا
سایہ پڑا تو خاک سے پیدا ہوا
تعوین سے اثر میں سوا نقش پا ہوا
کجکول آسمان نظر آیا بھرا ہوا
خوشید اوج اختر بخت رسا ہوا
دل کا غبار مشک خن سے سوا ہوا
نارنج مہر پر شر مدعا ہوا
ہر قطرہ شریک در ہے ہوا ہوا
فیض آپ کا جہان کو فضل خدا ہوا
حکم طلب سے باغ تمنا ہوا ہوا
ان روزوں سنگ راہ بڑا حادثہ ہوا
عرضی میں حال ہے یہ مفصل لکھا ہوا
اسوقت مزنت جو کچھ اب عطا ہوا
طوطی حضور مولیٰ دولت ہوا
ور و طلب کو نام مبارک دوا ہوا

سالگرہ خواب میں حال فرخ آباد

ناخن عیش سے کیونکر نہ کھائیں عقدہ دل
سلطنت مانگنی درویشوں کو سبحان اللہ
کوئی عقدہ کمین جز زلف حینان ملا
نقد عمر ادا یک اک گرہ میں باندا
آبرو پاگئے اس بلبہ میں ارباب صفا
ہمسری کرتی ہے طول اہل عاشق سرا
شب عشرت میں فلک کیسے تین تار نکھار
غنیوں کے دل کی گرہ کھل گئی کھل گئی ہر
فقرا آج غنی ہو گئے اللہ اللہ
ناچ میں گاتی ہیں پر یان بھی مبارکباد
تسلیت کی ہیں زمین اور فلک میں ہرین
پہونکتی ہے ہر بن عیش میں جہان تازہ
تار انفاس جہان ہو گئی گنگا جمنی
عید اس جشن کو سمجھیں نیکو قدم
شفق سس کی شال اڑ گیا پر فلک
اگیا وقت مناجات بڑا ہاتھ میسر
مازماں میں ہے سلسلہ عمر دراز
ہر برس باد ہوا تو چن چن چنک
عمر و دولت مرے خواب کی ہر دم ہو دو
آپ خادمہ مرے خواب کی ہر دم ہو دو

ہوئی خواب کی لے بار خدا سالگرہ
ہوئی صاحب اثر نعل سپہ سالگرہ
ایک عالم کہ ہوئی عقدہ کشا سالگرہ
رشتہ جان سیجا ہوئی کیا سالگرہ
ہوئی عقدہ گھر بہ پیش ہوا سالگرہ
ہو گئی سلسلہ زلف رسا سالگرہ
کھکشان بنکے ہوئی جلوہ نما سالگرہ
کیا قرع بخش ہوئے باوصبا سالگرہ
زرفشان ہے صفت فضل خدا سالگرہ
کہتے ہیں صل علی صل علی سالگرہ
خودین گاتی ہیں جدا زہر جدا سالگرہ
بگنی ہے دم عیسیٰ کہ ہوا سالگرہ
سیم وز رویتی ہے زہر خدا سالگرہ
یون ہی ہر سال کرے صبر و نیا سالگرہ
دی گئی ہر گئی تار تار شب سالگرہ
کھنکھ میں باندا ہے نقد و عبا سالگرہ
ہو سلاضین کی آفاق میں تاسا سالگرہ
تاکہ غنچوں کی کوسے باوصبا سالگرہ
ہو ابد تک یونہی لے بار خدا سالگرہ
رشتہ عیش و ہوا سالگرہ

میں بھی امید لگائے ہوئے بیٹھا ہوں نہیں دیکھوں انعام میں دلوائی ہے کیا سا لگہ

قطعہ درمیں جناب نواب احمد حسن خان بہاؤ سالک و منہر آغا خاں

آئی ہے آج صبح طرب بھری تنہا
لکھتا ہوں کس امیر ہمایوں کو عرضداشت
بال ہمایوں سے یہ قطعہ بندہ گیا
وہ ہر دو خلیس ہے ایسا درحیدر

نواب مرہٹہ احمد حسین خان

والا ہے قدر تہ نواب نامدار

کیا حاتم و برامہ و معن کی ہے اصل
گوشتی کے گئے گنبد گروہن ہی پست ہے

سند سے اُسکے گروہن نور آفتاب کا

زب کے حضور زری پوش میں کھرے

گاہ کے ہمارے رکھتے ہیں ہر طرف

صف بستہ شاہان خود آرا میں نرم میں

نواب نامدار نے پانی بہا حسن

تصویر یوسف آپ کے نقشہ کے رو برو

اس حسن اس جمال پر اس درجہ زعب

بیشکل نظم و نثر میں ہے وہ فصیح عصر

نطق کلیم آپ کے اشعار کے حضور

جس فقرے میں ہے وصف فصاحت

پیش بہا طبع مبارک ہے یوں بہشت

العیش کا ہے غل مل نالان کے سامنے

مضمون نو کی صف ہو دل جان کو سافر

جا تا ہے کس امیر مخد ان کے سامنے

سلمان پست جس کے ثنا خوان کے سامنے

شہرت ہو جس کی قیصر و خاقان کے سامنے

چروچا ہے یہ سکندر و قان کے سامنے

تا دم بین اُسکی بہت احسان کے سامنے

میل ہی ہے صبح و اسن دربان کے سامنے

بجلی ہے ماز پر وہ ایوان کے سامنے

جیسے ستارے ہوں مریاں کے سامنے

گرتے ہیں پھول روضہ رضوان کے سامنے

پریان کثری ہیں تخت سلیمان کے سامنے

پشمر وہ گل ہیں عارض تابان کے سامنے

انشاء جیسے سورہ قرآن کے سامنے

سورج ہے زرد عارض رخشان کے سامنے

چروچا ہے انظیری و سلمان کے سامنے

الکس کے ہاں یہ قرآن کے سامنے

کرتا ہے مطلع لب لباب کے سامنے

سادہ کتاب جیسے گلستان کے سامنے

یہ جلوہ دیکھ کر کہہ مان گوہ طور میں
 بیخود ہو شور و شور سدا فیصل جانکر
 نواب کے حضور ہر بہان روزگار
 دریا ہے اس طرح کف دُور بار کے حضور
 حاتم کے ہاتھ آپکی ہمت کے روبرو
 اخلاق میں حضور سے ہمسر ہو بے گل
 پیرا ہن حضور کی اسد رسی چمک
 بزرگ یوں ہشت ہے پیش ریاض خلق
 سر پر چمک ہے تاج ہر نگار کی
 تیغ کف حضور کی ناچرخ دیوم ہے
 یوں پیش اسب خاص ہے برق ناک
 یوں اُسکے نقش سچم ہے محبوب آفتاب
 دور سپہر حلقہ بیرون دور ہے
 دنیا کے ہاتھی آپکے ہاتھی کے روبرو
 بقدر اُسکے اتنوں سے یوں ہی ہلال عید
 سیندور اُسکے لہتے ہے ایسا ہے خوشنما
 کمزور ہی دلیر ہیں حضرت کے عدل سے
 الطاف سے حضور کے ہر دل قوی ہوا
 مرغوب ہے حضور کے سوا ہر جا
 مصر و فتنیت میں ہیں کوثرانہ سنج
 جیسے سنا کہ ہیں متوجہ اوہر حضور

کہہ دوں یہ بات موسے عمر اک کے سامنے
 لغزہ کریں جو رستم و ستان کے سامنے
 روباہ جیسے شیر نیب تان کے سامنے
 بسطرح ابر مردہ ہونیان کے سامنے
 دست فقیر ہیں کف سلطان کے سامنے
 کائناتے اگر ہوں روضہ رضوان کے سامنے
 سورج چپ ہلا لگ رہا ان کے سامنے
 دشت خراب جیسے گستان کے سامنے
 تلمے سفید ہیں درخشاں کے سامنے
 کشتی ہے بجلی اس سرشار فشان کے سامنے
 جیسے دیوان شہیم گلے ان کے سامنے
 جگنو جو بسطرح نہ تالیان کے سامنے
 کماؤں پر ہے جو گروہ و شہر ان کے سامنے
 جیسے بگولے گنبد گردان کے سامنے
 لکڑی ہو جیسے ساعد خوابان کے سامنے
 جیسے شفیق ہو کوہ برخشان کے سامنے
 ہیں گو سفند شیر نیستان کے سامنے
 رنگ خزان ہے زر و گستان کے سامنے
 ہو تلمے و سفند تیر و سلمان کے سامنے
 کرتے ہیں زمرہ گل خندان کے سامنے
 امیر ہیں حئی انہیں دل بیجان کے سامنے

اس قطعہ کو تمام دعا پر کر لے مسنیر
جب تک کہ آفتاب سے تاسے چپا کرین
جب تک پڑے ہوں بال حنیون کی پشت
جب تک کہ گل چین میں کرین بابلون سے ناز
مدوح کو شکوہ سکندر نصیب ہو
سہر کشون کے خم رہیں بدخواہ پاناہا
تعریف میں مہینہ قسیدہ پڑھا کرے
دیتے ہیں طہرہ لطف قوافی شاہگان
استادگان درگ والا میں ہو جو دخل
جی میں ہے روز منبر مدح حضور پر

جاتا ہے یہ امیر سخندان کے سامنے
جب تک ہیں ذرہ مہر درخشا نگو سامنے
آئینہ تابون چہرہ خوبان کے سامنے
جب تک ہوں بلبلین گل بستان کے سامنے
ہر ایک دم ہوں عیش فراوان کے سامنے
سروار سرنگون رہیں دربان کے سامنے
کو تاسے یہ عرفی و سلمان کے سامنے
یہ گنج شایگان ہے سخندان کے سامنے
بیٹھوں اگر کے قیصر و خاقان کے سامنے
خطبہ پڑھوں فصاحت سبحان کے سامنے

قطعہ نذر عید قربان بحضور نواب علی بہادر اوم اللہ اقبالہ

نواب کرم سے زائید ہے کامیاب
بجٹی حسن نوبتین در دولت کے سامنے
گاتی ہیں ببین ہی ترانے بہار کے
کپڑے بدل رہے ہیں جوانان بوستان
پہوے نہیں سماتے ہیں باغ جہانگیر
باوصلا سے لٹے ہیں گل کو گلہ بیخ
نواب جشن کرتے ہیں دیوانہ اندین
دریافت ہے تاج مرصع کی آفتاب
دربار میں حضور کے چہرے کی ستہ دنیا
طلبہ کی تھاپ کو بجتی ہے ناچ کی بود و بزم

باندے میں روز و سیکھے چرچا ہے عید کا
نواب کے طفیل سے ڈنک ہے عید کا
ہر پھول باغ باغ ہے شہر اسے عید کا
ہر طفل غنچہ خوشش ہے کہ میل ہے عید کا
پھول ہوا چمن میں شگوفہ ہے عید کا
سلمان بلخ و ہرین کیا کیا ہے عید کا
سلمان بھر نذر مہیا ہے عید کا
کیا ناچ گریز پرستا ہے عید کا
لمبو میں زلفشاں تین تھلا ہے عید کا
پریان کٹری ہیں مجھے کو طاسا ہے عید کا

گوہر برہستہ ہیں در دولت سے ہر طرف
ایسا ہے آفتاب ہے تدراس شہر فی
باد و بار لائی ہے چھوٹو کی ڈالیان
دیوار و در مرقع عیش و نشاط میں
ہر دم خد کے فضل سے دوبارہ خاص میں
حیرت جہان کہ ہے خواہے حضور سے
رہتی ہے روز بارش باران آب زار
خواب کے کرم سے جو سب کو ہم عیش
حاضر سلام کو ہے شب قدر شام سے
بیمار تیر و روز کے آلام کے لئے
ہے خون آنجنو سے شفق کو گونام شمس
ہر روز و دہری عید سے ہو کامیاب خلق
بنوائی ہے حضور نے کو شہی و منیظیر
اہل جہم کے دلی سے رفیع و وسیع تر
فزون نے اسکے پانی ہے ہیری روشنی
سند ہے ہر عیش و طرب صحن عید گاہ
صرف علیے دولت و اقبال ہو غلیب
ہے نذر و نیر کے لئے جاغبار و نکاح جو
عیش و نشاط ہیں متوجہ کسی طرف
دعوت بستہ فوج فوج سوار و پیادہ ہیں
اس نظم کو تمام دعا پر کر لے منیظیر

موتی ہر اک چرخ تختہ ہے عید کا
کشتی نہ سپہرین ہر پاستہ عید کا
ہر گل کے پاس جامہ زیب ہے عید کا
جس چو کھٹے ہیں چٹکے پانچ عشرہ عید کا
نوروز کی ہے سیر تماشا ہے عید کا
دل آئینہ کی طرح مصفا ہے عید کا
اللہ ہے فیض رنگ سمنرا ہے عید کا
عالم میں روز و نیت نظر آتا ہے عید کا
ہر تسبیح و دم حضور میں محراب ہے عید کا
دست طیب فیض میں نسوا ہے عید کا
قربانیوں کی ہے ہر جہاں عید کا
جبکہ بغل میں ہے کینہ چڑا ہے عید کا
مشہور جبکہ قریب سے رہتا ہے عید کا
فرش میں پاک مسکلا ہے عید کا
الاس میں خوش آن سہرا پا ہے عید کا
کرسی اسی سکنا کی تکبیر ہے عید کا
منبر سے عرش مرتبہ ظاہر ہے عید کا
سلاواں بہند میں رہی احمد سلا ہے عید کا
وروز عید گاہ کا قبلہ ہے عید کا
دروازہ پر جلو بس پہنہ نیلا ہے عید کا
مذکور اس میں حال سہرا پا ہے عید کا

عیدین حضور کو ہون کر ڈرون ہا نہیں
دشمن حضور کے ہون محرم کے سوگ میں
بدخواہوں پر حضور کے یون عید ہی حرام
جیتک خدا کی خلق میں چرچا ہے عید کا
سامان خیر خواہوں کو زیبا ہے عید کا
جیسے حرام شرع میں روزہ اسے عید کا

قطعہ شکر یہ عظیمہ رومال جالی بخت
نواب سدا الدولہ بہادر عرف نواب بہادر متخلص ذکی دام اقبال

ہزاروں بخشین آنکھیں میرے یعقوب بنگا
ریاض فیض کی پہولوں کی چڑیاں سیلانی
بہا سے امج مقصد کے لٹی دم اسیری ہو
سہرا شہر دولت کی سر سے پاؤں تک آیا
سفیدی اور براتی صبح عید سے بہتر
اسی رومال سے حورون نے شاید گل بوچھا
جلالت قدر کی حاصل ہوئی رومال جالی
مرے نواب کی یارب حکومت ہوزمانہ میں
فقط ہر فیض نواب بہادر کا ہمیشہ اتنا

قطعہ کدح جناب فیض ماب نواب ظفر الدولہ علی اصغر خان بہادر شہزادہ

شب کو غناک مجھے دیکھ کے بولا ہاتھ
چپ ہے کیون لٹے افیون تفکر سے بیہر
منتظرین ظفر الدولہ علی اصغر خان
با اوب ناصیہ فرسا ہو بجالا تسلیم
مح حاضر میں سنا ہے کوئی مطلع ایسا
نفر کیونکر کرے صحن زمین رفعت کا
کسیے نقش بناسہ ورق حیرت کا
دہر آلود ہے کیا جام تری قسمت کا
جلہ حاضر ہو کہ حاصل ہو صلاح خدمت کا
سرمد آہوں میں لگا خاک دولت کا
آؤ ہی زرد تیرے رنگ آؤ فریگے شوکت کا
نقش پاسہ کہ قمر ہے فلک ہمت کا

مطلع

طرہ زر نہیں دستار سراقہ س میں
 پہول پیر کیے نظر آنے لگے طوبی میں
 رنگ دینا ہے طلائی تری فیاضی سے
 تیرے باعث سے ضعیفوں کے ارادہ توی
 چرخ کو آئینہ اوج مراتب سمجھوں
 ایک ہن شاہ و گداواہ سے خلاق عمیم
 زہد تقوی سے فطینہ میں ہا کرتے ہیں آپ
 ہر فلک کے میں ڈر سے دیا جاتا ہے
 اب تو آوازہ کسری سے صدا طوطی کی
 علم میں فضل میں نیا کے کما امتیاز طاق
 رنگ جلا و فلک زر و سہ سے ترے ڈیسو
 گنبد چرخ شب و روز نہ کیوں کر گونجے
 حسن یوسف ہو تو اقبال سلیمان ظاہر
 ختم کرتا ہے دعا پر تری تعریف شیر
 یا آئیں رہیں جب تک فلک ماہ و نجوم
 تا چمن میں ہرین نہال اور نہالوں میں شاخ
 تاکہ رنگت میں لطافت ہی لطافت میں
 تاکہ نکمت سے دعا غول کی ہو کیفیت عطر
 راحت عیش بڑھے جاہ و چشم افزوج
 دوست ہر سبز رہن آج کے دشمن با مال

کیا چکاتا ہے ستارہ فلک فعت کا
 ہنس پڑے آپ تو یہ رنگ ہو اقامت کا
 دل میں مفلس کے اثر بھی نہ ہا حسرت کا
 قد خم گشتہ ہے تیغ کمر ہمت کا
 عکس ہے مہر ہا ثاب تری صورت کا
 نام لیتے نہیں ہیرے سے کہی نخوت کا
 ڈھنگ اللہ سے ہے آئینہ پھر صحبت کا
 سرکشوں پر بھی یہ چسپا ہے اثر ہیبت کا
 شور کو سس لیل الملک میں ہو شہرت کا
 ہر گمتری اہل بہر سے ہے مزا صحبت کا
 نقش پڑیا ہے زمانہ میں تری جرات کا
 آج آفاق میں طغی کا ہے تری نویت کا
 جس نے دیکھا وہی آئینہ بہت حیرت کا
 ولولہ و لیلین ہے ہر چند اہی مدحت کا
 تاکہ ہے سبز زمانہ میں چمن خلقت کا
 تاکہ شاخون میں ہر گل گل میں شریکیت کا
 تا صفائی سے روان قافلہ ہے حکمت کا
 تاکہ ہو عطر سے روحون کو مزا راحت کا
 تیرے قبضہ میں خزانہ رہے ہر دولت کا
 ذکر ہوئے سو نور نچ و غم و محنت کا

قطعہ غیر منقولہ ابجد ابر کرم بکر ہریم حضرت ولی نعمی نواب علی بہادر دوم

مہر عالم سرور اہل کرم
 محمد اسرار پر دل سطر لعل کا مہر روح
 حکم اس کا کوہ آسا اور وہ لعل کرم
 نہ سراپا غم نہ ہوا اس کا راہ ہوا
 لعل طہر کرم سرور مراد اہل دل
 طالع مسعود اس کا ہر طلوع ہر حکم
 طویل عمر اس سرور عالم کو حاصل ہو گیا
 وہ ہوسالم ہر عدو اس کا ہلاک دروہو
 واسطیٰ آئی محمد کا کر و حکم کرم

مہر عدل و کوہ سلیم عالم علم عطا
 اسم اس سرور عالم کا ہر طالع ہوا
 عدل اس کا عطر گل وہ اہل دل کا درعا
 عمر اعدا روح طحا و سنن ہوا وہم ہوا
 مہر لامع ماہ ساطع سرور ملک عطا
 سلسلہ عمر مطول کا ہو دام صد ہوا
 دور دور اس ماہ کا ہو ہمسر دور ہوا
 ہر بحر ہوا سنن عا کا دور و لگو ہوا
 مدعا حاصل ہو سارا کام سائل ہوا

عرضہ منقولہ بحضور غفران معہ ریختاب غائب و الفقار علی ہذا غفران سید شوقیہ

بجضور مقدس نواب
 جلوہ نور حضرت عزت
 حضور چشم سکندر باہ
 ابرو پریشان فیض و کرم
 عمت افضال بحق سب نے
 سجودہ عجز کر کے زیب حسین
 جب سے سد کار نے کیا خست
 شوق ایسا ملازمت کا ہے
 ہوسہ در کی وحشت افزون ہے
 ہوں حضور ہی کے شوق سے دلیر
 اسطر ف سے ہوا اگر آئے

مشتی بارگاہ عرش جناب
 لمعہ طور شوکت و حشمت
 قبلہ عالم آسمان پناہ
 آفتاب جہان فیض و کرم
 زادا قبلہ بحق سب نے
 عرض کرتا ہے خادم دیرین
 شہر نشان ہے آتش حسرت
 داغ دل زہدہ تناسل ہے
 رگ جان اپنے نبض جینوں ہے
 میری آنکھیں ہیں کاسہ درویش
 جسم جہان میں جان اتارے

آپ کے فیض کا نسین پایاں
 بین نزار و ن ملازم سندر کار
 کیون نہ کہا جائیں دل حباب آسا
 در مقصد نزار و ن لیجائیں
 خضر قسمت نے گو دیا ہے ساتھ
 ہیں سخندان حضور والا جاہ
 اور نوکر ہیں سیکڑوں کا مل
 ایک آئین سے ہو جو یہ خادوم
 گو نسین ہوں میں قابل خدمت
 اپر رحمت سے گرد غم ہو جائے
 شوق خاص نے کیا جو ورو
 تھی جو تار یخون کی بہت تھیل
 عرضہ تنظیم کی تھی فرمائش
 عرضہ نثر ہی برائے حضور
 ایک بھی جو پسند والا ہو
 ہو خلاف ادب جو طول کلام
 تا ہو خورشید عمل کان سمہ
 آفر آب تا ہو گو مسہر میں
 برین تا دل ہو اور دل میں خوشی
 تا ہری ابرہے ہو شلخ شجر
 تا شرف زبان کو لذت

ایک عالم ہے خرم و شادان
 مرجع کل ہے آپ کا دربار
 ایسے دریا سے میں پھر دن پیارا
 پر نبجے چند قطرے باتھ آئین
 محکوب بقائد آیا ہاتھ
 ہر طرح کے کسال سے آگاہ
 فیض پاتے ہیں عالم و حباب
 کچھ قباحت نہ آئیگی لازم
 پر نزار و ن ہے آپ کی بہت
 آبر و اس حقیقہ کی ہو جائے
 راہ پر آئے طالع مسعود
 تنظیم کین میں نے حسب ارجیل
 ہوئے صفحہ کی اسے زبانش
 بیعتا ہے یہ خادوم مجور
 آبر و مہر سی بڑھ سکے دریا ہو
 اسن عا پر کروں میں حال تمام
 تا سحرین ہو روشنی کا اثر
 تا گھبرائے جسد سے برین
 تا خوشی سے ہو کشت عہری
 تا شجر برین ہوں گل گلو نہیں ثمر
 تاکہ لذت سے دل کو ہو راحت

ہوں فریاد و جہم اقیب حضور
حشمت سلطنت ہو روز افزون
ہر طرف ہو حضور کا ڈنکا
سے سرکار پر خدا کی مدد
اے قلم کلمہ زیادہ حد ادب
خدا نہ آباد دولت افزون باد
ملک عالم مطیع فرمان ہو
التماس دل منیر ہے یہ

راحت و عیش ہو نصیب حضور
صحت و عافیت ہو روز افزون
سکہ و خطبہ ہو خداوند
خضر کی طرح پائین عمر ابد
ہو چکا ختم اتو ہر مطلب
ہر حکم راجع سکون باد
شوکت و حشمت سلیمان ہو
نظم معروضہ حقیر ہے یہ

لغات

باندے میں خاص کوٹھی کے اندر
تا خدا کے سفینہ عالم
امراے عظیم کے سردار
نازش دین و دولت و اقبال
میرے نواب عظم الامت
ذوالفقار علی ہمدانی
زادہ اللہ دولت و اقبال
ہو مشرب نگاہ حضرت سے
نظر خاص سے گزر جائے
تنگاہل سخن منیر مبین
آج ہے بہت و پنجم شعبان
نسخ آباد سے کسا اسکو

یا الٰہی یہ عرضہ احقر
پیش ابرمطیر فیض و کرم
روسا کبریم کے انور
آسمان شکوہ عرش جلال
فیض بخش جہان ملک آداب
وہ جو دیا ہے فیض کے درہن
ضاعف اس حشمت و اجلال
پہنچے جا کر بڑی حفاظت سے
سامنے لیکے نامہ برجائے
عرضہ کترین عجب ز آگین
بارہ سو چوتھہ اب ہیں سال عیان
یچلا پیک تیز پا اسکو

عرض شد مظلومہ از شہر فرسخ آباد بخیرت خداوند نعم کند
حشم امیر الرؤسا ز میں لامر اسرار عالمیان نواب علی بہا خان صاحب دامت برکاتہ

سند آرا ہے عز و جہاد و جلال
آسمان علوم و دانائے
حشم قدر دان ہمایون جا
زاد اجلا بہ بخت قوس
بعد تسلیم داشتیاق حضور
جبہ رخسار ہو امین حضرت ہی
یہی حسرت ہے کس طرح پہونچون
آپ کا خلق یاد آتا ہے
در دولت سے گو جدا ہوں میں
جیسے رہتی تھی پرورش کی نظر
فیض مشہور ہے امیر دن کا
جس سے ربط تمام کرتے ہیں
اپنے خادم کو شاہد کہتے ہیں
بسکہ خارش کے جال میں اسیر
ہوں جو بے شغل از بس ان روزوں
آئے گا جب جواب عرضی کا
میرے نواب کا بڑا ہے اقبال
مے آئی بھرتہ غیب
کاتب عرض داشت غم تصویر

میر برج دولت و اقبال
در دریائے فیض و یکتائے
حاشا تم نامور نجوم سپاہ
دام اقبال بحق ہے
عرض کرتا ہے خادوم مہجور
جان جاتی ہے درو فرقت سے
بوسہ آستان والا لون
صدمہ پر صدمہ دل اٹھاتا ہے
دل سے پر خادوم آپکا ہوں میں
وہی اب بھی کرم ہے مجھ پر
یہی دستور ہے امیرون کا
اسکی عزت مدام کرتے ہیں
دور ہو تو بھی یاد رکھتے ہیں
ہو می عرضی کے لکھنے میں تاخیر
ہے خیال غم ان روزوں
حال اپنا مقیر کئے گا
دوست ہوں شاد ہر حد و پامال
خضر کی عمر بخت اسکندر
دور افتادہ فقیر منیر

میری غرضی بحق پیغمبر
پیر مرشد علیہ السلام
عمر و اقبال و جہاد افزون ہو
فد رخ آ باد سے روانہ کیا
ہے فلک پر مرہ سوم کا ہلال
چاشت کے وقت لکھی غرضی

لے خدا شہر اندیسنے کے اند
پہنچے نواب بافت آخر کو
انکے قبضہ میں رہا سکون ہو
یہ عریضہ مست میر سے لکھا
بارہ سو چوبیس ہجری
تیسری سب تواریخ الاول کی

الایضا بنام نامی نواب محمد وح

مقصود صحاح فیض و بہت
زیبا نشہ مندا میری
سرتاج سران دہر پرور
آئینہ قدرت اس کے
صوت سے ہون تا ابد سلامت
پھر شوق طواف آستان
لکھتا ہوں ایک تازہ دفتر
عرضی ہے یہ ایک کتہہ دین کی
عرضی ہے یہ ایک نیم جان کی
عرضی ہے یہ ایک جان بلب کی
شاہی حضور کی ہے عرضی
جس پر تیرے جفا کی
یعنی کہ مشیر سے حقیقت
دل سے ہے صبر آنکھیں سے نور

بسم اللہ مصحف سخاوت
نور شید سپر ہے نظیر ہی
فیاض زمان و نیک اختر
شایان سریر بادشاہی
اللہ بڑا ہے عمر و دولت
پہنچے آداب خادمانہ
سر جگہ بندگی میں کھڑے
عرضی ہے یہ ایک خوش چین کی
عرضی ہے یہ ایک مرج خوان کی
عرضی ہے یہ ایک باادب کی
حضور سرور کی ہے عرضی
عرضی ہے یہ انس شگستہ پا کی
پابند سلاسل مصیبت
خدمت سے حضور کے جو ہے دور

کہ ہے غم مفارقت سے
 ہم بخت مرا اگر مدوگار
 تقدیر گر نہیں ہے ایسی
 قسمت ہوتی اگر مدوگار
 پر شکر جناب حق تعالیٰ
 حضرت کا آج شقہ ۲ یا
 شقہ ہے کہ دفتر عنایت
 شقہ ہے کہ وحی آسمانی
 شقہ ہے کہ دفتر کرم ہے
 انبیا پر دل افروز و زور
 روشنائی میں تمام دشمن
 آنکھوں سے لگا کے رکھے سر پر
 سبیل ہے کہ زلف حور سترین
 ہر نقطہ ہے خصال روی لیلی
 شمعوں ہے نقطوں میں ہویدا
 ہفتہ میں لطف صد عنایت
 امت سے ملا امیر ایسا
 سب سے سوا پے نغمہ بیشک
 امت سے نغمہ پور احسان
 اس نغمہ نے قدر یہ برقصانی
 ہے نہ طرب ہے چہرہ گارنگ

جیتا ہے سداً لازمت سے
 دیکھو ہون دربار عرش آثار
 سرکار کمان کمان یہ عاصی
 کس واسطے چوٹا وہ دربار
 جینے کا یہ سبب نکالا
 جہان تھا میں مجھے جلا
 شقہ ہے کہ مصحف کرمیت
 شقہ ہے کہ مسج زنگانی
 شقہ ہے کہ خط جام بسم ہر
 طرف سے بیاض صبح نوروز
 گویا میں نجوم عقد پروین
 تعویذ گلو کیاسر اسر
 یاد و چرخ طور سطرین
 ہر نقطہ ہے قطب چرخ معنی
 ہو آب گہر میں جیسے پید ا
 ہر لفظ میں سننے مروت
 کیوں کر نگر و ن میں شکر حق کا
 ہو لے نہیں آئیں شکر کو اتیک
 خود شیر کو ذرہ کاہ پاہ بیان
 تا عرش ہونی مری رسائی
 پیرا میں دو جہان ہوا تنگ

اگر تا ہوں یہ عرض ہے تصنیع
 معلوم ہوا تیر ہی جو تو قیصر
 اخلاص جو دور سے ہے مجھ کو
 دیکھوں میں صبح و شام شقہ
 منظور جو پرورش ہو میری
 داعی ہوں تو میں حضور کا ہوں
 دل کا ہے یہ دعا ہمیشہ
 یارب بھر بنے وحید
 شاہی کا مرتبہ ہو حاصل
 سکے زوسیم پر جگہ پاسے
 اے دل پہی رات دن دعا... کر
 اے سر اسی در سے آنکھوں کو مل
 اے ننگ ہو فرش دربار
 اے آنکھ تو نقش کفش پا ہو
 پونچا مجھ کو شتاب یارب
 ہر وقت حضور میں رہوں میں
 تطویل نہیں ہے عقل کا ادب
 دولت افزوں مدام... بادا
 ناکام و شکستہ حال حجابان
 نضر علیا و حسب اعظم
 شہر الابرار خضر ایمان

مضبوط ہوئی مری تو قح
 کچھ راہ پر آئی مری تقدیر
 امید حضور سے ہے مجھ کو
 بیچین حضرت مدام شقہ
 شقہ بیچین حضور حسب لدی
 راجی ہوں تو میں حضور کا ہوں
 واللہ ہے یہ دعا ہمیشہ
 نواب کو سلطنت عطا کر
 خورشید سے چہ نہ مقابل
 دُنکا ہندوستان میں ہو جائے
 اے لب تو حضور کی شنا کر
 اے پاؤں تو باندہ کی طرف چل
 اے ہاتھ ہو حسب چتر بردار
 اے جان حضور پر نسا ہو
 میں بھی رہوں ہر کا ب یارب
 سایہ کی طرح جدا نہ ہو زمین
 کہہ خاتمہ پر زیادہ آداب
 اقبال جہان بہ کام... بادا
 ننگ شعر ہنسیر نادان
 خدیو معظم و کرم
 ہنگام نادوت ابر... میمان

تشید مبانی و مبادی
مردود ہو انکاسایہ مسلم
تسلیم میری قبول فرمائیں
کیا اس شخص کو دن نکالت شوق
کیونکہ کروں طول شوق کو ختم
باقی نہیں اب بیاض نامہ
اسے سوختہ ضبط این نفس کن
انشاء اللہ میری عرضی
خدمت میں امیر جم شمس کی
دریائے کرم کے بے ہاؤر
جہات آیت اللہ
نوبتانی ملاحظہ کی
مکتوب نیست نبی
واقف ہو غیب یا اللہ
بیت و ششم ربیع الاول
شعبہ سے ہو کا کیا پندوی

یعنی کہ جناب عبد بادی
طوبہ رفعت ہو پایہ علم
ابر الطاف و فضل ہر سائیں
والہد ہنسن نہایت شوق
دفتہ ہو ختم یہ نہو ختم
ریٹ سے خار پاسے خار
بس کن ز حدیث شوق بس کن
پہنچی باندہ میں جل کے جلدی
قدسی سیرت سچ دم کی
نواب جری علی بہادر
عمت برکاتہ اللہ
دولت پانی ملاحظہ کی
آوارہ شہر رخ آباد
بلغ باخیر یا اللہ
چونٹہ شہ بارہ سو سی بال
بے منتظر جواب فدوی

عرضہ منظومہ بحضور پرنور ایضاً تضرعاً جواب شفقہ و رسید
بعضی عطا یا از رخ آباد

تلج سرور ان عالم
سرو زیبا کے آفرینش
دریا سے سخاوت و گہر بخش

ارائش ہرستا عالم
دریکتات آفرینش
جہان بخش و مراد بخش و زرخش

نواب فلک جناب و ذیجاہ
 اقبال حضور کا ہو و انم
 لاکھوں تسلیم لاکھوں آداب
 اس غم میں ہوں زندگی سے بیزار
 ہو لے تو نہیں حضور مجھ کو
 لیکن مطلب مرا یہی ہے
 شہد کار کا جو آیا
 کیا نظم ہے کیا زبان فارس
 ہر مصرع تر لب فصاحت
 تاج کے ماتھے بھی تاور
 دیوان آیا جو ریختی کا
 واسوخت ہے حضرت قلق کا
 واسوخت امانت سفور
 ان سب میں صنم کہہ ہے نایاب
 شش قطع جو دیکھے یہ حواشی
 بعد اسکے محسن و مدس
 چادر شالی ہے سبز زرین
 کنواب کا تہان بھی ہے بہاری
 پیرتن دوشالہ لاجوردی
 رنگ چمن اُس کے سامنے زرد
 قیمت میں گران تو رنگ میں خوب

برج فلفل لکھ سال کے ماہ
 خان رکھے صحیح و سالم
 ہوں شوق ملازمت سے بیاب
 دیکھوں میں کہ طرح وہ دربار
 دل سے چھین ہیں دور محبت کو
 شقون کے آنے کی خوشی ہے
 گویا کہ کیا ہمارے سایا
 بوے گل بوستان فارس
 قند شیراز کی سلالت
 نایاب بریل و خمسم زاہر
 دل کو راحت ملی سہراپا
 انشاء بہار ہوش افزا
 ہے دفتر دوستان سے ہمسر
 تجناز لطف طبع کا باب
 آذر بھی ہو لے بت تراشی
 پہونچے خوش ہو گیا دل ازبس
 کشیدہ کا کام عشرت آگین
 زربفت کی جبین ... آبداری
 سو سہا دیکھے تو چپکا زردی
 یہ جوڑ ہے اپنی وضع میں ضرور
 ہے طاس آسمان سے محبوب

ہے سرحد و شہت سیم سکوک
 صفہ زرین لفافے گلدار
 ممنون ہوا میں اس عطا کا
 کاغذ نادر لفافے نادر
 ہر صفحہ میں آئینہ کا سامان
 یہی جو غنڈل حضور نے ادا
 تاکہ یہ حضور نے جو کی ہے
 مہل سب لطف سب کی سب ہو
 عاصی نے قصہ کیا تھا
 پر حکم حضور کا یہی تھا
 وصف رخ و زلف میں نہ پہنچا
 شقہ مجھ کو شتاب لکھیے
 آزر وہ جو لمول سے ہوں حضرت
 اقبال حضور کا ہو کامل
 اس کندر عرصہ آپ ہو جائیں
 سر کردہ عارفان ذی حلم
 آداب کریں قبول میرا

لایا قبضہ میں عبد ملوک
 پہنچا لائے سے اُنکے گلزار
 مرہون ہوا میں اس عطا کا
 کارا اہل زندگی ظاہر
 جس نے دیکھا ہوا وہ حیران
 اُس کا بھی لکھا جواب فی الفور
 عرضی میں غنڈل لپیٹ دیا ہے
 قاتل وہ ملاحظہ رکھے کب ہے
 اس جبر میں نظم ہو سراپا
 یعنی کہ ہو وصف زلف رخ کا
 معقوف کی خواہش سراپا
 عرضی کا ہی جواب لکھیے
 کرتا ہوں تمام یہ حکایت
 ہو عمر سچ و خفہ حاصل
 رتبہ کو اپنے قبضہ میں لائیں
 استادا حضور قس لازم علم
 تا میرا طلب حصول میرا

لفافہ

بازہ میں جاے میری عرضی
 امید ہر آراہل جو میر
 زمینت وہ ملک مال و دولت

یار بھیر بنے ہادی
 فیاض زمانِ عرب پرورد
 سدا راسے بزمِ ہمت

نواب سخی علی بہادر
 سے عمر خضر آئے انکو
 اغیار کہیں نہ دیکھتے پائین
 خار صحرا کی منہ رخ آباد
 بانیسویں ہے یہ صفہ کی
 پینسٹھہ ہین بارہ سو سے زائد
 مشتاق جواب کا ہے خادم

دونوں عالم صدف ہین وہ دور
 حاصل ہو تخت شاہی انکو
 عرضی کو ملاحظہ نہ پائین
 مکتوب مستطیر خانہ برباد
 عرضی شہزادے کے روز لکھی
 سال ہجری ہین اسکے شاہ
 شہد کا بھیجنا ہے لازم

شروع غزلیات

شانہ کر زلفون میں بسم اللہ کی آتش
 نیمچہ درکار ہے جسکو بلال عید کا
 میرے دل پر دانت ستہ اللہ کی آتش
 ایک میں جلوہ نہیں پاتے ہین تری وید کا
 مرغ سدرہ ہی ہے طغرا کلہ توحید کا
 ہرنی دانہ ہے جسکے خند میں تقلید کا
 بنگیا موتی سمٹ کر نور صبح عید کا
 گیسو زنجیر گویا لام ہے تاکید کا
 جام آب آتشین کا سب سے تبرید کا
 ہے وہاں کی حشام کا جل دیدہ ماسید کا
 بہرعت منقبت مضمون ہو توحید کا
 ہر فلک سبزہ ہے مملکتی رہ تقلید کا
 گیسو تصویر ہوتا سلسلہ توحید کا

قصہ ہے شاہ مضمون اگر توحید کا
 سبہ خوشی ترانہ ہو نیکی خدا کی راہ میں
 ورد اسم ذات کہو لا چاہتا ہے یہ گروہ
 سیاروں آئینہ دل ہین حضور پر صفا
 سب میں نقش تختہ شوق تحیر میں
 اس نبی کی نعت میں کیونکر نون طلب اس
 روضہ پر نور کا اور استعارہ کیا کروں
 آبرو محراب در کرت ہے ایمان سے جو
 تو اگر چاہے تب عصیان مری کا فور ہو
 حندل پیشانی بر حور ہے روضہ میں
 ایک ہین معنی میں بیشک مصطفیٰ رضی
 خضر کو تحقیق بغیت میں یہ عقدہ کہل گیا
 گربورے ذات پاکت آفرینش را سبب

تیری خلوت اور جہنم گوشہ گیری ہو گئی
حسرت و توبہ میں بسکر گیا ہے وہ
آبرو و محراب سے کیونکر آنکھیں مل سکے

بوریا ہے چرخ اطلس عالم تجرید کا
ہے مرض چشم صدف میں آبِ مروارید کا
ناخوش ہے چشم گرد و بن میں ہلال عید کا

محبت حق بن علی سے تاج مہدی ہے مہینہ
مسک ہے تہ نالہ کوہِ ہرودہ کی تعلید کا

مرہم ہو زخمِ پریکاف جامِ شراب کا
رنگِ فنا دکھائے جو نشہ شراب کا
دل پر لکھ لکھ ہے دخترِ زکے مرا عروج
بھر جان میں بادِ شہی کے فنا کی تھم
مہرِ فلک کو داغِ جاگیر سے جلائیے
سر پر پٹا لیا فلک بے ثبات کو
پانی جاؤں زہر آئے جو ہر رات جھڑپ
بعدِ فنا بھی سوزِ شنِ باطن ہی رہے
چھستے ہیں لوگ رنگِ تاجِ اعذار پر
پیری میں بھی ہے داغِ جوانی سول سیا
ونکو جو تم پر تو بقلی ہے اس قدر
کھڑی ہمت و دانت ہوئے خوفِ شبیب
اس سال دور دور فنا ہو جائیں
باہرِ جواہر جامہ فانی ہے تھریں
سب کس کے نامِ رازِ قرارِ یکیشی
پانی جو نورِ سرِ اگر دیکھ روئے یار

کا فور لاؤں مغنہ سر آفتاب کا
سر جام ہے ہو چول کدے حجاب کا
سکر بنا ہوں اشہ فی آفتاب کا
وہ خضرِ یون کہ چیتہ لگا یا حباب کا
سونا گلائیے ورقِ آفتاب کا
قدِ شہرستون ہے قصرِ حجاب کا
افیون نگہبانی کو ہو پینہ سحاب کا
تربت ہساری سینہ ہے مرغِ کباب کا
تختہ ہوں زعفرانِ زرِ آفتاب کا
مہیا لگا ہے سہرہ رنگِ شباب کا
ہر ذرہ پھول ہو سپرِ آفتاب کا
انرا اکھاڑی کہا ہے نشہ شباب کا
نورِ زمیں لکڑی انڈا حباب کا
نہ ہو نیکو ٹھیکرا ہو سب جو حباب کا
پرچہ لکھا ہے کیوں ورقِ آفتاب کا
خوارہ چھوٹے آبِ زرِ آفتاب کا

صفت یہ ہے ثبات ہے اس بحر حسن کی
جلوہ ہے جوشش دل بریان فزون ہوئی
پیری میں غیر زینت دار فنا ہوں میں
شاہ کہ کبھی چلی تھی ترے وحشیوں کی چال
زلفوں کو رشک خط شعاعی بنائے
عشق ذوق کی آگ سو جلتا ہے دل درم
کاسہ کو دست یار میں اتنا ہوا عروج
روشن ہیں تجسوی شاہ سوار و کئی تھیلوں
خورشید پائے سال ہو دور شراب میں
گل گشت تو کرے تو یہ بڑہ جلے آبرو
لے گل نہیں ثبات کسی رنگ کو یہاں
لاؤں کباب حوت فلک تم پیو شراب
ڈنکے کی چوٹ آتی ہے بحر جانین موت
ایسی غزل بلند کہوں اس زمین میں

شام وصال سایہ ہے چتر حباب کا
حسن باج یار شک ہے کباب کا
قد غیبہ طاق ہے برج حباب کا
اتک ہے پائے موج میں چال حباب کا
روغن لگا کیے سپر آفتاب کا
مسک ہے چاہ باغ میں مرغ کباب کا
سر پوش نگینا قدح آفتاب کا
تیرا قدم چراغ ہے طاق رکاب کا
پسجائے گردنوں سے عشق آفتاب کا
ہو ایک ایک پھول قند باغلاب کا
پایہ ہے باغ دہرنے پانی حباب کا
دونا بناؤں برگ گل آفتاب کا
نقارہ بج رہا ہے شکست حباب کا
ہر شعر خط بنے قدح آفتاب کا

غزل

غصہ میں بوسہ لون دہس لا جواب کا
ناحق کمنار نہرا راہ ہے خواب کا
تو ہو اگر سوار تو عاشق ہوں ناکہ کش
لایا خطوط یار کروں شکر نامہ بر
گھوڑا ترا سمنند نسیم بہشت ہے
پانی بوسے ہیں شہر من پھول آگ مضمون

سیدہ در کماؤں سخی رنگ و تاب کا
چونکو گئے سنکے شور شکست حباب کا
تو بین چٹین جسٹھکے نہ نور کباب کا
ظہر پڑ ہوں چہرے صاحب کتاب کا
گیسو سے حور کیوں نہ تو قسم کباب کا
نوارہ چٹہ رہا ہے چمن میں گلاب کا

چمکی ہوئی ہیں خوب تری شہسواران
 حسن تیان کو بھر جہانین نہیں ثبات
 ہوتا ہے تجسوی پنجہ خورشید دست بیج
 یا و خط مدار میں آتی نہیں ہے نیند
 شکار و آسمان کو ہنگام ترک تاز
 ہے سبزہ مدار نہان جوش حسن میں
 کپڑے بساؤں خون تن و اعذار میں
 گمیرے ہو عین میری سیدہ کاروان
 گاموں ہوئی ہے یار کی پوشاک ہو کین
 مضمون بے ثباتی عالم قسم کیا
 رحمت خدا کی نشہ افلاس میں ہے
 دریا کنارے آپ جو قلیان کشی کریں
 مستونیں ہوٹ پڑ گئی آئے ہی یار کے
 غنچے خنکے جو میں ہجوم بہا رہے
 دنیا تمام دورہ غفلت میں قید ہے
 لیتے ہیں ہاتھوں ہاتھ نزاکت سو محو پرست
 غفلت زمین میں لیے جاتی ہے خالق کو
 تر داسنی سے آنتی ہیں جو جین گناہ کی
 غفلت کو چور و دہرین منزل کی فکر کر
 اہلک وصال کہ نہیں سکتا زبان سے
 اس تنک ٹک بگرمی سے ناگوار ہے

بجلی ہے نور خندہ زخم رکاب کا
 گویا ہے آفتاب سپہر حباب کا
 بنوا حسین بندہ آفتاب کا
 چہتا ہے پاسے خواب میں کاٹا گلاب کا
 اس قصر میں لگاؤ دیر چرکاب کا
 خط پر افافہ ہے ورق آفتاب کا
 چلے کے گل سے عطر نکالوں گلاب کا
 برپا ہے دشت حشر میں نیمہ صحاب کا
 کیا چوتھا ہے رنگ گل آفتاب کا
 باند باعدوس فکر نے جوڑا حباب کا
 اوڑھا فقیر مست نے کمل صحاب کا
 سو رنگ بدے رشک سو چیز حباب کا
 روتا ہے آج شیشہ سے شیشہ شراب کا
 میلے میں بچ رہا ہے کٹورہ گلاب کا
 آکھوں کو حلقہ جلنے زنجیر خواب کا
 رقص فرنگ ہے کہ ہے دورہ شراب کا
 ہر قبر کو نشان سمجھ پاسے خواب کا
 دریا کا پاٹ بند ہے میرے حساب کا
 اچانہ حسمان راہ میں چلنا شراب کا
 نقش بنا ہوں خلق میں گو نگو خواب کا
 نسخہ لکھیں طبیب صبا شراب کا

باز با کفن کے بندین پر چہ حساب کا
دیکھا ہے میں نے خواب میں ساغر شراب کا
گوئے کا لاس ہے کہ یہ موجہ شراب کا
جادہ ہر ایک بند ہے میرے حساب کا
بال فرشتہ کیوں نہو موجہ شراب کا
ہر پارہ جگر نہیں پر زاسے ڈاب کا
رکھا گھڑی پادپ نے شیشہ حباب کا

رکھا کھرمین نامہ اعمال لپٹنے ساتھ
پاٹنی نگہ میں لغزش مستان کیوں نہو
تیرے گلے سے ہوش کے نکلا فروغ سے
دنیا میں میں چلا بھی ہوں تو معصیت کی را
طوفان سے تنور فلک سے بھی بڑھ گیا
ہوئے میان پار تصور میں ہے رام
کی سیر ہے ثباتی ایام رات دن

ہر ایک شعر آیت اعجاز ہے منیر
قائل ہو نہیں ترسے سخن لا جواب کا

عزل

عقدہ اساک تفل گنج قماروں ہو گیا
صورت خواب پریشان حال مجنون ہو گیا
جو آٹھایا پتہ شلخ بید مجنون ہو گیا
ٹیہوں میں عالم یا قوت مضنون ہو گیا
بوریا اڑ کر بساط باہم گردون ہو گیا
فلز سے کشتی عمر فلاطون ہو گیا
طوق قمری خاتم انگشت مجنون ہو گیا
سونے کا پتلا بت پندار قارون ہو گیا
ریختی کا پل عیان بالاس جیون ہو گیا
مال بولا اضطراب دل جو افزون ہو گیا
تیرے فیروزہ کا چسلا دور گردون ہو گیا

رفتہ رفتہ پست اتنا مسکے دن ہو گیا
جب کہیں لیلی نے دیکھا رنج افزون ہو گیا
نخل وحشت ہو گیا سرسبز عشق زلفون
بسکے میں پامال فکر معنی رنگین ہوا
عالم بالا کی زینت میری بربادی ہوئی
چپکو خضم میں پاسے طوفان حادث ہوئی
نا تو ان ایسا کیا اس سرود کی یاد نے
خافو جمعیت زر باعث نخوت ہوئی
بیت ہندی میں اگر مضمون گریہ بند ہو گیا
کستہ تین چنکتا ہے زرد رخ جنون
انگلیوں پر چرخ نیلی کو نچایا اس قدر

نگ شکست سے شفق گون پہنے فکر منیر
لکھنؤ میخانہ ایضاً و مضمون پر تکیہ

گندہ ریزہ برین ہو تاسے ہے خضر طبع موزوں کا
سماقت زرا ہوا سودا یہ کسکی زلف بے شکو کا
عمل ہے قافہ تہ قافہ یوانون کو فسون کا
شب بے سن صنم دورہ رہا جام شفق گون کا
دکھتا ہے بہار تازہ پر تور وری گلگون کا
اڑتے ہیں کل تہا رہی کٹ گیا دل پہ بچ سکا
لبا لبہ کے آفات سے پیمانہ گردون کا
نگاہ یاد گار دھوکا ہوا ہے موجد نے پر
سہو شہر گیارہ گھلائی کے نظارہ میں
کمال غفلت نشہ سے ملا ستون کو لے لاپہ
زمینیں ہمسکون کمال ٹوکیا کیا چپاتی ہیں
لبیہ نگین کی سی شاعرون کو وہ دکھاتا رہی
شروع رقص ہے میں بہ پہری دل ڈو جا رہی
کنارہ صحر کس نے دانت اگر کلہ ان کین ہیں
فضائے ولین یاد قوس سے آہ آتش افشاں
زبان بروج آب زریں تقریر کرتی ہے
تشانہ جو ہوا تیرا وہ کیفیت نہاں ہے
شرابناک کے نشہ میں نگر شعر لازم ہے
یا طو زان اٹھایا بعد مردن جوش کرتے

ہم ہمارا کالہہ بخت را بنا دیا نوحہ لین کا
چری زنجیر میں عالم ہے نہیں ست عین کا
ہمارے تخت پر یوں کے جو ہم نوزہ کر کے پڑ کا
سفید صبح کا چہرہ بسنا یسناٹ گرد و خاک کا
چری پہولون کی سایہ سے تہہ رقد موزوں کا
پڑ لپے دوڑ کے بانجھو میں شاید شیشہ گردون کا
طلسم تازہ سے لبریز رہنا جام و اثر دن کا
خط ساغر کو میں سمجھا ہوں سزہ شہم سیکوں کا
بنا گو گرد و سبج ایک لک پہیل شہم چرخ کا
سب سے بادہ سا چہ ہے خشم ظفر لاطون کا
خط ہر جادہ میں ہے مار گنج قمار دن کا
ارادہ کر رہی ہے فوج مضمون پر شمع ان کا
دو پٹہ میں گریہ پاش کوئی بحر جیون کا
گلستان میں چٹا انوار آب رنگنوں کا
ہنا سر و چہرہ ان ہر گجولامیہ ہامون کا
کوٹہ شہر آب تہا سے غافا و سک فرید کا
عزا بندوق کے چہرہ نہیں پایا حلیہ فون کا
بطر سے سرنگا یا جاسے جو زامرخ سلطان کا
کہ پانی پر چڑا نہ تیرا پھر تاسے قارہ بن کا

پسینے میں وہ تر ہو جائیگی بالوں کی گرمی
 اثر سوز محبت کا پس قتل آشکارا ہے
 پسند آئی ہے سوز شمل کو شعر گرم کہنوں
 قد خم گشتہ کی تعریف تیر ہو ٹھون کو لونگا
 نہ مٹنوں پاس نقش لوح و حشت بعد مردن ہی
 فروغ آتش رخ مور چہل پر رنگ لایا ہے
 سو سے برج فلک طفلی میں اکثر پڑا رہے ہو
 ندین ساتھ اپنے دیوانو نکایہ غنچہ دہن رہے

بہ گاہر کو ہر بار سایہ زلف شگون کا
 لب شمشیر تر بن جائے بر قطر خون کا
 تین چسکا پڑا بیڈ برب کبار مرغ فانی کا
 عقیق لب شہر سید اگر گیا بید مجنون کا
 ہماری قبر پر تعویذ ہو بازوی مجنون کا
 بنا طائر سناں تشباز پر تور و گلگون کا
 کبوتر نہاد ٹھہرایا ہے بنگلا بام گردون کا
 تیرین کلیان تو دامن تنگ ہو گا کوہ ہارون کا

میر میر ایسا نہیں جو حکم موسیٰ سے نکلا جائے
 نہ چوڑا ہے نہ چوڑی گیا یہ دامن لپٹنے مارون کا

جہن میں زرفشان ہے نور کس رخ رشیدی کا
 بقا کے پر و پتہ میں دیکھا تہ اشاد ہر فانی کا
 سبب بختی نے سارا لطف کو بیا زندگانی کا
 قد خم گشتہ اپنا ٹوکروں کے ساتھ چلتا ہے
 چراغ سا غمے آئندہ پر رکھ کے ساتی نے
 عرق آلودہ چہرہ خواہ میں اگر دکھا جاؤ
 نظر آئی جو مجھ کو بخود ہی میں دیو پ یہ سما
 ضعیفی آگئی لیکن شباب آنکھوں میں پھر تپے
 کھلا پڑتا ہے اسرار نہانی راست بازون کا
 مٹائی بعد مدت کے شکنجہ پر خم کی
 فراق یا زمین ہم دست بخش جائیگی کیونکر

منظر آتا ہے کیا کیا بیل بوٹا کا مدانی کا
 میری عینک نہیں چشمہ ہے آہ زندگانی کا
 نصیب نیاغ تہا میوہ مرے باغ جوانی کا
 بنا ہوں بہر پاسے مور بانا ناتوانی کا
 کنول تالاب میں روشن کیا ہو تیل پانی کا
 پیرا ہوں غش میں چھینا دو مجھ کو نیکی پانی کا
 اوڑا ہے رنگ کس گل کے لباس غفرانی کا
 ملا پلکوں کو عمدہ شائہ زلف جوانی کا
 ہوا تغل جو تار ان بتوں کی بیدمانی کا
 نکالا تو نے بل کے ترک تیغ صفائی کا
 کڑا ہر در تو بہ بنا چھلانگ شانی کا

کیا خون شفق مہدی لگا کر اپنے اسق
نئی گاکاریاں کین نور شمع دے جانان نے
مری فصا شباب کو گل ہنسی میں کنگنی ساری
ریاض نور بھولا رخت زرین تنہو چہنا
نئی تضریر شتاق تجلو کی مناسب ہے
سے رنگین مابین غوطہ کھائی میں شوق تقدیر
لگی ہیں طاسن ہر حصہ کی پٹیاں اسی گل

عبث کینچا عرق گوگرد مسخ آسانی کا
کہ ہر فانوس پر سپہ بیل بوٹا جامدانی کا
لگا دو قمقمہ دیوار میں نقشہ جوانی کا
کھلو بوتے ہوا پر جہاز روشن کادانی کا
ہمارے ماتھے پر گد داو فقر الہ تباری کا
عمارہ باندھئے موج شراب غوانی کا
کنارہ ہے تری شملہ میں آب نہد گانی کا

بدل کر قافیہ تازہ غزل ایکل درہی پڑہے
میں خوش بیان شہرہ ہے تیری خوش بانی کا

طاسم نو بنے گا فکر سے مضمون عالی کا
بجائے حسن کی گرمی سے دعویٰ بینائی کا
بڑا افتادگی سے مرتبہ آشفقہ حالی کا
اثر ہے بدن بانی میں تری موتوں کی لالی کا
پہرکتی ہے تمہاری بوتی بوتی بساؤں میں
شب تمکسوس میں کیا کیا روشنی بندو کی ہوئی
بطرے مرغ بسمل ہو گئی ساقی کی فرقت میں
طاسم تازہ دیکھا بعد غنیر بوسے سایہ میں
اٹرایا آتش خورشید عارض کی تجلی نے
معدل ضعف نے افتادگی میں ہما کو کب کہا
شرابے آتش موکرا و ڈاون فصل بارش میں
ترسی تقدیر کا تہر بڑایا بد زبانی نے

پیری ہنکراؤڑیگا رنگہ تصویر خیالی کا
پسینا آپکار و غن ہے تصویر نہالی کا
تن کا سیدہ سنبلی بگلیا گلزار قالی کا
شرار آتش یا قوت ہے ہر لفظ گالی کا
زیادہ دامن ماہی گیر سے پردہ ہے جالی کا
کئی الماسل نجم کی ہے ہیرا انکی بالی کا
رگِ حلق بریدہ خط بنا جام سفالی کا
گہن میں آگیا چاند آپ کے رومال شاہی کا
ہوا شبنم کی صورت کف شراب پتر گالی کا
قد خم گشتہ کو ناخن بنایا شیر قالی کا
جلاؤں دریا موج ہوا محو پرش گالی کا
بنایا جو ہر تیغ زبان ہر لفظ گالی کا

تہا رس پہیٹ اگر کی ہو کھلاو چہن چہن
 مرغ بینو سے فرش کی زینت بڑا قرین
 پڑا ہے عکس کرتی کہ جو ہنگام خود آرائی
 تکلف بڑ گیا ہے بت جو بیخانہ بین موت کی
 جلال آتے ہے اس حلقی کو جو نام اسکا لیتا ہے
 گرفتار طلسم نا امید سی بے ترود و چین
 جو انان چہن خلعت کے طالب نہیں مستانین
 حکم میں سر محفل جو تو نے گل نشانی کی
 تہا رہی بالیان یا قوت کی زلفون چہن چہن
 مسالیت منہ غم پر جو نکوایا محرم میں
 پڑا ہے کسکے حسن ہر کا پر تو شہ صلت
 کسی خوش چشم کو جو کاسودا ہو گیا شاہ
 اسیر گردش گردون بین میکیش اسن ماز میں
 نہ پہنچو گا ضرر تیغ نگاہ اہل عالم سے
 چہا کر ہونہ غصہ میں غضب کی ہر باقی کا

بہین ماہ کا خانہ بنا ہر خانہ جالی کا
 پریر ہو چو کشتا بنتی ہو تصویر نیالی کا
 نظر میں جو کشتا آئینہ کا آوا ہو جالی کا
 بنا کا فور میت کف شراب پر نگاہی کا
 سڑی ہو کر موکل ہو گیا اس سجد جلالی کا
 ندین کشت اہل جو ہو کو در ہو خشکیا بیالی کا
 گلستان پر خرپا دو حاشیدہ و مال شالی کا
 لگن پر شمع کے دھوکا ہوا پو لو کی ڈالی کا
 چراغون ہو ہوا اہل ماتہین عالم دوالی کا
 تو عالم ہر کثوری پر ہو اگر ٹے کی تہالی کا
 چراغ خانہ پر شک ہے زہر کی بیالی کا
 صبا کی چال میں عالم ہوا نبض غزالی کا
 ہمارے واسطے ہے طوق و دریا جام خالی کا
 زہر خبا یگا کرتا تری پیکرین جالی کا
 عقیق لب پہ انکو کہہ گیا ہر لفظ گالی کا

مینیر اس شہر میں اور کمال نظم پر پہنچا
 آئی لکھنؤ بھی عرش ہے مضمون عاسا کے کا

آئینہ کے عکس سے گل سا بدن میل ہوا
 ہو گیا نام کدورت ہی لطافت کو خلافت
 ہو گیا بنا غبار راہ جسم صاف پر
 لکھی پوشاک لیجاتی ہیں حورین مانگ کر
 صبح کے پرتو سے رنگ یا سمن میل ہوا
 عطر مٹی کا لگا یا پیرہن میل ہوا
 رنگ نکھرا اور بھی جتنا بدن میل ہوا
 حلقہ جنت ہوا جو پیرہن میل ہوا

سافا و عریانی و حشت کہو دیا ہوں
 خاکساری ہوئی جزو زمین ہم بعد مرگ
 خاکساری نے کیا آزاد قید رنگ سے
 لکچہ کپڑے پسینے میں معطر ہو گئے
 بعد مرگ بھی تکلف ہو کہ در و دلین
 ہو گیا مسمی کا دھوکا سافا ہلکے کو
 طبع رنگین کو کدر سردا ہوں نے کیا
 شیشہ ساعت کی کیفیت دکھائی پار
 کیا تری تلوار بھی مجھے غبار آلود تھی
 ہو گئی پیمس غبار آدھیاد سے
 کیا کہ درت لائیں جس کی نمک کی گری
 شاعر و نہیں گفتگو آئی کدورت کی ہم
 کیا لطافت ہے کہ خلطی میں کدھر ہو گیا
 سا لکڑا ہتھان آخر کو تھپتھپ ہو
 وصل کی شب باتوں باتوں میں کدھر ہوئی
 خاک میں لاکر چھوڑا ہوسے دیوار پار
 کوچہ گیسو میں کسی خاک اور لائی صبا

پوست کینچنیو گجا اگر میرا بدن سیلا ہوا
 خاک کا پردہ اپنا ایسا کفن سیلا ہوا
 ہو گیا خاکستری جو پیرہن سیلا ہوا
 عطرمیں ہو گیا جو پیرہن سیلا ہوا
 صحبت کا فود سے اپنا کفن سیلا ہوا
 دو دقلیان سے لب غنچہ دہن سیلا ہوا
 نوں صبح سے رنگ چمن سیلا ہوا
 دلین جب اسکے غبار آیا بدن سیلا ہوا
 خون دل کا رنگ کیوں ہے تیغ زن سیلا ہوا
 خاک تو دالوگ سمجھے جو پیرہن سیلا ہوا
 شمع کا فوری سے رنگا نجس سیلا ہوا
 سافا کہتا ہوں کہ ابے نگ سخن سیلا ہوا
 منہ لگاتے ہی ترارنگ دہن سیلا ہوا
 ہو گیا ہمارے چورخت برہن سیلا ہوا
 گفتگو سے ہوسے سے رنگ دہن سیلا ہوا
 بنگیار وزن اگر رنگ دہن سیلا ہوا
 اسے پر ہی موباف جعد پر سکون سیلا ہوا

صاف گوئی سے غبار آئینہ میں آیا صنیئر
 میری باتوں سے دل اہل سخن سیلا ہوا

لیتا ہوں آج جائزہ موزی کو مال کا
 سایہ پر ہی ہوا ہے ہمارے خیال کا

لکھتا ہوں وصف گیسو و کچو بال بال کا
 جلو سے دکھا رہا ہے تصور جمال کا

منہ نکام شکوہ منہ بت زہرہ جمال کا
 واعظ پیسے تو گھونٹ شرابے صال کا
 پان مسی کو دخل نہیں بزم حسن میں
 ایک جام دیکھ خون رو لایا تمام عمر
 رو کی ہے آسمان نے راہ وصال کا
 طوطی کا ناطقہ ہے تو رفتار کبک ہے
 کھو یا کیسے ہیں دولت دینا شراب میں
 دم بہرے ہے جناب نمط کائنات میں
 مہر مہون تاملے قد و لہار کا لباس
 سرکش سہون زلف یار سے یار معاف کہ
 بیجا کے مجھ کو بام بت عرش تہہ تک
 مینگو اسینگے بہشت سے جام می طور
 قائم مزاج رہتے ہیں سبے فکر و ہرین
 نقل مکان کی دیتے ہیں ترغیب ہل ہر
 دیوانہ ہون نہیں کیسو پیمان کا لے پری
 لازم ہے تک کو مہر خندان کا انتظام
 جرات کا جامہ قطع ہے سر و دو کو وسط
 آغاز عشق میں منظر آتا ہے حاتمہ
 بجلی گرائی پر تو رخسار یار نے
 مگرے بدن کے آؤرتی ہیں شرم گناہ سے
 انکار ہے خزانہ قارون سے اسے کریم

مطلع ہے اختر عرق انفعال کا
 پھر پوچھ لینگے حال حرام و حلال کا
 بیزنگ ہے ہنوز مرقع جمال کا
 تھا گرم تر مزاج شرابے صال کا
 رہن ہے آبلہ مرے پاس خیال کا
 عالم فریفتہ ہے تری بول چال کا
 چکھسا کیسے ہیں مال ہم اس سیرال کا
 اس زندگی میں نام نہیں ماہ و سال کا
 کپڑا کفن کو چاہئے طوبی کی چھال کا
 حقا گناہ گار ہوں میں بال بال کا
 روح الامین خطاب ہو پیک صال کا
 جس گرا بہت بڑا ہے حرام و حلال کا
 تصویر کو خیال نہیں اعتدال کا
 خواہاں ہے ایک ایک مر و انتقال کا
 گنڈا مرے گلین ہوز نفون کو بال کا
 ان قوتیوں میں چلے ہو ڈر اخلاص کا
 خرقہ فقیر کتنی ہیں شیرون کی کھال کا
 وقت آگیا کمال سر پھلے زوال کا
 پیدا ہوا جمال میں عالم جمال کا
 تیز ہے سوا ہے عرق انفعال کا
 طالب تر اگدا نہیں مرے کے مال کا

دیوانوں کو نہیں خبر و نرخ و پشت
 نامہ کے ساتھ آئی ہے تصویریار کی
 ذمہ کیا ہے ناز کا ہندی کے چورنے
 طفلی سے مشق کرتے ہیں لوح و قرار پر
 بسے گلون کے لیے فصل بہار میں
 دنیا کو لات مارے ہیں آپکے فقیر
 دیکھا کوئے تصور کامل و بان تنگ
 لے کر دگار کا تباہی و برباد
 غصہ میں موندہ پھلاؤ تو حسن اور بڑھ چلے
 ہوتا ہے بخش ایک ستارے کا دیکھنا
 گیسو کو چوڑ کر خم ابرو پر آپ نے
 عیاں کو شکار بطے پسند ہے
 سرمہ ہے چشم کہکشاں درمی میں اغما
 کا جل بہت سیاہ ہوا نکھون کیواسے
 اندر کی کشیدگی سر و قد یار
 گلبرگ سے سوا ہے تمہارا اوگالان
 پر یان ورمی ہیں کو چہ گیسو میں لے صنم
 باو شہاب ناب ہوئے میکشودم
 تصویر کینچی جاتی ہے کس خوش حال کی
 سینچا ہے باغ و بہر کو زہر آب میں مگر
 پابند دام شوق نشانی سے ہو گیا

اللہ کو ہی علم ہے ہمارے مال کا
 موندہ دیکھتا ہوں قاصد فرخندہ فال کا
 ضامن ہوا ہے زور و حنا کو تو ال کا
 ہم ابتدا سے لکھتے ہیں نقشہ مال کا
 رنگ انہیں تھا حضور کے ایک یگانہ کا
 پاپوش کے تلے ہی سر اس پر زل کا
 مٹی تھامے سرمہ ہو چشم خیال کا
 افسانہ بڑھ گیا ہے بہت میرے حال کا
 دلدار آئینہ ہو تمہارے جمال کا
 اچھا نہیں ہے شوق تماشاے خال کا
 ظاہر کیا طلسم خسوف بلال کا
 پھندا ضرور چاہے شیشہ کی بال کا
 ایسا پسوا ہوں حسینوں کی چال کا
 لے گل چراغ چلے چلے چشم غزال کا
 سایہ زمین پر پڑا اس نہال کا
 فیض و من سے پھول بنایا اوگال کا
 کہہ کا ہے طائر ان ہوا سنی کو جال کا
 شیشہ ہے آبدار سے پلے خیال کا
 پھر تو بین رنگ حضرت یوسف کے گال کا
 بے وجہ رنگ سبز نہیں ہر نہال کا
 چہلا تھامے ہاتھ کا پسند ہے جال کا

کہتو ہیں تیرے طالب دیدار الامان
ایک ایک ہاتھ کا سہ چشم کلیم ہے
پکڑے مانگتے نہیں ہیں خدا سے بھی ہم فقیر
نگدرا اگر بنائے ہیں طوباکے اسی صنم
قاتل کے پھر ہیں شبِ فرقت یہ تیرہ ہے
اسرار حق بھرے ہوئے ہیں بیتِ بیت

لسے ذوالجلال وقت نہیں ہو بلال کا
سائل ہو نہیں تجلِ حسنِ جمال کا
مذہب میں اپنے حکم نہیں یہ سوال کا
لیزم میں بھی ضرور ہے کشا ہلال کا
مہتاب کو میں پھول سمجھا ہوں ہال کا
اپنا سفینہ سینہ ہے اہل کمال کا

ما دام لکھنؤ ہے آباد لے منیر
جمع ہے اس دیار میں اہل کمال کا

دیگا جو بوسہ دشمنوں کو پور پور کا
زاروں کے آگے خم ہے سراپاں زور کا
کوسن جیل نام ہوا میرے شو کا
ای گل لگا کے زخم نمکے فی ساتھ تھا
کیا دیکھتا ہے وہ جو نہیں دیکھتے ہیں ہم
تسخیر کر لیں عالم فانی کو جیتے جی
شیریں لبوں کے عشق میں کیا ناتوان ہوں
سارا جہان دیدہ روزن میں ہو سیاہ
مرے ملاحتوں کی دید کو اڑتا ہے ساتھ ساتھ
قید الم کو نام یہاں توڑ دے
پونچا میں تیرے کو تھے نکاسے آسمان مقام
اُس باہ رخ کی عشق میں جلتا ہوا شعلہ
پہنڈے چرائیں طائرہ نگ خناس کے آج

پہچاؤنگا لہو تری منہدی کے چور کا
زنجیرِ فیل نقش ہو رفتارِ مور کا
پروردہ ہوں میں حلقہ آغوش گور کا
پانی ہے تیغ تیز میں دریا سے شور کا
پوچھیں کسی بصیر سے کچھ حال گور کا
بازو پہ اپنے چاہتے تعویذ گور کا
عالم ہے میری نبض میں رفتارِ مور کا
جالا لگا ہے گہر میں مری چپٹ سم کور کا
جوڑا ہے مرغِ رنگ پریدہ چکور کا
دستِ خدا سے آج میں طالبِ ہونور کا
رشتہ ملا کمند کو تھل کی دوڑ کا
میرا ہر ایک عضو ہے طلحہ چکور کا
چھلا اتار لیں جو تری پور پور کا

اب خانہ خدا میں ہوا دخل چور کا
 بنی قمر قفس ہے ہمارے چکور کا
 طالب میں ایک کامیون خدا مان کر دیا
 جنگل میں دیکھتا ہے کوئی ناچ مور کا
 تو ہے چرخ مرقد بہرام گور کا
 سینے کی آفتابے میں ہونگے مور کا

دل سے متاع ہوش و خرد آپ لے گئے
 اس ماہ و شمس کے گہر میں ہوا مرغ دل سے
 غیر دن کو چہر آپ کروں بناتے میں
 کرتا ہے کیون وہ آؤ و شمس قفس و انداز
 روشن ترین تجھے دہر میں مید انگنوں کو نام
 منہ دھونے میں جو افعی گیسو کو بگیر

مرقد سے اسقدر تجھے نفرت ہوا کہ ہمیشہ
 مضمون باندہ تباہی میں مہندی کے چور کا

از ہر سے بڑا شعلہ آواز تمہارا
 بہتر ہے سچا سے ہی اعزاز تمہارا
 اعجاز ہمارا ہے کہ اعجاز تمہارا
 کوئی نہیں سے اُتھتا ہے نہیں ناز تمہارا
 پر یان نہ آرا لیں کہیں انداز تمہارا
 حیرت ہے چپاؤں میں کہاں راز تمہارا
 راز ہمارا بنے ہمارا تمہارا
 از ہر سے بڑا شعلہ آواز تمہارا
 انداز میں آنا نہیں انداز تمہارا
 اللہ نے پوشیدہ کیا راز تمہارا

گنا ہے شب ماہ میں اعجاز تمہارا
 طفلی سے کیا کرتے ہو اعجاز کی باتیں
 ہم جی گئے تھے جو اشارہ میں کیا فکر
 کس طرح نہ زبیدہ بود عوا سے خدائی
 آٹھتے ہو فلک پر دم رفتا جبینو
 آواز تمہارا ہے کہ آواز اسرار محبت

واقعے ہو انداز و آواز سے
 تم گاسے تو بیہوش ہوے ساگر فرشتے
 ملتی جو اگر وضع کسی سے تو تباؤں
 منصف میں بھی مضمون کمر کا نہیں آتا

اپنی نہیں تر غلط ہمیشہ اشک فغانی
 آواز ہوں نہ کھل جاسے کہیں راز تمہارا

پیرہن پست پست کے پر لڑ ہو گیا

حال دل وحشت میں اخفا ہو گیا

چنپی رنگون کا سودا ہو گیا
 خوب ہم روئے شکستہ دل کے ساتھ
 اے صنم اندری تیری سرکشی
 تیرے چلن وین پسا مجنون کا دل
 او صنم دیکھیں بلا گردانیان
 پر لگائے خواہش پرواز نے
 قتل ہو کر بھی نہ ہو سچے تیرے گھر
 کہا گیا مجھ کو زمانہ بے خطر
 تیرے آتے ہی نہ ٹھہرا باغ میں
 قرب گوش یار کا اندری شوق
 تا خاک آخر تھلے لے گئے
 دشت و دشت بن گیا مجنون کا دل
 سرد آہیں پھر رہی ہے عندلیب
 تیغ متاقل میں مگر ہے آب چاہ
 دیکھ دین گے کج کلا ہی آپ کی
 ناامیدی کا جاتا تھا ہی رنگ
 کمال پر انگلی جو رکھی آپ نے
 سب نے لوٹے نکلے جلوہ کو فری

رخت عریانی سنہرا ہو گیا
 ٹوٹ کر آئینہ دریا ہو گیا
 مشتری ماتھے کا ٹیکا ہو گیا
 نقش پائیلی کا چہرہ ہو گیا
 برہمن صدقے کا پتلا ہو گیا
 طائر رنگ اڑ کے غنقا ہو گیا
 کیا در فرود بس تیغ ہو گیا
 میں طعام خوان یغما ہو گیا
 اے پری ہر پھول پتا ہو گیا
 چرخ اخضر گھٹ کے سبز ہو گیا
 مہے تو اڑ کر فرشتا ہو گیا
 نیم لیلی سویدا ہو گیا
 آشیانہ حسن کا بنگلا ہو گیا
 زخم بریل کا گھرا ہو گیا
 آسمان ابھی جو سید ہا ہو گیا
 جسطہ رخون تمنا ہو گیا
 دور خط پینے کا چھلا ہو گیا
 شربت دیدار جو ٹپا ہو گیا

رنگ کے فیض تلخ سے منیر
 شاعر دن میں تو بھی یکتا ہو گیا

جلوہ فرما باغ میں جب وہ سہی بالا ہوا
 طوق قمری نور سے متاب کا کالا ہوا

رہزن ملک عدم ہر پاؤں کا چھالا ہوا
 بار پہولون کا سرد ہی کے لئے کالا ہوا
 شعلہ ناز جہنم صاف جوالا ہوا
 یہ نئی گرمی ہے ہر سخت جگہ پر کالا ہوا
 لوشب تاریک تنہائی کا منہ کالا ہوا
 مرتبہ اعلیٰ ہوا جو زخم دل آلا ہوا
 پاؤں کا ہر آبلہ تلوار کا چھالا ہوا
 میرے گہر میں چاندنی کا رنگ بھی کالا ہوا
 صورتِ پشت طبلہ ہر نخل کا تھا کالا ہوا
 آپ کی رفتار سے عالم تو بالا ہوا
 نور خورشید آنکھ میں خفاش کے جالا ہوا
 نعرہ شیر نستان نے کاہر نالا ہوا
 برہن کے ہونٹ چننا تو سب تھالا ہوا

آبلہ پانی سے آخر موت کو رحم گیا
 لیکے بد ہی ہاتھ میں تلوار کینچی اپنے
 دیکھ کر سوز و رونا چکر میں آئے سب طبق
 سرد مہری آپ کی ٹھنڈا کلیجا کر گئی
 شکل نورانی دکھائی کیا بحر دم صبح نے
 خون میں تر ہو کے ہر بچپا یا بنا خوشی صبح
 راہ ہم خستون نے پانی جاوہ شمشیر پر
 گو بر تیرہ ہے سید خانہ شب مہتاب میں
 تیرے جلوے سے سنہرا ہو گیا رنگ چین
 مردی نکلے قبر و کج زندگی ہو پیوند خاک
 زاہد و نکو جلوہ حسن تباں کر تا ہو کور
 خون اپنا خشک ہے بزم غنائی یار میں
 کس قدر ہے گرمی نام بت آتش مزاج

حضرت ناسخ کی صلاح اس نخل پر ہو منیر

آج رتبہ تیری فکر بہت کا بالا ہوا

مرغان قدس کے لٹو گلدام لیگیا
 مین گور میں چراغ سر شام لیگیا
 دیر و حرم میں مجھ کو ترانہ نام لیگیا
 کس کس طرف کو ابلیس آیا مے لیگیا
 بالاکام اس کو سر شام مے لیگیا
 اس سمت کفر اس طرف اسلام لیگیا

تصویر زلف و عارض گلدام لے گیا
 دنیا سے دل زلف سیہ فام لے گیا
 کی ترک میں نے شیخ و برہن کی پیروی
 کیا کیا دکھائی سیر سفید و سیاہ دہر
 اعجاز میں نے رجعت خورشید کا کیا
 ہٹکے بھرے دو علمہ دیر و حرم میں ہم

چلے کے گل چڑھائے کوئی میری قبر پر
 پستان نوید دے لئے اور خوب ہاتھ
 دیدار و دستان وطن کا دکھادیا
 پسنا کفن تو کوئی قاتل میں پائی راہ
 راہ عدم میں میر چراغان نظر بڑی
 و درخ میں جل گیا کبھی جنت میں خوشی
 نفرت ہوئی و درنگی لیل و نہار سے
 نیز زمین غروب ہوا آفتاب آج
 تیر ستم سے ملے اور زاجانب عدم
 میں جستجو سے کفر میں پہنچا خدا کی پاس
 ساقی کے پاس وسعت مشرب راہ دی

میں آرزوے وصل گل اندام ہو گیا
 میں داغ حسرت شرف نام لے گیا
 مجھ کو عدم میں المیہ ایام لے گیا
 کعبہ میں مجھ کو جامہ احرام لے گیا
 تربت میں داغ غم دل ناکام لے گیا
 مرکز ہی ساتھ گردش ایام لے گیا
 میں صبح و شام اسکو لب بام لے گیا
 تربت میں داغ بادۂ کلف ام لے گیا
 پر آپ کے خدنگ سے میں ام لے گیا
 آج تک ان تون کا بچہ نام لے گیا
 میں کا نہ فلک عوض جام لے گیا

کچھ لطف عشق کا نہ ملا جیتے ہی میسر
 ناحق کا رنج مفت کا الزام لے گیا

جب ہم بخل وہ سر و قبا پوش ہو گیا
 اشعار میرے سنکے وہ خاموش ہو گیا
 بنی غیر نے شراب مجھے بخو دی ہوئی
 اسد جہ بخو دی نے دکھا میں تعلیم
 تیغ اجل کی کاٹ سے ڈر تانیں موہن
 اے بت خیال وصف ہن میں پائی راہ
 خون خواروں کے حضور نہ آیا ہمارا
 طالع جنگ نے آپ نے ارباب عشق کے

قمری کا طوق حلقہ آغوش ہو گیا
 غنچہ رنگ گل بہر تن گوش ہو گیا
 نشا چڑھا کسی کو میں بے ہوش ہو گیا
 گرد و غبار قافلہ ہوش ہو گیا
 زخموں سے جسم ناز نہ رہ پوش ہو گیا
 بھٹکا پھسما سخن جو میں خاموش ہو گیا
 آئینہ جو ہر آن سے نہ رہ پوش ہو گیا
 یوسف کا حسن خواب فراموش ہو گیا

شعلہ فسوں جس سے جس پوش ہو گیا
جنت کے راہ کو چہ آغوش ہو گیا
آئینہ جام بادہ سر جوش ہو گیا
پھانسی گلے میں حلقہ آغوش ہو گیا
سبزہ تمام طوطی خاموش ہو گیا
تڑپا پین اس قدر کہ سبکدوش ہو گیا
رخ آفتاب صبح بنا گوش ہو گیا

پہنان پہنے زیر سبزہ خط آتش عذار
حورین گلے لپٹتی ہیں آ کے رات دن
آس مست حسن کی نگہ گرم کے حضور
بے لطفیوں سے تم جو ملے میںو جانوی
ابریکے سایہ نے سرمہ کھلا دیا
کاندہون سے میرے کاتب اعمال گر پڑے
کانون کا حسن جلوہ عارض ہو گیا

آتا ہوں عشق میں لب لعل کی میمنہ
گویا شہر آتش خاموش ہو گیا

طوطی کا عکس آنہ میں رنگ ہو گیا
ایسا سمند عمر روان انگ ہو گیا
کیا عرصہ حیات جان تنگ ہو گیا
تو لا تو اپنے سایہ کا پاسنگ ہو گیا
رخت برنگی بھی جھٹے تنگ ہو گیا
عالم کو احمال رگ سنگ ہو گیا
آکر ہوا میں نامہ مرا چنگ ہو گیا
دل ہم صغیر مرغ شب بنگ ہو گیا
جلاد سے لاپٹم جنگ ہو گیا
مرغ شکستہ بال مار رنگ ہو گیا
اعمال نامہ نسخہ فرنگ ہو گیا
دروازہ گہرے سیکڑوں فرنگ ہو گیا

سبزہ تمہا سے رخ کے لئے تنگ ہو گیا
پست و بلند و ہر میں کہا تا ہوں تھو گیا
سہل کی بھی تڑپنے کو ملتی نہیں جگہ
ہمزاد سے بھی یقین لا غرہ واسبک
جوش جنون نے جسم کے پرزہ و آواز دیے
آس بت سے جسم زار جو لپٹا شہ صال
مضمون آہ گرم نے جلوہ دکھا دیا
نامہ کے تصور کیسویں رات بھر
سرکٹ کے گر پڑا اسی قاتل کے پاؤں پر
آواز کے میرے چہرہ پر سے شوخ گیا
کرتار ہالعات کی تحقیق عمر بھر
ہنہ تنگ بھی ضعف و فین آسکتی ہو گیا

محروم ہوئیں خدمت استاد سے مینئر
کلنتہ جب کو گور سے بھی تنگ ہو گیا

خط سے موزون جو جمال اور طر حارون کا
رنج سے کم نہیں احسان بھی خون خوارون کا
آب آئینہ مارض سے جو محفل بھیگی
نردبان کی نہیں حاجت تری کوٹھو کیلئے
وانت چمکو جو ہنسی میں تری ہنگام شام
کو چہ یار میں سرگرم تماشا ہیں ہر سبت
ظرف کا وہ بیان شب غم میں بھی اوستا
نبض گردیکھے تو خال کف عین ہو جاتا
عشق رخسار طلافی میں مجھے رُلو اگر
مشرقی حسن کی بکٹی ہے تمہارا ہونو
تیرگی تھی شب غم میں عیاؤ باند
یاس ایسی تھی غم کے بسر ہونے سے

مینئر کے کانٹو نہیں سوناتے رخسارون کا
دہو پتے تیز ہے سایہ ہمیں تلوارون کا
فرشی جہارون پر انہیں شبہ ہو فوارون کا
زار ہوں چاہئے سایہ مجھے دیوارون کا
موجوں پر شبہ ہوا موتیوں کی بارون کا
باغ فردوس میں میل ہے گنہگارون کا
یہ طے کیوں ہو رنگا رُقی ہی میخوارون کا
تیرہ بختی سے گملا جسم یہ سیمارون کا
باد لانا گنتے ہیں آنسوؤں کے تارون کا
آج نیلام ہے یوسف کو خریدارون کا
راستا بھول گیا قافلہ سیارون کا
صبح کو سمجھتے ہیں ہم نور اُڑا تارون کا

کیون نہو یاد صبا کی سبجے ہر خطہ مینئر
دوست ہے دوستوں کا یار ہے وہ یارون کا

تار بوسون کالب یار کے کیا کیا باندا
نفس عالم کو کیا قتل فقیری کے لئے
شیخ تربت سے جو پرانہ نہیں مل سکتے
زلف میں اُس نے دل عاشق مضطربا
لوگ فوارہ آب دروندان سے سمجھ

شوق نے زخم دہن پر مرے حلو باندا
دیس کے پوست کا آزاد نے تسما باندا
نخل ماتم میں مگر موت نے کشکا باندا
شست میں ماہی ہے آب کا کاشا باندا
چار باقون کا جو تھنے لب ریا باندا

سجودِ لعل میں یا قوت کا شمسِ باندہ
 پہننے اپنے قفسِ جسم میں کاشا باندہ
 شعلِ طلعہ بی میں مگر حسن نے پہننا باندہ
 سب کہیں قلعہ دیوار کا پشما باندہ
 عشق نے خانہ زنجیر میں گھوڑا باندہ
 پہننے مرغِ نظریار کا کاشا باندہ
 اس نے جب موتیوں کے بار سے جوڑا

بالِ انگشتِ خانی میں پلیٹے تنہے
 طائرِ روح سے بے نوکِ مژدہ پیوستہ
 مرغِ دلِ قید ہے ایسے ویرے گیسو میں
 دیکھ کر کشتوں کے انبار لبِ بامِ ہنسوں
 گی سو یار کا باندہ رہا تو سن غم
 شہرِ مین کی نلش تیرنگہ کی بندش
 کمرش میں تپتی تاب درخشاں کی

نہ گھلا حالِ طبیعت کی تعلی کا مینر
 اس غزل میں کوئی مضمون نہ اعلیٰ باندہ

طائرِ پیشِ مراںکے پر نیراد آیا
 چشمِ ہر خرم میں کیوں نساں بجا آیا
 نضر کے ہمیں میں گلگشت کو صبا آیا
 خلعت سے میرے لئے مصرعِ شمشاد آیا
 اس خدا کو جسے یخوار کو میں یاد آیا
 ہاتھ میں طائرِ رنگِ رخ بہزاد آیا
 ڈاک میں کیا خطرِ خسار پر نیراد آیا
 کہیں کچھ تیغِ مہ نوجو وہ جلاوا آیا
 سیری گجری کے لئے طرہ شمشاد آیا
 فصلِ گل آئی نہیں موسمِ فریاد آیا

نی خودی سے جو ترا حسن مجھے یاد آیا
 نہ بچی تھی سے ہستی میں اگر تیغِ ادا
 سبز باغِ آج دکھا جائیگی کا ہی پوٹا
 خط میں بھوائی ہے اچھلنے کی تصویر
 آج ہے تجکیوں میں قفلِ مینا کی صدا
 ایسی سندی ملی تصویر کہ مانی بولا
 کستہ درجلدِ جوئی سبزہ عارض کی
 گردن میں ہو گئیں انگشتِ اشارت سبکی
 بالِ اترے ہو سے پہچو مجھ کو خوش آمد
 آج شمشیرِ زبان شور نہو جائے کہیں

ہم بجا لائے مینر امر علی اصغر خان
 جکا فرمانِ حدیث اور ہوا شاد آیا

تیرے وعدہ غلط اسے حورِ شمال سمجھا
لب جان بخش کو دی آبِ بقا و تنہیم
خوب اس غمِ زہرہ سے لپٹ کر
سر کو بھولتا تری مجلس میں جو ایڑیاں چین
آنکھوں میں پھرتی ہے اس غیرت ملی کی
چشم گرہان سے جو کی خواہش طغیان کر
جھوٹی باتیں سمجھ یا دین جو اس کی شمع
میری زنجیر کاغل جس نے سنا تو نہ کو
اڑ گیا وصال کا دن برق جہنم کی طرح
بیقراری دل پر داغ کی یاد آنے لگی
شق فریاد نے تاگوں سمجھ پہنچایا
تیرے رخسار کا خانوس میں پر تو بھلا
لفظ و اسلام نے مقصد کی پہنچ نہ دیا
عکس خورشید کو دریا میں جو آئینہ سمجھا
تیرے پنجہ کا تمس میں جو باندھا غم
چاندن میں مرے نالوں سے کدروں پر
سوزِ زن خون کا دیا جو ہوا ہی قاتل

ہو بہ ترش زبان کو خط باطل سمجھا
خضر کو سبزہ شب لب ساحل سمجھا
شریتِ وصل کو آبِ حیرت یابل سمجھا
جس نے دیکھا ہے مجھے گلابِ سنہ محفل سمجھا
پردہ ہوش کو میں پردہ محفل سمجھا
کشتیِ نوح کو میں کاسہِ راسخ سمجھا
صبح کا ذب کو میں پیشانیِ قاتل سمجھا
چاند کو شعلہ آوازِ سلاسل سمجھا
پر تو مہر کو رنگِ رخ بسمل سمجھا
رقصِ طاووس جو دیکھا طیشِ دل سمجھا
الف آہ کو میں جادو کا مندر سمجھا
گردِ شمع میں متہ آنِ محال سمجھا
کمر و دیر کو سنگِ رہ مندر سمجھا
دن گرداب میں سوئے گلابِ سمجھا
مہر گرہِ شعر کی میں عقدِ نال سمجھا
آہ کو دودِ چراغِ رہ کا مل سمجھا
دامنِ زخیم کو میں دامنِ ساحل سمجھا

دل سے کیونکر نہوں مداح کمالاتِ عروج
اسے منیر اس کو میں ہر علم میں کامل سمجھا

اس پردہ میں اندھوں کو بھی کیا کیا نظر آیا
اس آئینہ میں شب کو بھی چہرہِ قطر آیا

نا دیدوں کو قدرت کا تماشا نظر آیا
دل میں نہ گیسو رخ زیبِ نظر آیا

عکس رخ گلگون سے تماشا نظر آیا
 خوبی میں دو بالا وہ سما پا نظر آیا
 دل خوش گہروں کا ہمیں صحرانظر آیا
 نیرنگی حیرت سے روان رہتوں میں آنسو
 دکلا جو ہوا دار میں دور رشک سلیمان
 بالیدہ ہے ہر شیشہ ہے ابھی نہ تنگ
 شامت سمجھ دشت نے دیا دست دلا
 نظروں میں یہ پہا یا ہے غبارِ دلِ ششی
 وہ آئینہ سیما ہے دل سخت عدوین
 عاشق ترے پلوں کا ہوا زندہ جاوید
 زاہد نے بھی مٹا آن کیا بنتِ عجب
 برگشتہ نصیبی صدف دلی کہوں کیا
 آئینہ گیتی میں وہی عکس ہے ہر سو
 کرتے ہو مرے پیکر وہی کو نشان
 اُس بت کے نہانے سو خواصِ یارِ پانی
 اُسی نور کی رنگت اُسی روشنی کے چارے
 شیشہ سے گلگون کا آئینہ مد نظر ہے
 سو جائیگا سب کو جہاں سنگِ فلاخن
 شمعیں جھمبیں نرم طعناں کو دیکھا
 کیوں خوش نہوئل بیٹھے کے خیرانِ فلک
 لیل گئی ہیں خاک میں لاکھوں دل روشن

آئینہ آئینہ بھولوں کا دونا نظر آیا
 ہر نور بدن پیکر جو زانظر آیا
 کیا اگر دیتی کا بگولا نظر آیا
 تصویر کار یا ہمیں بہت نظر آیا
 آرزو سے افلاک فرشتا نظر آیا
 ایک ایک فلک پنبہ بینا نظر آیا
 جامہ بین مرے دامن صحرانظر آیا
 ہر آنکھ میں آنسو مجھ ڈھیلا نظر آیا
 بونل میں اترتے ہوئے شیشہ نظر آیا
 سولی کا خریدار سیما نظر آیا
 جنت بطے مرغ مسلا نظر آیا
 موتی کے عوض اس میں پہیلا نظر آیا
 منے جد ہر اس شمع کو دیکھا نظر آیا
 ناوک میں مہارے پر حقا نظر آیا
 موتی جی صدف میں تہ دریا نظر آیا
 رنگ گل فردوس بھی کپتا نظر آیا
 تیغ نگہ ست میں چسا نظر آیا
 دشت دین جو عالم تہ و بالا نظر آیا
 آنکھ میں جو ہر تین بند تو کیا نظر آیا
 سوز وں قدسے یار کا پلا نظر آیا
 ہر ذرہ مجھے عرش کا تارا نظر آیا

ہر سکے کی پچلی مین بھی کاٹا نظر آریا
یہ کیل ہمیں بنکے گاڑتا نظر آریا
آئینہ ایجاو مین دہتا نظر آریا
چاک گل فردوس مین بخیا نظر آریا
گیسو کی بھی زنجیر مین ٹانگا نظر آریا
گردن کی صراحی کا یہ مینا نظر آریا
چشم بختنگ مین جہاں نظر آریا

آنکھوں میں کشتو بھی رہی دولت دنیا
سبے بود جهان نقش سر آب نظر مین
حیرت کدہ دہر ہوا غصے کسدر
خوش آتے نہیں و انت کسی جو بھوکو
مدت سے نظر دفتہ رہتی ہیں گرفتار
چنپا کالی اس مست محسن کی دیچی
مردن ہوا زیر زمین آپ کا لاغر

حکمت مین ہر دم ہے مینر آپ کو وحشت
ہر کو شعی مین ہر بنگلہ مین جنگلا نظر آریا

پنہ باش بنا پنہ کف سیلاب کا
گنبد مرقد پر اپنے شبد ہے دولاب کا
گل وہ یوسف خوب رویا اسکے قصہ بکا
آتش گل نے اثر پیدا کیا سیلاب کا
نام ہے مشہور اس منزل مین ہرن خراب کا
داخل تو سن پر ہے دھوکا کعبہ کی محراب کا
مرہم کا فور مین ہوگا اثر تیزاب کا
ٹوڑتا ہے لوح تربت سے طلسم خراب کا
فرش صحرا کے لئے لازم ہوا سیلاب کا
مین ہوں ہرن کو سمجھا ہوں مین سیلاب کا
بن گیا تار طلا تا آہنی مضراب کا
حال جلاوت تھا را بھی ہوا قصاب کا

خواب مین بھی جوش دیکھا دیدہ پر آب کا
دور ہے بعد فنا بھی دیدہ پر آب کا
واہ ری تعبیر آتا جسے پہونچا اسکو بچ
بھاگتا پھر تباہ ہے اس تفتیدہ سیدہ شعارد
خافا و ہشیار ہو دنیا مین ہشیاری شط
ہر قدم پر سجدہ کرتا جاؤنگاے شمسوار
گر می از خم جگر ہوگی بردوت پر قوی
رفع غفلت کے لکھو نکر نجاؤن گورین
فرض ہے دریا و لونپن خاکسار دیکھی مدد
موت کو دیکر متلع زندگی غافل ہونین
پیمپی تھی پارس سولے مغرب مگر جینا
خون لاکھون کرتے ہو کوئی نہیں بچاؤ

قید اگر منظور ہے زنجیر و پھنسا سبھے
میں تو ساجد ہوں ترسے دروازے کی بجائے
دھوے جبے سمت حنائی سرخ دریا ہو گیا
ہر جناب بحر پر دھوکا ہوا سرخاب کا

طبع روشن سے سناوے اب غزل ایسی مینہ
جسکے ہر مصرع میں ہو مضمون آئے تاب کا

جوش ہے میر جوش میں دیدہ پر آب کا
رک گیا پلکوں کی موجہ دیدہ پر آب کا
میرے آنسو رک گئے حیرت سے اچھریا
چشمِ عبرت بین دکھاتی ہے طلسمات جہا
چین سے سوؤ نہیں و زگر غم میں اونکھ
ہمکنار آکر ہوا مجھے جودہ دریا حسن
شب شب تار یک فرقت میں چمک کر گھو
آشنائی بحر ہے پایاں بے تابی رہی
لے پریر و وضع تیری محطہ خط ہے نئی
آبرمے ناتوانی چشم تر سے رہ گئی
رات بھر چشمِ نجوم و مہ چمکتی ہی نہیں

تھامے پر ہے شک کنوئیں کا سر سرود لا
بندان تنکوں نے رستہ کرو یا سیلاب کا
آب آئینہ یہاں پانی بنا سیلاب کا
دیکھتا ہوں عین بیدار میں عالم خواب کا
ماناک لون دامنِ نچل چادر مہتاب کا
حلقہ آغوش حلقہ ہو گیا گرداب کا
ڈھنگ ہزار سہ فیہ سیکھا کر کشتیاں کا
جب سے میرے پاؤں لگے چکر لگا گرداب کا
تجھ کو ہر نامہ لکھا جائے نئے القاب کا
حلقہ ہر چشم تر حلقہ بن گرداب کا
کیا دیا ہے سرمہ خاک عاشق بیخواب کا

ادھر کر گلچینی مضمون رنگین لے مینہ
طبع میں عالم ہے رنگ گلشن شاداب کا

حلقہ حلقہ گھر بن سخت دل بیتاب کا
سوئے میں نظارہ کروں رکو عالم تاب کا
جیل ہی بیتاب تھا طفلی میں سن بیتاب کا
رک نہیں سکتا ہے دریا ویدہ پر آب کا

زلف جانا نہیں ہے عالم سچہ سیما کا
خوف کیا دزد گم کو ہے شب مہتاب کا
پر اڑاتا تھا ہوا پر ماہی سبے آب کا
پاٹ ہے رومال میرا دامنِ سیلاب کا

خواب بین یا لان رفتہ سے ملاقاتیں ہوئیں
 کہتے ہیں سب بیکہریتیا ب میرا عشق و
 نیند کی صورت ہمیں دیکھی خبر داغ جگر
 لگ گئی آگ آتش سے نقاب یا بھری
 مجلس شمع وہ بین شمع بے مجلس ہوئیں
 بحر مائیں کے اطمین ہم فرشتے بن گئے
 اہل قیام و رخصت سے سر بلند دن کی بھڑک
 جہک کے ہنسنے بوسہ اور کی جب ہانگی عا
 اس قدر فریاد محشر خیر اسے بیل نکر
 مہر دست آویز غم ہے ہر شہر کا داغ غم
 بے تکلف آگیا وہ مہم دم مہم دم کمر سن
 پرورش تقدیر کرتی ہے جیسے بحر فضا
 نشہ جرات زیادہ ہو گیا اسے میکش
 موئے آتش دید سان پل کہا وہ ہو کر
 ہو گیا ہوں میں نقاب رو سے روشن چرخ
 خال خط سے عیب نکور و خفاص کو نہیں
 دوست دشمن سے زیادہ عزیز کرتی ہیں چری
 ہونٹ پر انگشت لگیں رکبے وہ کہنے لگو
 لاغری کے ساتھ حیاتی ہی اسے بھرس
 تیری فرقت میں جو آئی جھک کر حاکم ہوئی
 میرے رخ دل کی بیانی اڑائی گسٹ

سب سے بجا خضر غفلت کو رہ اجاب کا
 آدمی ایک بین دیکھا کہیں اجاب کا
 پردہ میری آنکھ میں شاید کہ ہے خواب کا
 دیکھو جانتا ہے کونا جا در مہتاب کا
 غم مرا اجاب کو ہے بکو غم اجاب کا
 دیوان دست سے چٹا آب طعام و خواب کا
 خوش نسا زیر شاد و زیب ہے خواب کا
 حلقہ آغوش پر سالم ہوا عراب کا
 دیکھنا آتہ نہ آئے گلشن شاداب کا
 دل ہے محض محبت گم کر وہ اجاب کا
 رنگا پاس اوس سے قافیہ اداب کا
 فوج کو پروردہ کرنا کام ہے قصاص کا
 ساغر ہے بگیا کا سسر ہرب کا
 میں برکھون گرم خنوں اس ملاؤ تاب کا
 چاہیے تہ بندھ کو چادر مہتاب کا
 حسن معصن بن ہونا نقطہ و اعراب کا
 برہن ہی پیشاب کرنے لگے قصاب کا
 شاخ مرغان سنو پید کیا حباب کا
 خار ہے بیجو لاغری ہی ہے آب کا
 مردان چشم نہ پھر منہ نہ دیکھا خواب کا
 درسل ایسا ہے طائر ہے یا آب کا

خدمتِ مقدس میں چکر یہ غزل پڑھ اسے شیر

شہرہ سب مال آن میں ہے ترے نواب کا

ماخن شیر سے مل عقدہ شکل ہوگا
شمسہ سجایا تو ست مرادل ہوگا
جو ہر تیغ قضا دیدہ بسمل ہوگا
سرخ نصیب سے جو رنگ رخ قاتل ہوگا
سر شوریدہ مرا کاسہ سائل ہوگا
کھڑ مار کی صورت مد کامل ہوگا
داغ فوراً رخ مہتاب سے زائل ہوگا
خط تقدیر بیان بھی خط باطل ہوگا
چاک سیل کا اگر پردہ محسوس ہوگا
آکے خضر مری گردن میں غافل ہوگا
تیشم آہو سبجے داغ مد کامل ہوگا
اس کی ہر بیت سے رتہ جے حامل ہوگا

مطلب دل چاہے تو شہرہ سے حاصل ہوگا
ایک غنی کے اسل میں برشمال ہوگا
تیرے ہاتھوں کی صفائی سے بیکار ہوگا
دم ترنیں سینے کا آئینہ لوح باقوت ہوگا
نرسہ کا کبھی سودا ہی طلب سے خالی ہوگا
اثر دیا کا بکشان ہو گئے شب و قہقہہ ہوگا
دیکھے گا جان کر آئینہ بودہ غیرت حسن ہوگا
ہوئی باتوں کے سوانح کبھی برونہ ہوگا
ٹوٹنے کی دل مجنوں کی سد آسے گی ہوگا
دوست دشمن اثر جذب سے ہوا ہوگا
شب مہتاب میں یہ یار کے ہوگی وحشت ہوگا
یہ غزل ناسخ مروج کی اصلاحی ہے

تو غلامِ اسد اللہ ہے کیا فکر شیر

ماخن شیر سے مل عقدہ شکل ہوگا

کاسہ سزا غزاف زمین ہو جائے گا
چشمِ احوال اس کے خاتم کائیک ہوگا
صاف ہر بیا یا پر روح الامیں ہوگا
سنگ سود و یکہنا سنگین ہوگا
کوہِ پقراض چاک آستین ہو جائے گا

کعبہ کا سجدہ شرف بخش جبین ہو جائے گا
عاشق و مستوق میں شہم ہو سبجے گا دونی ہوگا
تیرے زخمی سے لپڑ ہین فرشتہ نور کے ہوگا
کعبہ برو کے غم میں نام ہوگا تیرہ نعت ہوگا
قطع ہوگا جائے تن دست نازیار سے ہوگا

نام عاشق کہد کے ہو گانا تو انی پر گواہ
 سجدہ زاہد ریای ہے ترا شاہد یکنہا
 صفحہ دل پر کہنچو گی ایکدن تصویر رخ
 سر و مہر عشق گیسو جو ہوگی وقتیکہ
 مہر کے حرفون سے عشق خط کہیا گا دہر
 دورہ حسن و ہنکی گریبان لائیگی رنگ
 جب پڑیگا عکس خط و نور روشن جامین
 ملتے پرکھد وائیں گے وصفخ بنیالہ
 دیکھ لو سنگا لامکان تک جد قتل احمد ش
 نقشہ کہنچو گا بہار ہی ناتوانی کا اگر
 قند بکے یہ جلالت پایہ گامندہ کا اگال
 پردہ وار چشم ہوگی قفر میں افتادگی
 پہول بنجائیگی بھریا رہیں داغ سفید
 عشق زلف عنبرین پر کمال کہنچو نینگے
 رال ٹپوگی لب نام فلک کے آپ پر
 لے مغنی تو اندانیکا جو گہوڑا سو چرخ
 ٹوٹ کر بھی دل چھوڑیگا تجھے اسی سہرا
 دیکھ کر پردہ حیا کا بزم عیشن بارین
 خاک اڑیگی جسکے منہ پر ہوا دہر سے
 جلوہ رخ سے بنو گا قرص مر خال و قن
 تل ہر ایک پردہ کی گوشہ پر اگر ہو گانہ

دیکھنا موسے نجف خط نگین ہو جائیگا
 داغ بڑکے قالب خشت زمین ہو جائیگا
 کندہ یہ قرآن بالائے عجین ہو جائیگا
 خون مرغ روح ہم کرشکا بنیں ہو جائیگا
 لے گل خوبی ہر از خم نگین ہو جائیگا
 شعلہ جوالہ لعل آتشین ہو جائیگا
 ابرو و شمع دزد تہ نشین ہو جائیگا
 دیکھ لینا بے نقط خطابین ہو جائیگا
 کاسہ سراوڑ کے جسم و زمین ہو جائیگا
 موقلم دست کرام کاتبین ہو جائیگا
 غل شمع طور کا گوند انجبین ہو جائیگا
 بوریانے پٹ کر پوستین ہو جائیگا
 کوڑیا لالہ شاخ یارمین ہو جائیگا
 ایکدن بودار اپنا پوستین ہو جائیگا
 آج اس جیتو سے پیدا انجبین ہو جائیگا
 آبر و ہر ہلال قاشنین ہو جائیگا
 یہ وہ میوہ ہے ترش کر قاش زمین ہو جائیگا
 کاسہ طہو چشم شہر نگین ہو جائیگا
 گرد باد دشت خط عنبرین ہو جائیگا
 چاہ غنچ کا تو ماہ مبین ہو جائیگا
 صاف مطلع مستزادے مرجبین ہو جائیگا

زنگی بخت سیہ طفل حسین ہو جائیگا
 چاہے نشت وزن دگر نہیں ہو جائیگا
 خط اس طوطی کو قہر آن میں ہو جائیگا
 کوئی دہاگا دو عین جہل المتین ہو جائیگا
 تیرے دل میں میل اگر مشکین ہو جائیگا
 ابق لیل و نہار آہوی چین ہو جائیگا
 طبلان مشتری دامن زین ہو جائیگا
 سوئی پنی تار تار ستین ہو جائیگا
 نیلگون اس ضرب روی زمین ہو جائیگا
 نکتہ چین میرے سخن کا خوش چین ہو جائیگا

تیرہ روزی ہوگی نورانی تمہارے دسک
 چاند سچے کا زمانہ عکس گوش یار کو
 سبز خط کو سب کی وصف خور و زمان
 بیت و زلف و سکہ دم بازی تمہاری کم نہیں
 عشق کیسو میں کدورت ہی بسا دیتی مجھو
 شجرہ بریا کر گیا جس چشم و زلف کا
 لے آ گیا جہت بیفتہ تک تمہارا سب ناز
 ناز کی تو نمل پر جا بھگی دست صاف میں
 نعل سوس خاک کو نکھارے جہت رو گم
 خرم من مضمون کے تو دے میں میری بیست میں

مرغی کے عشق کی گیل یاں کر میں

رشتہ عمر و ان جہل المتین ہو جائیگا

سونا تک آفتاب کا ہر تال ہو گیا
 عاشق کو آج خلعت رواں ہو گیا
 ٹیکا کلنگ کا مہ شوال ہو گیا
 کامہ ہارمی عمر کا غزال ہو گیا
 نخل قضا کو پست میرا اچھا ہو گیا
 مین السطور نامہ اعمال ہو گیا
 مضمون شحر محرم گہریال ہو گیا
 کا غلط جبین کا مہا جال ہو گیا
 کشتہ تمام فقرہ خلف ال ہو گیا

زہر اسے فلک نظر میں ترا مال ہو گیا
 منتقل میں کر گئی تری تلوار سر فراز
 بیا فراق عید میں داغ جبین ہوا
 چہا ناکے جو خاک تمہاری تلاش میں
 تلوار کا پیام بنا میری کہاں سے
 نقشہ تمہارے کو چہ کا بچھا جو بعد مرگ
 سوز و دل کیا جو صد مہ ناعات ہجر کو
 قسمت میں عشق تمہا جو تری دام زلف کا
 بسل حشر بنے میں حرور رفتار ناز کے

گرمی نمی ہے آتش حسن و جمال کی لکیر جو اضطراب میں مضمون خط یا۔	بریان تبون کا داندہ ہر حال ہو گیا خط شکستہ طوطیوں کا جال ہو گیا
پلہ منتظر سے پیستے ہیں خمیہ کن کے دل گلگون ہوا ہے خوان جگر سے شگاف ل	مشتون کا کہیت مفت میں پامان گیا منہدی سے سرخ آئینہ کا بال ہو گیا
چہرہ تمام سرخ ہے محرم کے رنایے	انگیا کا پان ویکہ کے منہ لال گیا

محروم وصف گو ہر دندان سی ہے مینر
راجہ سے گہرین موتیوں کا کال ہو گیا

خود بولتا ہے وصف خط سبز رنگ کا گھر بیٹھے مجھ سے غیر کو دعویٰ ہے جنگ کا	گویا ہے طوطی آئینہ رخ میں رنگ کا اپنی گلی میں شیر ہے کتہا تنگ کا
چکھایا ہے ہیں ال بت خانہ جنگ کا جاوہ ہے بام میں خط سبز رنگ کا	خالی کیل ہے مہنوز خانہ تنگ کا وستار آفتاب میں طرہ ہے رنگ کا
چڑھوا رہے ہیں جانین چکاتی ہیں رنگ کا چھلون گنگا و نمین ہے بندوق کی گنگا	یارب چراغ پا ہو گھوڑا تنگ کا توڑا ہے تیرے ہاتھ کا توڑا تنگ کا
زخمی تھکے گویوں سے سب ہوا آج گوئی ہی ہم سے چمکے نکلتی ہے آپائی	جام جہان نہا ہے پیلا تنگ کا پلتا ہے آنکھیں پھیر کے طوطا تنگ کا
وہ کھیلے ہیں طائر جانکا شکار آج ترسے برف ہو چاہے زینت سینہ و بچی	پھیلے ہے جال گیسو و در تنگ کا خال رخ پر ہی بنے چتر تنگ کا
ہوں سرخ و زانہ میں خوبان لکھنؤ محفل میں شمع بھریں موتی چمنیں بول	بنا لگا میں حضرت یوسف کے رنگ کا جلوہ و کمارا ہے وہ بت رنگ رنگ کا
روزن جگر میں پڑتے ہیں سبج یار سے ہر دم بچو کا اسکے قریب ازہام ہے	وانو نمین ہے لعاب نے بان خدنگ کا عالم ہے آہ آئینہ میں آب رنگ کا

دانستون کا مکتب وقت تبسم محیط ہے
 زخم بدن کمین نایلی تو کیا عجب
 جوش جنوں کے شہر و نیکے نشاہرین ہو
 آئی قیامت کبھی تکل اگر اڑی
 وسعت تمہارے بزم طرب کی میں گیا
 افسردہ دل نہیں برت ترسا کی یاد میں
 حیرت زدہ دہان کے ہوش اڑا حضور
 غیور کا فقرہ کرتے ہیں ہوس کے دانے
 دریائے اشک قیاس جو بڑے جات بخیزین
 پہلی تمہاری کان کی پھرتی ہوا گھونین

بیرے کا ساز کیون نہوتیری سنگ کا
 لوہا ہے تیغ یا زمین ناقصے سنگ کا
 پیتا ہوں پوست لالہ داغ پلنگ کا
 قرطاس صبح شربے کا نہ پتنگ کا
 جام فلک پیالہ بنا جلت رنگ کا
 کافور ہے سپیدی حسن رخ رنگ کا
 آئینہ ہے کہ جو من ہے ہونی کونگ کا
 چہنچہا حضور دیتے ہیں صحبت کو رنگ کا
 یلی کی مانگ اڑو ہو پشت نہنگ کا
 پلکین ہماری اڑے ہیں پشت نہنگ کا

پچھلے غزل میں جی نہ لگا خوب ہی منیر
 مضمون ایک بھی نہ ملا اپنی دہنگ کا

یہی کعبہ ہی قبلہ ہی مرجع ہے عالم کا
 بلبلوں خار سحرانی سے میوہ موسم خزاں کا
 لپٹ کر خواب میں لوٹوں مزا آں حال عالم کا
 کبھی پر تو نہ کیجو کامرے خود شید عالم کا
 ہماری آبرو نقش لگیں بے ثباتی ہے
 ترے دولت سرا میں جز ملوں کچھ نہیں کیا
 مری آوارگی کا رنگ جم جانو زمانہ میں
 جوانان حرم میں کشت دھون ہو تم اگر آؤ
 ترش و تم ہو کر مری میں مسی گئی مری

ترے کوچہ میں ہو چہ کا داویت انبر کھ
 بناؤں گو کہ رو پاؤں اگر گونا محرم کا
 مری غفلت کا پردہ پوست ہو باہم تو کام
 ہزار انگبین نکالیں تو لکڑا نیزہ شبنم کا
 مٹا دے نام کو انگلی سے مودے رنگ کا
 بنا ہے سوانگ گھر ہر ایک خاہ نقش درہم کا
 اکھی نیل سوانی کا رنگ بچاے نیل کا
 ابھی غنچہ طہنچوں میں بھرن سیلاب شبنم کا
 ترنج مہر کی ترشی نے کا نارنگ شبنم کا

منو پائیکے اہل آبرو روشن ضمیر و نشو
 چھپائی ہوئے غصہ میں اگر اس پگلاسنے
 خیر و تمہاری حسن کے ہوئے ثبات ایسا
 گلوں کا خون ہوتا ہے ترے دست کی
 چین نیلا ہوا ایسا تمہاری سر دھری
 کھلے کا باغ عصمت ہاتھ تم جیسے اٹھاؤ
 دکھا خواہد گان خاک کو تلواریں جو ہر
 جراحت مثل کل کیا کیا مری لگی کہ تانا ہوں
 تمہاری نام پر ہر نگہ کی جان جاتی ہے
 کسی با آبرو کشتہ کا روز قتل ہو شاید
 نعل پہی اہل آبرو کو بعد گردش کے
 علاج زخم سی پردہ رہا میرا زمانہ میں
 تمہارے بال گردن تو اسی پانی پانی ہو
 سکوت بچے سو چاک ہن کیو نہ ملے ملے
 مگر آنسوؤں کی قطریں میں کر دینا کرو
 جھکتے ہیں او گل بیل بوڑھے ہر کوری کے
 کیا کہو کہ ہر سہر اس بیت عیار ڈاکر
 ہوی بقدر ہر نیت کی شوق جو نکالے
 خریدار آپ کے جلتے ہیں برقی سن گلہو سنے
 سند نشہ کوئی سواری عین جرات ہی
 آری رنگت لکھو دگی طلوع مہر کو

اوسگے کا چاندنی کی کہت ہیں ہر شبنم کا
 اثر دانتوں کا نچھہ سگینا دامان مریم کا
 بنے آئینہ خورشید حشر آب شبنم کا
 لہو کے چھاپو دنیا پر چین میں بچہ مریم کا
 کہ دندان مٹی آلودہ ہر قطرہ ز شبنم کا
 طمانچہ کا انورہ پر بنے گلہ بچہ مریم کا
 چرب کا وزین سبز تری تیغ قضا کا
 نمک زخون کے کہا نہیں سورہ شبنم کا
 بنا فیروزہ مردہ نکلیں اے عان خانم کا
 لہو سی مسخ ہر وہ ہوا تسبیح شبنم کا
 فلک پر لگی آکر کو آب دانہ شبنم کا
 لباس زیت کا پیوند ہر عیا ہا شرم کا
 پھوڑی زلف مثل کو چین میں بچہ مریم کا
 کہ مہر خاشی اس زخم کو پیا ہا شرم کا
 میری ہر نگہ ہوا ہر طفلان لوام کا
 بنا چھوڑے کما نکلا آج نکلا تیری محرم کا
 انبا یا آب زبیر گاہ پانی چاہ زخم کا
 بنا دوز کا پتا شک ہو کر پان محرم کا
 اثر ہے گرمی بازار میں نار جنم کا
 ہماری تیر دماغی ہر پینہ خست شرم کا
 گلوں میں گر ہو ناسہ مردار شبنم کا

یہ گاندنا کہیتا ہے علیہ السلام عظیم کا
لباس سوگ کو رکھنے لگو لائیل ماتم کا
ہمارے زخم کو کھلانے کو ناصن خوشنم کا
ہوا شک چال گندم پر غلبہ مال دہم کا

لیا نام علی و رور پیم کس حرم سے
غم احبابین پیہ زنی کے دل کا دم
نہو گا کوئی ہمسار دکا طالبیہ مانیہ
سکوت انفعال جرم کا ہر وادہ شاہد ہے

شمیر اب یہ غزل خوشیہ کر چا کر سنا ہوں
کہ جو مصرع کی آویزہ کی گوش عشق عظم کا

سوئے خواب مرگ سی بیدار کر دیا
شاداب تم فی سہرہ نہ گار کر دیا
مٹھند اجراع شعلہ رخسار کر دیا
ستی سی نیلگون لب سوار کر دیا
شورے فی سر و شربت دیدار کر دیا
گلگون لہجے کو چہ منقار کر دیا
مچکو برہمن بت پندار کر دیا
زاغ کمان کی شور فی بیدار کر دیا
ان چینیٹون کو آپ نے پر وار کر دیا
شمال حوا میں شک شپ تار کر دیا
آزاد و دقامت دلدار کر دیا
سہل کو منے سایہ میرا کر دیا
ان موتیوں کو اختر سار کر دیا
کھٹا تمام شربت و نیل کر دیا
تضمین مصحح قد دلدار کر دیا

مرقدین میں شک فی ہشیار کر دیا
زنگ آئینہ کا عکس سی گلزار کر دیا
کہوئی ترے پیہ فی گرمی عتاب کا
اپنے سیا بختوں کو مارا جوتیر سے
حسن طبع دیکھ کے دل ہو گیا خشک
کبھی زبان مرغ چین جرم نالہ پر
تصریف روز لینے ہوا اپنے غور کی
ابر و کی تل کی دہوم نے مری عباد
باتون میں لاغرون کو اور ایسے فائدہ
پایا طبیب نے جوتیرے زلف کا مرض
کیا لائین ہم احاطہ مضمون کی قدین
زلفین نہیں شاتے ہو آنکھوں کو پاس سے
قائم نہ کہے و انت حسینوں کو شیبہ
دولت کو دانت کند کو میری حرص فی
قامت کو ساتھ کہنچید ہی تصویر خشر کی

<p>شبنم نے روکے رنگ بہایا بہار کا منہ پر نقاب ڈالی جو سبز ہوا نمود سب گل ہے دانت بوسہ لب کی امید چیز ستار مصلِ عشرت مہک گئی گردش سے آسمان نے دینِ فرایان نالان میں عشق عارض رنگین میں آدن</p>	<p>پانی سے تر مرقع گازار کر دیا بند اس خنریط میں خطر خسار کر دیا کوڑھی کاٹنے محلِ شکر بار کر دیا تو نبی کو تنے طبلہ عطار کر دیا چکر کو اس نے صورتِ دستار کر دیا آہوں کو سرد گلشنِ رخسار کر دیا</p>
--	---

ارض و سما ملا دیئے نالوں سے
پست و بلند دہر کو ہموار کر دیا

<p>مرغ تصویر پر افشان ہوا تھا سو ہوا جو کہ پردہ میں ہی عریان ہوا تھا سو ہوا جز وہ دل پار کا قرآن ہوا تھا سو ہوا شب گیسو میں چراغان ہوا تھا سو ہوا گل چراغ تہ دامان ہوا تھا سو ہوا نقرہ طوق گریبان ہوا تھا سو ہوا خشک لب چشمہ حیوان ہوا تھا سو ہوا سرخ دامان بیابان ہوا تھا سو ہوا بیضہ آبلہ بریان ہوا تھا سو ہوا زر گل گنج شہیدان ہوا تھا سو ہوا</p>	<p>مضطرب عاشق سب جان ہوا تھا سو ہوا شکر ہے جامہ سے بارہ ہوا غصہ میں عشق رخسار کتابی نے بڑھائی عزت جلوہ یا قوت کی بجلی کا ہوا بالون میں داغ پنهان تر سے آنیے ہوا انسر الفت اس عارضِ سیمین کی گلوگیر ہوی کے گیا کون عقیق لب جان بخش کی آب دشت و دشت میں بہا خون کف پا کو اپنی آتش قدمی بھی ہے مسلم تازہ آپ نے مفت کیا خون جو نالانِ حرم</p>
---	--

حکمہ والے سے میسر ہر طبیعت اپنا
اس غزل میں گہرا نشان ہوا تھا سو ہوا

<p>تیری فرقت میں شرابِ عیش کا توڑ ہوا</p>	<p>جام سے دستِ بہو کے واسطے پوڑا ہوا</p>
---	--

لاج نے معراج پانی منے کی جب میکشی
 لے اڑی عاشق کی وحشت پاس سے نکلی
 رات کو ٹپکا کہیں جتا ہو پیرا میں کہیں
 داغ سوزاں سے جاگر پہنل ہی ہو کر دم نکلا
 پستی موباف میں ہو میں جو ٹیکر پیچ
 شور کر کے تلخ گوئی تم جو کرتے لطف تھا
 کہیت کہ شتو کا جو روز ناخو کو چیتہ ٹپے
 بوسہ سید بن قن طفلی میں لیکر کیا کہیں
 ہو گئی رادو گر فوج جو اناں چمن
 دیکھنا عیاریاں زلف سیاہ یاہ کی
 دل پکایا اگر می روز فراق یار نے
 ہشت فی کا پھول ہی دھونڈ ہی کہیں ملتا ہندو
 ساری زینت مشکلی جب چپے یا سہی چلے
 مار ہرن سیکڑوں سن ادھین ہیں انحضرت
 پریان ٹکڑا کے باہم ٹکڑے ٹکڑی ہو گئیں
 ایاں کا موقی نظر آتا ہیں سہ زلف ہر
 خط میں ہر سی بوسوں کی جو دونوں پہنچا

دور سا غریبہ کے رقص ہر اکا توڑا ہوا
 ناقہ لیلی کو سیاہ قیس کا کوڑا ہوا
 لال جوڑا آپ کا سرخاب کا جوڑا ہوا
 نالہ کش ماؤں تل ش باز کا جوڑا ہوا
 سبز پنجرہ ہر سے اس سانپ کا جوڑا ہوا
 گالیوں کے کہانے میں بچو نمک توڑا ہوا
 دیکھنی گلدار سبزہ آپ کا گھوڑا ہوا
 بد مزاج ہو جا بیگا کچا یہ پھل توڑا ہوا
 داغ لالہ سے نسیم صبح کا گھوڑا ہوا
 صبح دم غائبے رخور شید کا توڑا ہوا
 آتش خورشید سے پکارا پھوڑا ہوا
 باغ عالم میں نہر گل کا مگر توڑا ہوا
 دانہ گوہر صدف کی کان کا پھوڑا ہوا
 کوپہ گیسو کا رستہ ہو مرا چھوڑا ہوا
 اضطراب لے جان تیری حجر میں تھوڑا ہوا
 شاید اس مار سیہ کا دانت ہے توڑا ہوا
 سبزہ خط بانہ بنو کے طوطی کا جوڑا ہوا

آگئی ہر شعر گوئی پر طبیعت لے میں
 نکلتی کا ذکر دشمن فکر کوڑا ہوا

ہو ہمار چمن لے غیرت گلشن پشا
 آپ کی تیغ تبسم ہو فی سوسن پشا

دیکھیں بانی میں تجریر گل دوسن پشا
 خوب ظاہر ہوئے ہی سے منسی کر چہر

صاحب برگ و لواشوق شہادتین ہوا
آپ شمیر سوز سیر و نخل قامت
طوطی سیرہ شمیر کو مجھے پڑ ہوا
نالہ گرم ہوا ہجر تبان میں سیر
میں ہوں گاہیدہ تری کشتہ نین اس نخل مراد
ترے جلوہ سوار تری طلعت عالم ای ترک
جھانکنے میں جو کوئی کانچی بالی چسکی
تینگ چشم و نگو دکھاؤ جو تم انگیا کا پان
ٹوٹ رہا تا کوئی تیا جو تری بالی کا
باندہ کر دے میں رکھوں گل جھٹلاؤ
گلشن بہرین ہمایہ نہیں کوئی میرا
نقد دل چین لیا آج تیری بالی کی
شعلہ شمع سر طوطی کو کہتے ہیں

اب نکالے مری شاخ رگ گردن پتا
ہو گیا میری گل زخم کا دامن پتا
دھن زخم میں رکبہ اسیت پرفتن پتا
ہو گیا شعلہ آواز مرہم پتا
شامیانہ سوسوای سہر مر فتن پتا
پر تو زخمی ہوا سایہ تو سن پتا
ہو گیا سیرہ گوش گل روزن پتا
کائی بجای پے چشمہ سوزن پتا
بھیجتا سحر دادے امین پتا
دعا اگر کان کا وہ غیت گلشن پتا
ہنیں رکھتی ہر مری شاخ گلشن پتا
میری قسمت کو ہوا دیدہ رہن پتا
تیری بالی کا ہے وہ اکرہ روشن پتا

گلشن دہرین چیلون جو کوئی برگ نہیں
سختی نجات کو ہوا پارہ آمین پتا

چاند کو زرد ترے سامنے جانی سمجھا
دل پریشانیے سنبلی سے جو آشتہ ہوا
آبرو سے مری اوقات کٹی نہ لیں
روح قاز لطمی کو ملا کر تا ہوں
زنت تن جگر کو چھان لیا عاشق نے
تیغ ابرو کے مجھ زخم کہن پھاٹے

بات کو سہرہ چشم میر قانی سمجھا
موسم گل کو مزاج حفقانی سمجھا
عمر کی چال کو آنسو کی روانی سمجھا
خوب ساقی جب چرب نہ بانی سمجھا
داغ کو عامہ ہستی کی نشانی سمجھا
ماہ کو کہی میں طلوار چرائی سمجھا

دل پر دماغ کی فریاد و سو یاد و طفل
 راستے کو گل بلبل کی حکایت پانی
 چلی اس گرم رومی کو عالم میں شراب
 حل تیرا نہیں سرو سے افسردہ ہوا
 منہ مضنون میں سے پہونچ کر پایا
 بے بسا داد و مقدار لیا مہ شام بدل گئے
 کسی مگر دے کے تصور میں لگی ہر پہونچ
 کان نہ کہ نہ سنی جہا تیرا تکی لے کر تعین
 اول روز ہی تھا افسردہ سستی کو زوال
 تو جو جہاں نہ پیرا ضعف ہوا محو و حید
 تیرے پر کو سے مرقع جو ہوا در سوال
 یاد آیا تو تیرا مصرع وقت و حوز و ن
 اس کی آنکھوں میں سہا یا جو خط نہ لپٹا
 تیکدے پر مجھے غمخایہ کا جو کا جو ہوا
 آتش غم ہوئی فرقت میں گواہ آتش تیر
 ہر جہینے میں رہا پوچھ میں کھر سخن
 آگیا عہد شباب اس کی نشانی آئی
 بسکہ ہر رنگ سخن کا سے تیرے قلوب میں
 دل لگاتے ہی اجارہ نہ لکچہ اپنا
 خاتمہ پر ہوئی مگر سب کہانی ایسی
 علم تحقیق میں انصاف ہو جیسے دیکھا

نالہ طائیس کا چڑیا کی کہانی سمجھا
 سرگشتی کو گلستان کی نشانی سمجھا
 ساغری کو سین کشتی و خانی سمجھا
 آئینہ کو بین برون کا پانی سمجھا
 غنہ کے سر کو حباب یم خانی سمجھا
 سایہ کو زمین شام جوانی سمجھا
 شیشہ باد کی میں پینہ بانی سمجھا
 صفت انگلیاں وہ چڑیا کی کہانی سمجھا
 شفق صبح ازل کو سے خانی سمجھا
 تیری رخصت ہم آہوی جوانی سمجھا
 دھوپ کو دیکھ رنگ رخ مانی سمجھا
 قامت حشر کو میں مصرع ثانی سمجھا
 طلسم وہ بادام گرد و مانی سمجھا
 بانگ ناقوس کو میں شہ خانی سمجھا
 ساغری کو گل زخم نہانی سمجھا
 ماد کو کوب و ریاسے معافی سمجھا
 قول کے چیلے کو میں دور جوانی سمجھا
 جس نے جو بات کہی تیری زبان سمجھا
 میں طبیعت کے علامہ کو امانی سمجھا
 میر قصہ کی تانی کو وہ دہانی سمجھا
 رشک کو ناع معصور کا ثانی سمجھا

سختی دہر ہوئی بحسرن میں آسان
منتظر تیرے نکلنے کے ہیں شب بہر ایماہ
تاقیے آنے جو پتھر کے مین پانی بھجا
چشمِ انجم کی مین وجہ نگرانی بھجا

ہمدانی کا کتبہ عجیب کو نکرو میسر
کونسی بات مین جس نے ہمدانی بھجا

آبلہ سینہ پر دل غ کا کیا کیا ٹوٹا
دل نازک نگہ تھر سے میرا ٹوٹا
خلش غم سے پہ پہ ہوا مرے غم کا ٹوٹا
کہل گیا جوڑ مجھے آپ کی بیہوشی کا
نظر تھر سے تیرے مین ہوا نابینا
اس طرف جوش طیش اور وہاں کثر ناز
میرے کہنوں سے جو اُس شوخ نے کی توبہ ہو
جھوٹے مین بہوئی انفرش تو جلا یا بھگو
تیرے گانے سے معطر ہوئی محفل ایسی
اب جان بخش کو دیکھا تو ہوئی زینتِ محال
مت گئی پتہ دہانی کی خلش ہو سے
رودیا ضعف نے یکدم ست مغل ایسا
شل ابلیس جلا غیر نشانہ سے ترے
بہر زبانی جو چٹھی غم نکر لے شمع جہاں
تیرے پلکوں سے تن زار ہوا دو ٹکڑی
گر گیا خون مرا اُنکا گنوار ہی کہنا
اے صنم یہ مرے نالوں کی روانہ ہو گ

آج باغ پر طاف اوس کامیو اٹوٹا
صدہٴ بخش مژگان سے یہ شیشا ٹوٹا
اس تہے غاتے آئینہ کا چھلا ٹوٹا
خوب بخیر رم ہو شش کاٹا نکلا ٹوٹا
پڑ گیا پائے نگہ انگہ کا دھبہ لاٹوٹا
نبض دیکھی جو مری یار نے پونچا ٹوٹا
دل دشمن کی طرح شیشہ صہب لاٹوٹا
ہنگے سجلی وہ گری آج جو جولا ٹوٹا
لوگ کہنے لگے عطار کا طبلہ لاٹوٹا
سانس چلیو لگی اٹلی دم عینے ٹوٹا
آج فصل دہن یار کا کشکا ٹوٹا
بوجہ سے کاتب اعمال کے موٹہ لاٹوٹا
آج بندوق کی ٹوپی کا ستارا ٹوٹا
کیا ہوا گالیوں کا جہاز جو ٹوٹا ٹوٹا
آج دست نگہ باز سے کشکا ٹوٹا
ہنگی تیز چہری جو کوئی بچھوٹا ٹوٹا
صفت آبلہ نا تو نس کلیسا ٹوٹا

لکھنؤ کے کسی بت کی یہ امانت تھی میر
فرخ آباد میں دل آپ کا بجا لونا

اے پری طائر ہے پر کئی فرنگ اڑا
غل ہوا زلغ کمان سیکھو ن فرنگ اڑا
آج جگنوں کی طرح ہر شر سنگ اڑا
سنگیا چودہویں کا چاند اگر سنگ اڑا
اے شہ حسن بہا بنکے مرارنگ اڑا
تیرے آگے گل خورشید کا بھی رنگ اڑا
رنگ میناؤ فلک دیکھ کر مردگ اڑا
توسن باز کئی باتہ دم جنگ اڑا
کیا نفس لیکے مرا مرغ خوش آنک اڑا
آج طوطی کی طرح ہر قدح بنگ اڑا
طائر بان ترے باتوں جو ہوا تنگ اڑا
ایک دن شک کی چھلی کا بھی چورنگ اڑا
اُس پری زادا کا گہوڑا جو لب گنگ اڑا
ناایان سیکھو ن اپنا فرس لنگ اڑا

دورنگ ضعف میں چرکھامری رنگ اڑا
خارا ایر و کا جو شر سے بت گلزنگ اڑا
پر گئی جان جو اس طفل نے پتھر اڑا
کھیل میں تیر و تعلی و تبسلی دم بھی
سلاطنت کا مرض عشق میں ماتھ آیا لطف
شوق صبح سے ظاہر ہے یہ شعلہ طور
رات شفاف پہتی نرم شراب اساقی
مینی کی دست داری تو لڑی وصل میں
فل نالان نے کیا جسم گلی کو برباد
سب جان بخش کے پر تو سے مگر جان پر
سے بہت حیدر گلں کہ سب مرگ نہو چہ
زر پرستون کو دکھا تیغ نگہ کا عالم
خاکمیں لگئی موجوں کی روانی ساری
ٹھوکرین کہا کے قلم نے ہر شکل طوکی

کیا اڑایا ہے تمہیں چکنو ندین سخی میر
خود بخود آج تمہارا کہو کیوں لنگ اڑا

ہوا شک چشم تر پر داغ خون کا
کہ چہ تہ بنگیا دست جنون کا
عبث پہلا ہے لالہ بیہوشی کا

تصور تھا جو روئے لالہ گون کا
ہوا ایسا مرقوق گلو تنگ
کہ ان شیریں نے دیکھا زخم فرماؤ

رفوہوں دامن کوہ سکون کا
دھوان ہر آتش سوز درون کا
کہیں ٹاپو کٹے دریائے خون کا
فلک بچائے جام و اشکون کا
زمانہ کم ہے صل کاف و لون کا
بناہوں شیر صحر اسے جنون کا
ہنہیں چلنے کا فقر اکاف و لون کا

چھپا یا میںے چاک سیدہ صبر
شب وقت جسے سمجھیں نادان
لبور و کربسار دل شکا لون
وسے خالی ہو کچھ بھی وہی دور
مٹے گا فقر کن آنکھوں کے آگے
میرے نالوں سے جنگل کو بجا ہے
بناتے ہو کسے کن کہے صدا یا ہاؤ

میرزا سید عم سے نہ اوترا
بہت سا اسم اعظم پڑھ کر ہو کا

شکر ہے اللہ کے گہر شمسین پیدا ہوا
آج ماہ یار ناف زمین پیدا ہوا
ہو گئی زیب مکان ہندوستان پیدا ہوا
قوت بار و ختم المرسیا پیدا ہوا
خانہ حق میں نبی کا جانشین پیدا ہوا
آج بالادست اصحاب میں پیدا ہوا
چنگی گیر لبان حورین پیدا ہوا
یعنی اس میں قبلہ دنیا و دین پیدا ہوا
خاتم بخش کا نقش گلین پیدا ہوا
واقف امراتہ قرآن میں پیدا ہوا
خانہ محبوبین طاقل حسین پیدا ہوا
مقتدا حضرت روح الامین پیدا ہوا

آج کعبہ میں امیر المؤمنین پیدا ہوا
چودھویں کا چاند کعبہ میں نظر آؤنگا
خداوی میلاد حیدر خانہ میں رچی
قوا القادر دست حق آئی میر کے لئے
کون سے بندہ کا مولد کعبہ ٹھہرا ہے علی
رضی عنہ زید اللہ فوق اندھنم کہلے
بڑھ گئی شہد قناعت میں جلالت حساب
عجب کو جانب کو سجود سلی و جب ہوا
جس سائل کو انگوٹھی بخشدی وقت رکوع
ہے پچاؤ دعوی سلوئی عن کتاب اللہ کا
حسن یوسف کی سفیدی ج کوہین ہری
تہنیت کا گل خوشبو میں ہر بالائی فلک

کیون طناب خیمہ ایمان نہو مضبوط آج
 سنگ آلودین تجلی چاندی دو چند ہے
 آج میلادِ قیم نادرِ جنت کی ہر دہم
 گوہرِ ناولی آویزہ ہر گوش ہے
 نفسِ پیغمبرِ کما حق نے اس قرآن میں
 بیعت دستِ خدا کا سلسلہ ہاتھ گیا
 مکہ گیا طہرِ اسوانی کا حسین فخر پر
 قبۃ خور و ملک کا مالِ کعبہ میں گرا
 آج وہ پیدا ہوا جس کے لئے فردین
 دیگر و ظلمات سودِ کعبہ میں آبِ حیات
 جانشینِ مصطفیٰ بمفصل و زوجِ فاطمہ
 جانِ جسمِ مصطفیٰ مصداقِ قضیٰ کلمِ علی
 صاحبِ لولاک کا بیہوشِ جانِ روح ہے
 خاکساری سے ملا جسکو خطابِ بولاب
 تشنگی کے روزِ محشر کا عبتِ بواضرب
 پنجِ حرمانی کی ٹکرے دانہ گندم کا دل
 نفسِ جانِ خونِ جسمِ مصطفیٰ ہر مرتفع
 دو ستون کو والِ مَنْ الْاَمَّ کے معنی کہل
 دوسرے مصرعہ جو پایا نور کا مطلع بنا
 نورِ حق سے جامہٴ اعجازِ روشنی ہو گیا
 مقدمِ حیدر سے یکے بعد دیگر ہو گیا

رشتہ دارِ مصطفیٰ خلیلِ اللہ پیدا ہوا
 بدرِ چرخِ دینِ امامِ محمدین پیدا ہوا
 عرشِ کہتا ہر میرا کر سی نشین پیدا ہوا
 قلمِ اعجاز کا درخشاں پیدا ہوا
 احمد ثانی امامِ الاولین پیدا ہوا
 آج پیروِ مرشدِ اہلِ یقین پیدا ہوا
 خلقِ مین استنادِ جبریلِ امین پیدا ہوا
 آج وہ شہرتِ نافِ زمین پیدا ہوا
 چشمہٴ شیرینِ شیر و انگیس پیدا ہوا
 ساقیِ تسنیم و خضرِ راہِ دین پیدا ہوا
 کعبۃٴ اسلام کا رکنِ کربین پیدا ہوا
 ملکِ دینِ شریع کا سندِ نشین پیدا ہوا
 باعثِ پیدائشِ چرخِ زمین پیدا ہوا
 آج وہ گلگونہ روئے زمین پیدا ہوا
 نشہٴ کامون ساقیِ با معین پیدا ہوا
 جیسے سیرِ لذت کشِ نانِ جو میں پیدا ہوا
 ناصرِ حق و وارثِ شریعِ مبین پیدا ہوا
 صورتِ اعجازِ محمدِ سلیم پیدا ہوا
 ثنائے محبوبِ ربِ العالمین پیدا ہوا
 آفتابِ صبحِ حیبِ دوستین پیدا ہوا
 غلِ ہی آہوِ حرم سے مشکین پیدا ہوا

نزع کے خوف اور فکر قبر سے چھوڑ دینا
حیثی امراض وقت واپسین پید ا ہوا

زمانہ میں ہے دن آج اس قدر سکی ولادت کا
پڑا کلمہ کیا سجدہ دم میلاد مولانے
زمین آسمان میں شور جہاں حق کا پیدا تھا
قدم حجت حق سے ہوا اوج ہر قدر حال
کبھی کا گنبد افلاک بتا بیضہ عفت
فرشتے آئے مجر یکے لئے افلاک سب سے
نہوتے صاحب عصر و زمان موجود اگر کمال
خدا جسطرح ہے لیکن نظر اتنا نہیں ہر گز
انہی آتش کا مون کیلئے آب بجا ہوا
منور کرتے اپنے نور سے اسو آفتابین
ظہور اب جلد فرماؤ کہ شیرین کام ہوں غلام
سیما و ملائکہ کی امامت کیجئے مولا
ہزاروں ہو گئے دجال ملے مولانا فیروز
پڑے ہیں پر رات نکھوں نہیں تو میں نے
جدا باب ظاہر استدراجین لطیف باطن سے
غنی بے فیض ہیں خزانہ پر ہی اہل بیت
فقر و ن کو ہی دنیا کی طمع ہے سارے شوق
وہ اندر ہے ہیں جو منکر ہیں تری ذات مقدسہ
سزا دے صید گاہ دہر میں ہر ایک ظالم کو

جو سورہ آخری آیا ہے قرآن ہامت کا
ہوا اعجاز ظاہر سب کتابوں کی قرار ت کا
خط باطل بنا مضمون ہر مکتوبت عبت کا
جبین عرش آئینہ ہوا صبح ولادت کا
ستون قصیر ستی جو نہ تو پاؤں چھتر کا
دیا کروہیوں کو اپنے خلعت زیارت کا
تو تقسیم کہن بتا ورق صبح قیامت کا
یہی راز خفی ہے حضرت مہدی کی غیبت کا
اندہر چاہا گیا دنیا میں مگر یہی کی ظلمت کا
سپہر شرح پر ابرا گیا شرک و ضلالت کا
دل منکر یہی شیشہ بنے زہر ندامت کا
بنی مصحف کی سطرین جس صفحاں پر
غبار آگین ہے رنگ شرک و آئینہ قدرت کا
ہوئی ہر خشت مدفن گو کہ وسیلہ چشم حیرت کا
الگ ہے جو ہر معنی سے ہر آئینہ صوفی کا
پتہ ہے کاسہ مدد و شرف چشم مروت کا
ہنرین معلوم کس شکل میں تجر بہ قناع کا
سوا آنکھوں کے جالے سو ہے پردہ غیب کا
شکار اب کیل شاہین تر از صے عدالت کا

دکھا ہے جلوہ اپنا منکر و نکو مجھ کو سجا کر
 پیام مرگ ہی ترا ظہور پاک منکر کو
 پڑا طوطی کی صوت سنو کلمہ ہی تو کیا جاہل
 ترے دشمن کو جاسے امن سے بھی ہو ضرر پہنچے
 گلستانِ جہان بے لپے جلوہ کے صحرے
 لب جان بخش سو اپنے جلا دواں یا نگو
 مفید زخمیاں تیغ عصیان ہو ہی مریم
 رکاب پاکین فضل خدا کا سایہ ہاتھ لائے
 سوا دلشکودین و عروج تازہ حاصل ہو
 زمینوں کو ملے امواج اسقدر تیری سوار کی
 فتوح تازہ کاؤ نکالے گے کا عرشِ اعظم پر
 حضور آفاق بین ارث ہیں اعجازِ میسما
 بڑھے یہ آبرو باغِ جہان کی تیر و جلوہ
 اگر آئے ضروی پاک کا ان کو تصور ہو
 کر کے کسب صفا صبح تنارا حضرت سے
 اگر پر قدسیوں کے ہوں پہر پہر نشا ونگ
 تری تیغ قضا ہمدم کا زخمی بچ سکے کیونکر
 مسخر کیوں نہوں جن ملک احکام والا کے
 جو افلاطون ہی آتا تیری بدستانِ نشین
 ستونِ عرشِ اعظم کیوں نہ ہو قدقدس کو
 کالنگی زمین اپنے خزانہ آپ کی خاطر

مرے دامن ہی جو بٹے داغِ بیدنی کی تہ تک
 صدائے کوسسِ حلت کیوں نہ آوازِ نیت کا
 جو منکر ہے ترے اعجاز قرآنِ فصیلت کا
 بنے آغوش گورنگ ہر کو پہ ملامت کا
 رگِ گلین نظر آتا ہے عالمِ خار و حشت کا
 جبینِ خضر سے ہمسر ہو پتھر لوحِ تربت کا
 جو قافور سے اپنے کف دریا و رحمت کا
 کہ خیر فرق اقدس میں ہر عالم کو کی جہت کا
 شبِ معراج ہو سایہ تری اعلامِ حشمت کا
 سپہر عالمِ دین ہو غبارِ افولِ شکوت کا
 بنے گا گنبدِ حسن نہم نقارہِ نصرت کا
 ارادہ کیجئے اپنے مرغیوں کی عیادت کا
 ابھی چر کاؤ ہو آبِ دل گل کی رطوبت کا
 دلِ حور و ملک کسٹرنے عطرِ لطافت کا
 ترے گردِ قدم غارہ ہو رخسارِ صبا حشمت کا
 تو چوبے ایت تشکیر بنے ہر سر و جنبت کا
 اجل کے ہاتھ میں امن ہو گھماؤ جو رحمت کا
 تہی زنجیرِ دین سے اثرِ سطرِ غریمت کا
 پیر بادیتی سبقِ اطفالِ غنیہ علمِ حکمت کا
 کہ مرغِ سدرہ یہی ہے فاختہ شمسِ افاغمت کا
 کلیدِ حکم سے کہلجائے گا ہر فعلِ دولت کا

لب پر فلک پہنچی برا نکشت ماہ نو
 حبیب حق کا تو بہنام ہی لخت جگر بھی ہے
 زبان خاص ہے تو حضرت قرآن مطلق کی
 پڑھیں گے آپ خطیبہ نبر خیر الخلاق پر
 خدا و مصطفیٰ کا تو ہی نائب ہر زمانہ میں
 زبان دان خدا و مصطفیٰ ہو تو ہی عالم میں
 ملے خلعت تو تیری گدردہ کا خاکسار ہو
 سیجا کو بھی وہ بیا کاسایہ سمجھتا ہے
 تر ہو اماندگان ادا و خدمت کو ای مولا
 جلا نیکو جو تو بیکار انگا ارقیلہ عالم
 مبدل ہو گئے صد عیش تیری زبان میں
 زیارت پڑے ہیں گاہ قدس طرف درج
 جو تو فرما کر لجا دی جو نرم اقدس میں
 خنجر اسید خون تن سے بوجھا ہے
 عجاہد فی سبیل اللہ ہو کر ہون تیرا خادم
 بہت گہرا رہے ہیں ظلمت عیبیہ دنیا میں
 بچا لو سیاہی حرم گردان لے مجھے پیسا
 نظر آؤ گی صورت سلطع صبح تمنا کی
 مری نار غرہ موخانہ تیرا دو تابی ہون
 اطاعت تیری بزور حق و اثر شاد باغ ہون
 چہ نہ خنی کیا شمشیر شوق پاؤ تو بوی

اشارن کر رہا ہے غافلون کو تیری بہشت کا
 حباب مصطفیٰ کا دل پر گوشہ نیری خلوت کا
 کلام پاک ہے سہر الہی فصاحت کا
 کئی زینے تیرے ہیکل مرتبہ بام بلاعت کا
 ترا جاہر و آیہ ہے قرآن کریم کا
 حدیث پاک میں ہے لطیف مصحف کی ہر بیت کا
 بندے دستار مرمرین گوشوارہ عرش کا
 مرین عشق اقدس ہو اخلی صحت کا
 بنے زانوئے حور و خلک تیرے خواب حیات کا
 جو کاسنگ سود صفا تیرے میری بت کا
 جو گاہ حق اقبال نقطہ لون کعبت کا
 تیری عجاہد سناخن ہے نکشت اشارت کا
 حضور منتظر نور حق تیری اجازت کا
 کہ کاب خاص میں خلعت ملے کھ شہادت کا
 ہمیں شتاق ہے مولا میں ہے جانییت کا
 گنہگار و نکو مردہ دیکھ نور شفاعت کا
 کہ با زائل دنیا و اثر رقم کی طاقت کا
 مری آنکھوں میں سرمہ سود اشام غربت کا
 اگر آنکھوں میں دیکھو تو حق تیری صحبت کا
 بنا ہے فاختہ کا طوق حلقہ تیری محبت کا
 میری دامن سستی میں ہے پھانچ وقت کا

ترسے پای مقدس کی جوتیوں کا نہ چوڑو لگا
مجھ بھی مسجد سہلہ میں یا کعبہ میں لے مولا
دکھا دے جلوہ لے دریا میں جوتی لگا
ملوں آنکھیں جو سروایسی نور حق نظر آئے
تمنا و ظہور خاص میں لے نور حق مجھ کو
تعلیٰ لے دل غمدیدہ کو اپنی تجلی سے
گناہوں کا بچا کر شوق طاعات آہی لے
خدا کی واسطے حل کر میری ہر مشکل لے مولا
عطا ہو صحت کامل میرے بیمار کو جلدی
فسار قبر و خوف نزع سے محفوظ ہو جاؤ

قد خمشہ ہو گا ناخن آخر دست قدرت کا
نظر آجائے پر تو آفتاب برج قدرت کا
جا آتا ماہر و سکا کسی دم بہر کی مہلت کا
تماشا دیکھو یہ قطرہ تری دریائے حمت کا
قیامت کا گذر تارے گذرنا ایک ساعت کا
گل دستار خورشید فلک ہو دن و رات کا
مری گردن سے پہنا دوڑ کر ضیق معیشت کا
کہ تو وارث ہے دامادیم میر کی سخاوت کا
سچے میں واسطے دیتا ہوں حضرت کی تہا کا
غنایت کر بلا میں ہو جو گوشہ محکومت کا

منیر خستہ کو جلد ہی دکھا دے نور کا جلوہ
دل و جان سے بہت مشتاق ہی تیری یار کا

بسلوں سے بوسہ لب کا جو وعدا ہو گیا
فقر میں جب واغذا را اپنا سراپا ہو گیا
لذت تقریر سے دل آج کہتا ہو گیا
رنگ مقلدیکہ کراہی ہو س گہرا گئے
یوسف معنی کو دیکھا چشم صورت بند کی
ترک عصیان ہو لاس تو کو کطف باطنت
دیکھ کر فرلے میں آنکھوں میں تنکا پڑ گیا
وصل میں مجھے پٹ کر لے کچھ چوٹی شمیم
آبرو و طاعت حق ہو گئی تر دامنی

خود بخود ہرزخم کا انگور میٹھا ہو گیا
جامہ تن لاکھ پیوند کا خرقہ ہو گیا
آپ کی باتوں کی لیت ہی سر کا ہو گیا
عاشقوں کا سر جدا ہوتی ہی دھڑکا ہو گیا
آنکھوں میں چپکانا سچے خواب نے یغما ہو گیا
توبہ کا دروازہ گویا طاق کسری ہو گیا
استقدر میں آجی زلف و شبنم کا ہو گیا
لے مصور اس خوشی سے جسم و ہوا ہو گیا
بوریلے موجد دریا میں لے ہو گیا

جوش و حشمت جو مجھے بارہ مہینے داندن
 چشم جو ہر چو نہ میان فی نور دندان دیکھ کر
 خواب غفلت سوز پہنچا منزل مقصود تک
 شرم کیا ہو تو تکلف خواب میں آجائو
 چشم گر این کو شرم سے مدھی چکر اگئے
 آتش الفت میں جل کر آفتو نسو بج رہا
 لکے دل کی کدورت بنگنی خاک شفا
 نار آتش نشان کا رنگت سے بڑا
 سمنین پھین تو لکی ہر کلائی آہی
 لوث میں سب پیگرو و بی جو تلو آہی
 پانی پانی ہو کے یوسف تیری اگر شرم سے
 وصل کیا اتو سرخی آئی روک یاس پر
 عشق ابرو رنگ یا احی حسین خوشنویس
 خرو لا یتفک ہوا ایسا دل بیتاب ہو
 تنگ آئی تیرے ہاتھوں سے حیات جاوے
 دانتوں کو جلو سے منہ کی اور رونق ہو
 بعد مرون ہی نہ جا کی اپنی قسمت دیکھنا
 جہرہ بالون سے چہا یا محکرو تو دیکھ کر
 تیکہ کو شان عالی سایہ قدسی ملی
 الفت لب میں ہو کے گہوٹ ہنسا ہو
 چنی رنگت نہیں دیکھی کسی کی اس قدر

خاک اورانی اس قدر ہر شہر ہو گیا
 پانی اتر آگے مہین آئینہ اندر ہو گیا
 لے خضر سوز سے رستہ ہوا گہوٹ ہو گیا
 دونوں آنکھیں بند کر لین میں پر د ہو گیا
 بھیسے جبکا دل پھر اگر داب دیا ہو گیا
 محکوب ہم اندر کا گنبد پھولا ہو گیا
 کر ملائی دیکھنے انگلیا کا کتھا ہو گیا
 ہر شرارہ پہنچے اسے اس پر یارین ہو گیا
 سوتیلونکا بوچہ شاید لاکہ نہ منک ہو گیا
 زخون کا کہا ناطعام خوان بیجا ہو گیا
 طفل اشک دیدہ یعقوب کو یا ہو گیا
 تمنے کیا منہ دی نای خون تناس ہو گیا
 طائر جان مرغ بسم اللہ طغرا ہو گیا
 خار غم لے گلبدن مہلی کا کاٹا ہو گیا
 چشم سوزن ساغر عمر میجا ہو گیا
 حلقہ میم دہن میرے کا چلا ہو گیا
 سنگ ترقد سخت خوابیدہ تو کیا ہو گیا
 آگنی ہر سات ابر زلف گہرا ہو گیا
 سر و دنیا آج بٹہ بٹہ ہو تو با ہو گیا
 دائرہ قوت ہر گردن کا شکا ہو گیا
 آپ کی گردن کا لچکا تک سہرا ہو گیا

کہو گزشتہ پستی میں شرابین رات دن
 کر دیا تار کپٹل سودے خال یار نے
 ملتی ہے کیفیت نازہ تمہاری فقر و نحر
 خوب رو دیوئے ہنر پھر تے ہنر گدھ
 ماتے ہو وصل کے وعدہ کو ناحق رات
 وشتہ رز کو تیرے پر تو سی ملا حشر چند
 داغ دل پیدا ہوئے شیریں لبو کی یاد میں
 تینے گردنیں جو ڈالے دستہاے ناز میں
 رقی کیا جو منہ سے پھونکے بدن میں عیش عشق کو
 زہر کہا یا اپنا خون نے خرام ناز پر
 ہاتھ کاٹنے سے دھیرے گری تصویر یاد
 پیر گیا پردہ کدورت کا کہاں لطف وصال
 دیکھتے ہیں لوگ سیلون کو دوشہ کی بہار
 سننے لے جنوں سے مضمون آواز پر
 ناتوانی کا اثر باقی ہے آزادی میں بھی
 ہر گاہ گیا باز دیوان خون کا لطف ہائیا
 نزع میں ہو تو کا بوسہ مجھ کو دیکر کہتے ہیں
 بالوائے ہو تو ہو گیا پرخیل کس لیے

ہشدار اس سانپ و ملاوٹ میں ناگ ہو گیا
 سارے گہر میں ایک نقطہ سبز لہر ہو گیا
 تنے جو دہا کا دپاشا کاٹو رہا ہو گیا
 آپ کی دیوار کا پیر یون کو نایا ہو گیا
 خود بخود جڑا کہلا دیکھو اندھیرا ہو گیا
 گنبدینا نظم میں برج جو ڈاہ ہو گیا
 میرے آئینہ کا ہر جہاں الٹا سا ہو گیا
 دیکھتے دو ہاتھ کا پیرا کجا ہو گیا
 تیسرے درجہ سے برتر اسکا دجا ہو گیا
 پتری ہر جوتی کا پنا آج ہیرا ہو گیا
 ابھی یہ سوئی پڑی قرآن شہنا ہو گیا
 جج میں دیوار اٹھی دل جو میل ہو گیا
 آپ کے دروازہ پر چڑھوں کا میل ہو گیا
 ناقہ ریلے کو گزری ایک گھنٹا ہو گیا
 میرے ملتے کا الف خم ہو کر نر ہو گیا
 مینے دعوت کہاں اُنکا ہاتھ چوٹا ہو گیا
 میرے حلوی کی قسم کہا منہ تو شہا ہو گیا
 دو نو پٹے تمز جب چوڑی دوشیا ہو گیا

ہو گیا کامل میسر استاد کے اعجاز سے
 آج فرصت ملنی دیوان یور ہو گیا

فقیر مومنین کسی بت کی بولی ٹھونی کا
 لب سج بھی ٹھمرے میری جھونی کا

مٹائے گا فرسے زہرہ کے گلے تک لیاہ
 لگا کے منہ ہی بجلتے ہیں چٹکیاں ہر دم
 مرے نصیب بھی چھڑائیں ساتھ ہیوں کے
 حریف بگ گل خلد سے بھی ہے رنگین
 وہ ترنگ حور جو فصل بہار میں کہیلا
 گفن کو مافی و بہر اونسے کیا مکر سے
 رخ صبح کی تنویر سے سواری ہیں
 ہر ایک پہول کی رنگت ہو ترنگست
 ہوے جو پان سے انگیا کو زرد سوپان
 تنگ یار کا ہر دم خیال رہتا ہے
 دکھائے قہر و غداں جو کہلے ہیں رنگ
 فقیر جان کے لڑوائے ہیں رقیبوں سے
 بٹہا کے پاس جو تو دل مرا جلانے گا
 ہزاروں بار گئے نقد دل سواری ہیں
 بٹہا تیری سواری کے ساتھ قلزم انگ
 ہمارے بخت فرسیں ہی ہوں کی

مرے خیال میں تپا ہے ایک گولی کا
 مرے طائر رنگ شاکی بولی کا
 خدا کے واسطے پر وہ اٹھسا جمبولی کا
 نقاب حور ہے پر وہ مہارسی ڈولی کا
 گل بہشت بنا اڑ کے رنگ بولی کا
 گیا جو چین میں نقشا مہارسی چولی کا
 سپیدہ صبح کا پردہ اٹھسا جمبولی کا
 جو پانے رنگ نوازی تری کہنولی کا
 نظر بڑا گل صدر بڑے رنگ ڈھولی کا
 دل ستم زدہ سا بچا بنا ہے گولی کا
 حباب آب گہر قمر ہے بولی کا
 عدو کو دیتے ہیں لقمہ مہارسی جمبولی کا
 ہر ایک بان چپے گا تری کہنولی کا
 جوا نظر جو پڑا آپ کی جمبولی کا
 کہ تہا ہلے نہیں سکتا ہے بانس ڈولی کا
 حضور چشم ہے عالم تری جمبولی کا

سواری انکی جو جانے گی سو و مرنے
 بنے گی قیمت یوسف کرایہ دولی کا

خاک کے پرے میں پوشیدہ طائر ہوا
 زلف کے جال میں پھنستی ہے گروہ ہوا
 نئے قانون سے طائر تر سا ہوا

خاک ساری سے جو غافل دل غماز ہوا
 لے گیا خط جو کہوتر کی طرح طائر دل
 سارے کے پردی میں کی تو فی حکومت ہے

حیرتی فصل چمن میں ہوئی سرسبز ایسی
رات شرکے تری باونٹے روپوش ہوئی
کوٹھے پر چہرہ پر نور دکھایا سرشام
چمن میں تہہ دیدہ عنقا نرگس
ہفت آبلو میلے فلک ٹوٹ گیا
جب ہوا محو ادا باغین وہ خسرو حسن
آپ منہ دیکھو کوئی نہ دل مانگا
عرصہ وہر میں باندھا جو طلسم الفت
جان لیتا ہے تری تیرنگہ سے سب کی
سنبھل آہ ہوا طرف شمشاد بہشت
آس سے گھبرکے مجھے فوج کیا تو نہیں
لوگ کرتے ہیں کمال رخ زیباکاد
اے معنی دل نادان نکل آیا باہر
روزِ فرقت نے کیا طائرِ دل کو بچا
بوسہ مانگا لگیا ہونٹوں کا ایڑی تک پہنچا
نشہ غمزدہ و انداز سے سرشار ہو نہیں

سبزہ رخسارہ تصویر سے آغاز ہوا
زاغ شب کے لئے گیسو پر پرواز ہوا
یار سے رجعتِ خورشید کا اعجاز ہوا
جب سے میں شیفۃ چشم فسون کا ہوا
کیا قیامت تری رفتار کا انداز ہوا
پہلوں کے عکس سے گنگون فریناز ہوا
تصفیہ اس بیت کا ترے خدا ساز ہوا
دشمن جانِ فلک شعبہ پرواز ہوا
اے پری پیک قضا ہی قدر انداز ہوا
ہم نخل مجھے جو وہ سرو سرفراز ہوا
تیر تریخ اجل سے لب غماز ہوا
خلق کیا و ترا مصحفِ اعجاز ہوا
آج بے پردہ زمانہ میں ترا ساز ہوا
گلِ خورشید مجھے جنگلِ شہباز ہوا
رنگت مہی کا مجھے سر نہ آواز ہوا
کاسۂ عمر و ان جامِ مئے ناز ہوا

تردائی جو رہے نشہ معنی کی مینیر

کاسہ سر مجھے جام سے شیراز ہوا

جلوہ ہے نیازم بہت سیم بدن کا
تر بلغمین ہو گا جو پسینہ وہ گلر
شاید سر قریب سے وہ خورشید نشین

کھمبون چاندنی پر شبہ نہوج چمن کا
سونگہیں عروسان چمن عطر و دھوپ کا
شقائق مرا جسم ہے شبنم کے کفن کا

تو کان لگا کر چوسنے کوئی مراثی
 رفتار بتان نقش دل اہل جہان سے
 بھیجی سن پاپا کہیں مقسوم کی خبر سے
 امی ہر تہے جلوہ سے چہانی جو سفیدی
 بوسہ کا اشارہ تو کیا سنبھلے سے نبولے
 مسکن کے پتے پائے سفیدی کفن سے
 وحشت میں بسر ہوئی ہیں یا مہربان
 بیتاب ہو گئی ہے معنی کو جو سو گھبرا
 یدرج اٹھائے ہیں کا شہر نہ چوڑی
 کیوں دل سے تو عشق کی بڑھتی لگے
 چہرہ شب ادا میں زلفوں سے چھپایا
 ڈوب گئے عاشق ترے ہو ہو کے مگر
 ٹوٹے کہیں دل دیکھ کے اس کا غصہ بنا
 جب باغ میں آ پائیں تو ہو جا عیان
 کہتی ہے الہی ہر عاشق جسے خلق
 کی مشق تیری میری جو تیری زلف سے نہ
 آسن زلف کا سودا ہے فقیر میں ہی باغ
 بگڑی ہوئی ہے ساری حسینوی بناوٹ
 صدقے میں اور دھوکے میں گناہ سے نشہ
 شبنم کی طرح دیکھتے ہی اڑ گئے آنسو
 ہے نامہ مصحفی لہر مفاہین

پتا تری بالی میں پڑے نخل سخن کا
 سکر ہے زانہیں جہینوں کی چلن کا
 میں گل ہوں یا اسکا کاٹا ہوا پھول کا
 تہا خام کر دے گئے جہینوں کے بیان
 بالکل مجھ کو ہکا بڑا قفسل ہوں
 غریب میں سے ہر گز آج طالع وطن کا
 یہ شام جوانی ہے کہ سایہ بہرین کا
 دم ناک میں ہے شہر کی مشکنتین کا
 باتھ آئے گریبان اگر صبح وطن کا
 تاتکا کوئی ٹوٹے ہے گزر خیم کہن کا
 اندر ہو اچاند فی میں چاند کہن کا
 پانی کہی میلا نہوا چاہ وہ قن کا
 بال آئینہ میں چاہیے تہے کی تسکین کا
 رنگ لٹکے ہو اہو گل نسیم سمن کا
 لے ماہ ہے طاق مرے بیت حزن کا
 ہر گناہ میں مضمون بند بادام ورس کا
 شکامری گردن میں بند ہے سانپ کا
 اللہ ہے عالم تر سے بیباختہ پن کا
 ایجان میں تہا ہوں غم و رنج و محن کا
 کرتی ہیں مگر حال ہے سورج کی کرن کا
 شکا ہوں میں رشک و نفاق سخن کا

یجا سینگے جنت میں مینے اور سکو چیمبر
جو عاشق صادق ہے حسین اور حسن کا

راہ کر کے اوس بہت گمراہ سنے دھوکا
سوی گئے مغرور مجھ کو عاشق اپنا جا کر
ہاں کر اس بت کا گھر کعبہ کو سجدہ کر دیا
مینے جا! بال منہ پر کہو لکڑے حضور
گر پست اندھ بکھنوں میں چاہو دھوکا
ہائے لڑائی کا برا ہوا آہ نے دھوکا
طے بر زمین مجھ کو میت اندھ نے دھوکا دیا
چہیکارو تریدن قرض ماہ نے دھوکا دیا

شیخ صاحب آپ کو بخانا میں ملا میسر
پر و مرشد نیرہ درگاہ نے دھوکا دیا

بڑہ چلا عشق تو دل چھوڑے دنیا اٹھا
دست نازک تر گل کا بھی اٹھنا ہو گیا
جب پکائے لب جان بخش ہو وہ گرتا
خاکساؤ نہیں نہیں ایسی کسی کی تو قبرا
خود بخود جوش و لب شمع اٹھا
یہ تو فرماتے کسو جے توڑا اٹھا
اتوا فون سے نہ بار دم عیسا اٹھا
قد آدم مری تعظیم کو سایا اٹھا

یاد اس بت کی نماز و نین جفا کی محکوم
ہیش شوق سے برابر میں بیٹھا اٹھا

غم سہتے ہیں پر غم نہ بجا نہیں اٹھا
کب پان رقیبوں کو عنایت نہیں ہو
بل پڑتے ہیں پھر بچے میں بچکتی ہو کا
فرمائیے ارشاد پہاڑوں کو اٹھا لون
مرے ہیں گمراہ سچا نہیں اٹھا
کس وز مرے قتل کا بیر نہیں اٹھا
نازک ہیں بہت پہو لوں کا گھر نہیں اٹھا
پریشک کا صدر مہ نہیں اٹھا نہیں اٹھا

کوچہ میں مینے کے میں بیٹھا تو وہ بڑے
ہوئے مہرے دروازے سے پھر نہیں اٹھا

روایف باے

جو ذوق ہے کہ ہو دریافت بروی شراب
 کبھی تو لے گل دستار شیخ بوئے شراب
 وہ مست ہیں جو ہیں مجروح تیغ موجھٹے
 جو عاشق لب بگیون یار ہو فدا و
 وہ مست ہیں کہ جو تیغ پس فنا ہو گا
 ہمیشہ میکہ دین خوش قدون کا معنی
 لگانین تاک کے اسن مست فوج تلوارین
 ڈبو دیا مجھے طوفان مست نے اے ساقی
 نمارشگر کی ٹپرتا ہے جام توڑ کر شیخ
 وہ رشک جو رہے مشکبو کا خواہان ہے
 صدائے قفل مینا سے ہو گیا ثابت
 برگ شیشہ نے ابھی فصل بارش میں
 کہلا شیشوں کے چکنے سے حال سیاقی
 اسیر دم علائق جہوں کس طرح میخوار
 نہو جو کشت عمل اپنی سبز لے ساتی
 علاج ضعف بصر نور ہو ہے مستون کو
 پتالہ لکے گیا سب سے کاش جنت
 کسی نے ساغرے سو گھون کو دی تشبیہ
 ملیں گے ساغر و سنا جو خالی لے ساقی
 کیا جو یکشون نے غم میر عالم آب
 خیر جنہر شفا عنت میں ہو گی کیفیت

تو چشم جام سے احوال شیخ دیکھ ہو شراب
 قبا کی پہل میں یار بگلے کر دے شراب
 جگر کے چاک پہ لے گل بنے سبوت شراب
 تو بے ستون سے بھی جلے شیر جو شراب
 ہمارے پھول بنیں گے گل کہ مے شراب
 ہزاروں اسرور گے ہیں کنار جوئے شراب
 دہان خم بدن سے بھی آئی بوئے شراب
 عیش ترقی آدم سے نکلے جوئے شراب
 دھوکے واسطے لیتا ہے آبروئے شراب
 گل بہشت ہے شقائق رنگ بوئے شراب
 کہ پیٹ بھر کے کریں مست گفتگو شراب
 کرینگے ٹیڈے کشتی میں سیر جوئے شراب
 کہ سرکشی نہیں لازم ہے روبرو شراب
 کہ سیونمین نہیں باندھتے سبوت شراب
 ریاض خلد سے ہم کاٹ لائیں جوئے شراب
 ہماری آنکھوں کی چشمہ بنی کی جوئے شراب
 کہان کہان نہیں کی میں نے جوئے شراب
 نسیم بل غے آئی جو آج بوئے شراب
 کریں دیدہ و دل پہنی جستجوئے شراب
 تو بے تو بنوں کے ہاتھ لگئی کدو شراب
 ہماری گائیں میں سے نظر آکر شراب

ہبک کے جاؤں جو سستی میں جانے کے شر
 یہ کیسے آنے سے میخانہ میں ہوئی شادی
 بدن جو ٹوٹ رہا ہے ظروف سے کیسا
 وہ رشک سے کرے بالابام میخواری
 ظروف بادہ لگائوں ہو میرے کانڈھنیر
 کہلا یہ پھولوں کے ہونے سے حال سزا
 سند ہے پاس یہ جاکے آفتاب بھی ہو
 نہ ہو سکے کوئی تعزیر میکشی ثابت
 گدا سے بادہ ہون الفت میں چشم میگو
 حضور و خضر زبا تہ پاؤں کا پختہ ہیں

تو مجھ کو دست سہو کہنچ لائے سو شراب
 دو لہج کے عطر سے لٹی ہے آج بوری شراب
 بنا ہے کیا گل آدم سے ہر سہوے شراب
 اتھی آج خط کہکشان ہو جوے شراب
 فرشتوں سے ہی میں اُٹھواؤں ہر سو شراب
 پس قضا بھی ہے رعدوں کو آرزو شراب
 کر نیلے موت کے حیلے سے جب تجوی شراب
 زیادہ حد سے بڑی آج گفتگو شراب
 ترے فقیر کا تو بنا بنا کہ وہ شراب
 تمام ستون کو رعدہ ہے رو برو شراب

مینیر ساقی کو تیرے لون شراب پھور
 کہی میں آنکھ اٹھا کر ندیکھوں سو شراب

کیا ترے مجنون کا سر ہے خیمہ نیلا
 ہو گیا بادام توام دیدہ بینامی شب
 سایہ زارغ سب سے پڑ جائے تو ہو چائے
 میں بناتا ہوں کمرل سے زلف عنبر پائے
 کو تھ تار یک گیسو میں ہی چپ چاک شب
 ہر گہری تر چھتا ہے مرے گہر جائے
 دیکھ کر کرو کہ ورت خاک میں لجا کر شب
 ہے ہمارا افسس مارہ سگ لیلایا شب
 ہے پری موباف چوٹی کیلئے بجا کر شب

تیرہ بختی سے دماغ عمر میں ہے جاکش
 رات کو ایسی لڑائی آنکھ میں فرچاہے
 کیا لکھیں ہم کلیر ویرانہ کی تنگی کا حال
 رات بل کہاتی ہے میرے ناکہ با گرم سے
 صبح ہو چہرہ اگر کہو تو تم آؤ ہی رات کو
 شام ہی سے اے فلک کہہ آفتو کا جویم
 کیا کروں شکوہ سید بختی کا تیرے ہجر میں
 کر دیا ہے ہجر نے بخت سید کا پاسبان
 رات کو تم سر جو گندہوا تو آنا ہیچ کہا

قد مرا کا بیدگی سے بنگیا ہے پاؤں شب
صاف دو د شمع محفل کی طرح اترتا شب
دیدہ روزن کی خاطر مردک بنجاؤ شب
میری پیشانی میں غم سجدہ ہو سودا شب
ایک دن سوئے نہیں تیری صدایاے شب

باعث افتادگی تیرے سبب جی ہون میں
آندھیراں آہوں کی آئین وصل میں ہوا لگ
مختصر تے ہو میرے گہر میں صدمے وقت وصل
مہر مکتوب عبادت پر یہ کاری مری
رات بہاگی جاتی ہے کیا نیند آتی وصل میں

یہ دلعلمی انتظار وصل میں لیا ہر میر
شام ہو جائے تلے روز فراق آجائے شب

روایات

خار حشر ہو گئی لوک زبان عنذلیب
اب گلستاؤں میں ہوئے ہیں گے نشا عنذلیب
صحف گل میں لکھی ہے داستان عنذلیب
دھوکے ٹپی میں دیکھیں آشیان عنذلیب
بنگیا سونے کی چڑیا مرغ جان عنذلیب
خس کے بنگلے سو سوا ہے آشیان عنذلیب
ہے رگ گل برگ تر ہر استخوان عنذلیب
شاخ آہو پر ہے گا آشیان عنذلیب
عزیز شہب ہو خراستخوان عنذلیب
ہے طلم رنگ حیرت داستان عنذلیب
رنگ کیا کیا لانی چشم غم عنذلیب
اندون انگی کی چڑیا میں ہو جان عنذلیب
نکھت گل ہو گئی روح روان عنذلیب

ہے خزان میں ل خراش آہ و فغان عنذلیب
مکتوب نہیں جمع ہیں طفلان گل رواندن
دیکھ چشم دل سوچ و عشق کی کیر لگیان
بھولو کاپٹکھا لگے ہوئے وہ صیاد خلق
استدر ہے موخرن آب رگل اندون
سر و مہری ہو پوئی کام آئی سو عشق میں
اپنے ہاتھوں جو وہ رشک چین کرنا ہو
اب کی فصل گل میں حشر کی جویر کثرت ہی
نکھت گیسو جو باغ نہیں لڑائی حبا
کیون نہ بنجائیں گل تصویر گوش باغبان
لاسنے منہدی ملی بلبلوس گل رنگین
بیشتر رکھتا ہے وہ رشک چرخ میں ہو
اتھاوایسا نہ کجا عاشق و معشوق میں

پہول چوٹی میں نہ کہو تم خدا کی واسطے
پہول تپا ہے خزان میں صید کرنے کیلئے
غیر نے سی تھی قبائید تیرے پہو الام کی
حسن رتبہ سوا ہے اپنے لگے عشق کا
گلبدن کا پانچا ماتھ کو سلوانا جو ہو

سر چڑ گیا شاہ نامہ زبان عند لیب
باغ میں کرتا ہے وہ گل امتحان عند لیب
آج تک قینچی مٹی چلتی ہے زبان عند لیب
کیون زر گل سے بدیئے نقد جان عند لیب
مفت لے لور شتہ عمر روان عند لیب

عاشق و معشوق ہیں وار چمن میں ای و منیر
میسماں گل ہیں وہ ہم میہماں عند لیب

وصل کے دن کسطرح گہر میں پھر فرماؤ دیر
واسن روز قیامت ہو ہی گئے بڑے چلے
تیرہ روزی بھی شریک حیرت دل ہے پہا
صبح تک لے لوا کے مجا جلوہ عارض کہا
پیسہ خانہ نگین خانہ سے بھی ہو تنگ تر
ہجر میں اُس ماہ کے میرے جلانی کے لیے
اُس پر سیکر پانچامہ کی جو دیکھی وہ ہو چھاؤ
پہونک سی سیر گلستان ہجر میں اُس جگر
پر تو رخسار سے سو بچ بنے چشم کلیم
تم جو خونریزی کے مال ہو ابھی اندر میری
آتش شیشہ کا شک ہو آفتاب چرخ بر
پانی پانی چشمہ خورشید کے مانند ہو
قتل کر کے جلوہ فرما ہو بت خورشید رو
اسکے گردا گرد کا وہو کا کہی ہو نامہ نہیں

تیرے دامن کی ہوا سی کیا عجبے جای وہو
پاؤں اپنے تیری فرقت میں اگر پھیلکا وہو
میرے گہر میں سایہ تصویب کیا آئے وہو
بہیگ کر لے مہوش باغ شب نعم کہا وہو
آئے میرے گہر تو نگ پھر ایک باغ بجائے وہو
کہہ دل اپنے ساتھ خورشید قیامت لائی وہو
کہہ لکڑ آغاش سایہ سے ابھی مل جائی وہو
آتش رنگ چمن کو اور بھی بڑھ کاوی وہو
مثل برق طور ذرہ ذرہ کو چمکاوی وہو
صاف ابر جو شہر شیر میں چہپ جائی وہو
آتش رخسار ساقی سے اگر گر جائے وہو
اُس پر ہی پیکر کے سایہ اگر شرعی وہو
بہملون کے کہیت کو یارب پکا آئے وہو
جلوہ کر کے لاکھ صورت ہی مجھ بیکار وہو

زار ایسا ہوں تری فریقین کی خوشیوں
زلزلہ ہے قیاری سے درو دیوار کو
بہول کر بھی دنگو قصد غسل اگر فرمائیے

صاف پس جاؤں اگر سر پر کمر چاؤں
غیر ممکن ہے کہ میرے گہر شہر فریاد ہو
آپ کو آب زرخیز شیدمین نہلاؤ دہو

سایہ دامن میں خستہ پر ہویا علی
آفتاب حشر کی فدوی نہ کہانے پای و پو

روایف نامے

از پے سیر چو آن سرو چو اغان برخاست
وحشی بے سرو پایے تو چو عریان برخاست
رخت از دایمیں چو کشیدم برون
توانست پیش رخ او خود داری
چون توان ساخت بشوخیکہ قرعیشاق
جوشن زد گریہ و دل غرقہ خونست ہنوز
فصل گل آمد و صد رنگ طرب بخت ہوا
رقت چون از بر من ہاہ پری پیکر من
جلوہ روئے تو در خرمین گل آتش زد
دل اغیار چو بستی بکمند گیسو
آب گردیدہ و دم از اثر فصل خزان
زلف آشفتم دم صبح بر آرد آن ترک

شور حشر از نیک سبزہ بستان برخاست
شو و تحسین ز لب چاک گریبان برخاست
گرد باد از عقیم برز وہ دامان برخاست
آب آئینہ بچوش آمد و طوفان برخاست
بنشست آہ بصد شکل آسان برخاست
سستی از آب برون آمد و طوفان برخاست
گرد غمہا بنشست ابر بہاران برخاست
از کین و یوسیاہ شب بچران برخاست
دو و غم از دل مرغان گلستان برخاست
موی را نام من از صد مدہ پنهان برخاست
ابر مرغان بہو اداری بستان برخاست
فتنہ از خواب چو برخاست پریشان برخاست

بہو اسے سر زلف سیمات بچو سنیر
ہر کہ از ترد تو برخاست پریشان برخاست

ایسی ہوئی سر سبز شکایت کہ لڑائی

سبز کی طرح کانہیں اس گل کو ٹہنی با

منہ آ پکا چوٹا ہے نکلے گی بڑی بات
ایجان اڑا لیکٹی مستی کی ڈھری بات
کانون کو سوئی پیہ مہتاب گڑی بات
زنجیر رم ہوش کی بنتی ہے گڑی بات
دیتی ہے کف بادہ میں ہو لونگی چہرے
رگ رگ کو بنا دیتی ہے موتی کی لڑی بات
کیا پہول کے مانند ترے منہ سے جہری بات
سے گواہم کے لئے ساون کی جہری بات
ماندگیں مہنے انگوٹھی میں جہری بات
سجینہ کی مانند تہ خاک گڑی بات
سورج کو بنا دیتی ہے سونکی گہری بات

کیونکہ دین تنگ سے ظاہر ہو کڑی بات
کل رنگ ترے ہونٹہ ہوسے بار سخن سے
تیرے سخن سخت میں ہے حسن نزاکت
اس پنج سے تم جکواڑتے ہو دم نطق
تقریر تری شاخ گل تازہ ہے امیست
وصف در دندان ہوئے بڑھاتی ہیں رتجو
ہر کان ہوا ہے سب گل سے زیادہ
دہو تہ سے سخن دل سے غبار غم دینا
کیا مہربانی ترے یا قوت سخن کی
نقد سخن پاک دیا گرد قسطنطنیہ میں
جس روز میں گشتا ہوں ترے آئینگی گہری بات

استاد کو احسان کا کوشہ منیر آج
کی اہل سخن نے تری تعریف بڑی بات

کیونکہ سہ سہ گشتہ اند میر قمر آجکی رات
جا چہی سہ سہ کندرین سحر آجکی رات
چاندنی کہیت کر لگی مرے گہر آجکی رات
چو گڑی بہولی رہی چار چہر آجکی رات
کہ ہر آنکھ ہواے رشک قمر آجکی رات
ساتھ لائی ہے قیامت کی سحر آجکی رات
تاری نکلے نہیں لے رشک قمر آجکی رات
کوٹھے پر نور فشان ہے وہ قمر آجکی رات

ملگی ہے شب کیسے مگر آجکی رات
شام سے دیکھ رہا ہے وہ پری آئینہ
دہانی کپڑے وہ مہر برج صفا پیہے گا
آہوے چشم کیے جو قریب آگئی زلف
یہ تو فرمایے چاند رچ کہ نہ نکلا ہے
وصل کی شب یہ صدا آتی ہے گہرا لونگ
تیری فرقت میں یہ سمجھا ہوں تو ہنستا ہے
چاندنی اوڑھ کے چہپ جائے سحر لازم

گھر کے گھر پہنکتی ہے آتش تیرا جلی رات
کیون نہو آب گہر تا بکمر آج کی رات
ناف کے ساتھ کیا وصف کر آج کی رات
دھونڈہ لائیگی قیامت کی سحر آج کی رات
محبو درپیش ہو دیا کاسف آج کی رات
کالی پانی میں ہوئی محب کو سحر آج کی رات
خواب میں جلتی تھیں شاید ترے گھر آج کی رات
کیا اندہیرا ہے ابھی مرے گھر آج کی رات
کون ہو گا ہفت تیر نظر آج کی رات

روشنی خانہ بجانہ ہے چراغ سے کی
نیض پر عکس دل انتون کا ہنگام وصال
کس اندھیرے میں گرہ بال کی کہوئی
شب فرقیں خیال قد و عارض ہو عبث
یا دگیسویں ہم اشک ہے طغیانی پر
یا دگیسویں سیر شاہد تہی رونے میں
کل سے کھلا تے ہیں کیوں یہ نظر کو کھلو
نیت بھی بھول گئی راہ سری آنکھوں کی
بال بکھرے ہوئے ہیں بکھتری ہو چار طر

شام سے کہانی غلام سیر شب وصل منیر
لطف معراج ملا چار چہرہ آج کی رات

آیا ہے لاکھ رنگ سولے باغبان
پاتا ہے آگے رنگ ملائی یہاں
لیتا ہے پہول جس کے یہاں چولیان
کہوتا ہے بوسے گل کی پریشانیاں
کاتی ہے آگے زہرہ گردن مکان
تقسیم کر رہا ہے نئے ارغوان بہت
کہہ کر اس قدر نکوے گرمیاں بہت
کوٹھی میں ہو گیا ہے سہرا عیان بہت
لیتا ہے اختلاط میں کیا چٹکیاں بہت
باہر سے اپنے جامہ سولے باغبان بہت

کو تاسے باغ دہر میں نیرنگیاں بہت
ہنگام کی ہے دن گل اشرفی کیا تھ
جو بن پراندوں سے ہمارا شلال باغ
موباف زرد رنگ ہو نبل کی بھین
نواب دار ظفر جنگ کے حضور
جام حقیق زرد ہے نرگس کے ہاتھ میں
ہوئے ہیں طائران چمن نرگسی کباب
کمرے تمام زرد ہیں دولت کو رنگ
نیلا ہوا ہے گل سوسن کا باغ میں
گروے دہرے ہوئے ہیں جو رنگ حضور

سونا کا پانی پیلے ہے رطب اللسان سنت
 بنت العنب سے کرنے لگا شوخیان سنت
 مصروف پاسے بوسین ہر زمان سنت
 لپٹا ہوا ہر میرے بدن ہی یہاں سنت
 آیا پسند جمع اہل زمان سنت
 رنگین تار ہے صفت زعفران سنت
 ہو روز جشن عید یہاں جادوان سنت
 جب تک منائیں مردم ہندوستان سنت
 اس بلخ سے نکلے میان خزان سنت

پکھراج کے گلاسو نہیں ہے الا کہ گونج سنا
 مسرون جو پہولی دیدہ جام شراب میں
 زیر قدم ہے فرش بستی حضور کی
 میں گرد پوش ہو کے بنا شلخ زعفران
 کرتا ہوں اب تمام دعا پر یہ چند شعر
 جب تک کہ محو قہقہ ہوں گل ہزار میں
 یارب ہزار سال سلامت رہیں حضور
 احباب سرخ رو رہیں دشمن ہوں دزو
 زردی کی طرح بیضہ بلبلیں چمپے

تقدیر میں تھی فرقت یاران لکنو
 اس شہر میں منیر کہان تھا کمان سنت

رودیف

غسل رنگ گل ہے گویا پیٹ
 آئینہ سے بھی ہے مصفا پیٹ
 صندل صبح کا ہے تخت پیٹ
 ورق سیم مر ہے سارا پیٹ
 بادہ حسن کا ہے سینا پیٹ
 بے تاب کا قترا پیٹ
 آج ساتی نے مفت کا پیٹ
 خوب مشل حجاب پھولا پیٹ
 نہ بھرا اثر در زمین کا پیٹ

نازک ایٹ نہیں کیا پیٹ
 نظر آتا ہے عکس کرتی کا
 وہرہ کہو دیا صبیحون کا
 یہ صباحت یہ حسن یہ جلوہ
 ناف ہے ساغر مرادائے گل
 درہی ہے نہ چلکے ساغر عمر
 جام خالی نہیں چیری سے کم
 تھے دم کیے جب ملا پھول
 سیکڑوں نیلے آدمی اسنے

سرخ کرتی سے ہو گیا معلوم
 دم نہیں سینہ میں سما تا ہے
 دیکھنے والے کیوں نہوں مجھوں
 چہا تیاں ہیں ترنج زر گو یا
 لال نیفا د کہا کے گردون کو
 شاد ہوتے ہیں دیکھ کر عاشق
 موسے مرگان ہیں بال سیلی کے
 بات مستی کی ہضم ہو نہ سکی

آفتابِ سحر ہے اُنکا پیٹ
 یاد آتا ہے اُنکا گورا پیٹ
 رنگ میں ہے عذارِ لیلے پیٹ
 لوحِ سین میں ہے اُس پر یکا پیٹ
 بالہ مہ کار رنگ لا یا پیٹ
 سحر عید کا ہے نقشا پیٹ
 آنکھوں کے سامنے ہے تیرا پیٹ
 شیشہ بادہ کا ہے ہلکا پیٹ

جان و دل سے منہ جبرِ صدقہ ہے

نہیں دیکھا ہے اتنا یکسا پیٹ

روایت ہے

ترقی کر گیا منہ پر گل کا نور کیا باعث
 نظر آئی نہیں شکل اُس بتِ خورشیدی کا
 تجلی گاہِ حسنِ مست جا نا رنگ کیوں لگے
 بتِ شیریں بانِ سخنیں مستی میں کیا رنجی
 بہرے ہیں نیشِ زہرِ حلیئے شہد لب لالہ
 دلِ مجروح کو محروم رکھا بوسے گیسو سے
 کوئی کشتہ نہیں لالانِ خرامِ نازِ قایلین
 تمہیں تو اہل حق کے نام سے نفرت ہو چکی
 یہ کس برباد کی آمد ہے صحرِ اقیامت میں
 ترے کو چہ نشینِ شقائق کب ہیں باغِ جنت

ہوا بڑ کر لالِ طوق بدرا سے ہو کر کیا باعث
 پھر کرتا ہے ہمارا دیدہ ناسور کیا باعث
 گلابی ہو گیا داماں کوہِ طور کیا باعث
 ترش کیوں کر ہے ہر زخم کا انگور کیا باعث
 ترا گہر ہو گیا ہے خانہ زبور کیا باعث
 نہ چہر کا زخم پر رشکِ شبتِ بخور کیا باعث
 نہ آئی حشر کے دن بھی صدِ صو کیا باعث
 تمہارے کان میں ہی بیٹہ منصو کیا باعث
 اڑا جاتا ہے صبحِ حشر کا کافور کیا باعث
 چھڑی تیری ہی ہے تلخ زلفِ گویا باعث

بتان بادہ کش کا ہمو سو اکیونج ایا رب
ہمارا سہنہا ہے سا غلو کیا باعث
نظر آتے ہو تم نزدیک سے بھی دیکھا باعث

شہنشاہ سال عرفہ کو گھوڑے کے ساتھ چھوڑا
نہ کیسی جگہ قریب سے گھوڑا دیکھا باعث

ردیف جیم

روز فرما ہے براؤ عاشق پیارہ آج +
کل سیکل ہوا میا میل صدیہ آج +
کو نسا ماہ دو فتنہ خواہین آئینہ کو ہے
کبک بنگلہ ٹرہا ہے طائر نظارہ آج
جلوہ آتل سے روشن ہو گئے صدیہ قما
آئینہ سے اس دل صدیہ کا ہر پارہ آج +
چال اپنی دیکھتے چلتے ہو مجھ کو دیر ہے
پاؤں کے نیچے نہ آئے دہن نظارہ آج +
آپ کو شیکو یا طائر نظارہ آج +
شیشہ صدیہ پاش ہو میل دل صدیہ آج
سبزہ خط و کجگر سر سبز اسکھین ہو کجگر
بو شراب عشق کی پہوئی ہو تم بہم ہو
پہچ سے دیکھاتے سید فتنہ کو اوری
کھا شمعیت کی تاریکی ہر بار بلان
یگوئی جنبش سے پہچ اہل نظر کو دیکھتے
آہ آتش زرا سے بدلا چنبرہ گردن رنگ
زرد ہو کر باغ چکرایا تمہارے سناٹے
کھنکھنے جوڑا چاندنی کا شب کو ہینا ای فلک
کل ملاویگا زمین اس شستہ طفلی کا جوش
ایک دن سو گھوڑے طفلی دیج ش عشق سے
کیسو دتے زات کو شیشہ کش شاعر دی

کیند پر پہنچے پیٹا رشتہ نظارہ آج +
اپے گھر کا رشتہ ہو لا گھر سوارہ آج +
سیچہ مرقا سے لپٹے رشتہ نظارہ آج +
بنگیا داغ پر طاؤس ہر سوارہ آج +
نگلیا سونیکا طفل غنچہ کو گوارہ آج +
بنگیا تہل بادی کا صاف ہر سوارہ آج
اضطراب نبض جنویش میں گوارہ آج
کہتے تھے سب نے حکایتی بنا گوارہ آج +
بنگیا دندان از زلف ہر سوارہ آج +

نہر میں شاید پڑا تھا عکس کو آتشیں
 منظر ہے آسمان و س غیرت یوسف کا گیا
 نہر میں اترتا ہے شاید غسل کو وہ شمع رو
 دید یادس میں کو بوسو کا صد کئے
 فوکر کس بحر لطافت کا کر گیا دیکھئے
 محتسب کا شیشہ دل صبح سویرے چو چو
 تو نے اُڑا یا آب و شہینہ کی ایسی بڑی
 اے صبا اوس لالہ کو آئینکا ڈنگا بگو
 ماہ کامل پانی پانی ہو گیا تیرے حضو
 وصل کی شب کئے بڑے چوچو ز میرے
 آنکھ تو تھے چرائی چھینتے ہو دل مرا
 میر گیا میں زادگان طبع سو کہہ دو کوئی
 وادی حشت میں ٹھنکا آبلہ پاؤ نکا ہو
 آسمان سدرجہ تر ہو میرے آب شکستے
 خوب بکھر وٹی سنہری بنگلی انگیا کر پان
 بس بیابان گرد کا ہرگز تیا ملتا نہیں
 بیڑی کو ٹہی میں یہ جوڑی کمینہ کی نصیب
 کوئی خوش شہم کا لاتا ہے خط میرے لئے
 دیکھ کر شجوا گلستان میں بالیدہ ہوا
 وہ خفا ہے کہنچ دیکھ لیسو میں عرومانی شبیہ
 اب بدل کر قافیہ ایک اور ہی پڑے غزل

چھٹ گیا مثل انار آتشیں فوار آج
 دیدہ یعقوب ہے نظر و نہیں ہر سیاہ آج
 جھاڑ بنکر صاف ہے پر نور ہر فوار آج
 مصحف رخ کا کیا وقف ہر ہی پڑے آج
 کلیان کرتا ہے گلشن میں جو ہر فوار آج
 شیشہ فوٹو ٹیکا ہو گیا کفار آج
 حوض میں آبی دوشالے کو چٹا فوار آج
 پوست بے غنچہ کمر بند بنا چاہیو نقار آج
 گمشدگان نہر میں چٹنے لگا فوار آج
 صبح کا ذبے ہی دینا چاہئے کفار آج
 مجھے فواتے ہوا اپنی چوری کفار آج
 دوش پر گردی کی کا دہرین پستار آج
 شاخ آہوے بجایا چاہئے نقار آج
 پاؤں پہلا گر پڑا چلتے میں ہر سیاہ آج
 پرتو اکلن چاتو نہر ہے جو ہر خسار آج
 ہو گیا میرے لئے بیک قضا آوار آج
 جلو گر ہے دلین کے باطن کے ہر خسار آج
 ہے روانہ نظر سے اک کا پیر آج
 چھینے دیتا ہے رخ خورشید پر فوار آج
 سرخ مثل آتش خورشید ہوا نکار آج
 شاہر معنی کا ہے مد نظر فطرت آج

غزل

ہو گیا زخم فراق دستِ رزنا زہ آج
 لیتے ہی انگڑائی ٹوٹا آپ کا بند نقاب
 کو احسان ہے دل کو اگر زخمی کیا
 کوئی سنتا نہیں شور قیامت کی صدا
 شمع کا فوری کے پرتو سودن میلا ہوا
 ہے وہن کی بو عروساں چمن کے جبین
 ہر گل فردوس کی رنگت میں سوینکا ہو میل
 کیا پیادہ لیلیٰ و مجنون گئے سو سو عدم
 کہتے ہیں عاشق حکایت عشق کی کج بند
 لیلیٰ آئی خار خار دل نکالے قیس نے
 دل کی حیرت سے کہلا عاشق کی پالیکار
 کا بیان زخم کہن کو دیکھ کر دیتی ہو کیوں
 عاشق قدر چمن میں و نگلیان و پٹنوں لگیں
 تیرے مجھ کو سوا ہے و نکوشت کا خسار
 غیر کی جھوٹی جھٹائی کا تپو بند و بست
 کس فعلی پر ہے رتبہ تیری گرد راہ کا
 قیس کی وحشت کا دفتر منتشر ہے
 دہوم تیرے حسن کی ہر صبح سواری رشک

کل سے افزودن ہے خار بچ کا خمیا آج
 کہل گیا جلد کتاب حسن کا شیرازہ آج
 تو نے کھولا اپنے گہکائی صنم روا زہ آج
 ہے بلند ایسا تیری رفتار کا آواز آج
 اسے پری تیری لطافت کا ہوا انداز آج
 باغ میں بدلا ہو کس گلرو فرخت تازہ آج
 کیا اوڑالائی صبا چہرہ کا تیری غارہ آج
 نخل ماتم سے بندھا ہو بخند میں جانا آج
 بابِ نجم ہے گلستان کا ترادروازہ آج
 خوب کاٹے چر رہا ہے بخند میں جا آج
 آئینہ گلزار قالین کا بسا دروازہ آج
 باسی کہانے میں ملا ہو طعام تازہ آج
 سرور ہی آزاد بن کر کتے ہیں آوازہ آج
 کہینچے ہیں وہ بہت مثل کمان خمیا آج
 کیا بیاض صبح کا دُوب کا بندھا شیرازہ آج
 عارض خورشید پر ملتے ہیں عقیس غارہ آج
 بھائی کے رشتہ سے باندھا چاہیو شیرازہ آج
 گنبد گرد و زمین پہلا ہے ترا آوازہ آج

ہے ہمارے نام نوبت شاعری کی انجمن
 اپنی خوش گوئی کا ہے آفاق بین آوازہ آج

روایت ہے

نہ ہونے صاف تھی لطف کو گہیر کے پیچ
 ہمارے سنبھل کے طبع تار فلز الجھڑا ہے
 ایک ہی زلف کے تہ دی کی تارین کی کیو نہ کر ڈ
 جھلسا زونین گرفتار نہ کر کے کوئی
 طائر مرغ چڑھا چڑھتا ہوا پھر تہی
 باتوں باتوں میں گرفتار کیا زبا کو ڈ
 ایک جھنیش ابرو کی اڑا تھی ہے چال
 ریت کے تہنگوں کی محبت میں جی جلتا ہو
 طائر بگشت گیسو کو جولا تھی یہ صبا
 سرفرازی سے مجھ سے مدد نہ دو اکلیب
 وہ سہی قد جو دم سے چمن کہولہ نے لطف
 عشق گیسو مری قسمت میں نل سے لکھا
 شوق نکل کے لڑائے کو نہو دشمن جان
 طائر دل کے پہنسانکے یوں ہے بچال
 دی جو تشبیہ ترے گیسو و تشبہ و تشبہ
 اسی معنی تیرے گامخیز فرشتہ بھی ہو قید
 ایک آنکھوں کے دور سے میں مجھو دام بلا
 جی جلاتی ہے بیچو کو پسینے کی چمک
 منزل قبر ملی شوق عمارت کو سبب
 نامہ کو دیکھ کے مجھ کو ہے بستہ دار

بار بار کہولہ بن گیسو تصویر کے پیچ
 خواب میں دیکھی تھیں لطف بت دیر کے پیچ
 خوب سیکھی ہوئی ہیں سنبھل نہ خیر کے پیچ
 رہتی ہیں پیش نظر زلف گرہ گیر کے پیچ
 دام تر ویر ہو کر ہر شیر کے پیچ
 گیسو سے حور بنے زنتہ تقدیر کے پیچ
 کھل گئے موج آب م شمشیر کے پیچ
 دور دہلیں ہیں تری لطف کو گہیر کے پیچ
 زمین کندا اثر نائے شکر کے پیچ
 جائی دستار میں سریر مری پر کے پیچ
 سوزانہ کی چوٹی میں چوٹی تجھ کے پیچ
 ہاتھ مار میں سطر خط تقدیر کے پیچ
 رشتہ طہیت نکالیں بت دیر کے پیچ
 جالی کی کرتی میں ہیں شستہ تیر کے پیچ
 بال کے پسندی ہو گیسو زنجیر کے پیچ
 زلف زہر سے سوا بگلی تھر کے پیچ
 دہاگی ویتی ہیں یہ سر شستہ تقدیر کے پیچ
 بھلیاں بگلی موج عرق شہر کے پیچ
 کھل گئے سلسلہ حسرت تقدیر کے پیچ
 خط طغرائیں کہوں لطف کو گہیر کے پیچ

یا علی آنی منی لکے روضہ تک کیا
 دیکھی یا تو لکھی بیڑی ہوتی تقدیر کے پیچ

روایات

ہو نہ امت گسٹا کپڑے منصوبہ صبح
 سیکھی ہے پیاب آتشیدہ کا دستور صبح
 روی میں کہتی ہو میری زخموں انگور صبح
 روز لاتی ہے بنا کر مضیہ کا نور صبح
 شیر شبنم میں ملائے بادہ انگور صبح
 صاف بنجائی بیاض دیدہ رنجور صبح
 دھوئی ہے صابون زلف شبنم صبح
 مثل نقرہ چرخ کوئی میں ہوئی مجبور صبح
 ہوا ہی سنبھل پیشانی رنجور صبح
 سانچہ میں ہل کر ٹیگی ساغر بلور صبح
 چاندنی بنجائے بہر خانہ زنبور صبح
 صاف بنجائے کھٹابے ہم سا طور صبح
 ہے غبار خانہ تیرا ہی بت مغرور صبح
 سیلے کاغذ کی طرح ہو جائیگی فی نور صبح

نور اہل حق کی دنیا میں ہو مشہور صبح
 یہاں گئی ہے عاشق سوزاں کو سوز بھرن
 ہے دل مجروح وقف جلوتہ رخسار صبح
 کسکو ہے نوروز میں انڈی لڑائی کا خیال
 نشکی سخی جو دیکھی تیرے روی صاف
 چشم نگرس میں نہاں ہو جائے گل کو حسن
 ظلمت شام غم فرقت کو کرتی ہے سفید
 گہرا آتش فرقت سے بدلتے بنگیا
 درد سر ہے شام فرقت سے مریض ہجر کو
 میسے ساقی کی جوا کھو میں سما لگی کہی
 صحبت باغیاں میں جلوتہ ہی تیری ہر فرخ
 دستہ قاتل کی صفائی دیکھ کر آسمان
 روشنی بخش شبستان جہاں ہر یہ مقام
 اسے قمر سیاتیری تصویر عارض کے حسن

یہ غزل ضعف مرض میں ہوئی ہوئی تیر

کیا کرین ہم تیو پختی ہو ہو نور صبح

مار شرب سیاہ نہ پڑ جاتی شیر صبح
 لازم ہے زال دہر ہی ہو عقیدہ صبح
 دوتا ہوں اس نہک سے بہت جا شیر صبح
 ٹوٹی ہے کسی عشق میں تیر صبح
 اسے آسمان برف میں جم جا شیر صبح
 جاری ہو کوہ غم سے کہیں ہی شیر صبح

یارب کہا دے جلوتہ رخسار صبح
 شیخ صفا فروش ہے دنیا کا شیفقت
 شرماتی ہیں صلیح ملاحست سے آپکے
 شبنم کے قطری دیکھ کر کہتے ہیں اہل ہوش
 اس شک مہر کی جو کمون سرد مہر
 آئے شب فراق میں یارب رشک مہر

میرا قد خمیدہ ہے ابروی پر صبح
 شیرینی کلام سے میٹھا ہو شیر صبح
 تارِ نظر سے باندھی دندانِ پیر صبح
 نسجِ دہر کرتی ہیں نسجِ حسد پر صبح
 صاحبِ ملا کو چائو میں پتو میں شیر صبح
 غل پڑ گیا پتنگ میں رنگا حریر صبح
 سوتی ہے اوٹھہ کو دیکھ نہ رخ دلپذیر صبح
 مقرر اس لاسی کا شتی ہو تم حریر صبح
 آتی ہے خوانِ ہرین نانِ خمیر صبح

دیتے ہیں مجھ کو آنکھوں پر اہل صفا مقام
 ایجانِ صفا اپنی صباحت کا کیجئے
 پیرِ یمن ربطِ اشک مسلسل سو کیجئے
 اے رشکِ آئینہ تیرے دامن کو تار سو
 عکسِ رخ صبح پیالے میں ڈال کر
 لعل کا تیری رنگ جو چایا سحر کی وقت
 خواب سحر سے دولتِ فیض سحر نکھو
 کرتے ہو نفی اہل صفا کے کمال کی
 اپنا ہی رزق کو تو ہیں اب سحر سو لوگ

نور عطا ۛ ملیم غیبی سے لے غمیر
 مطلعِ نظیر ہرین صفحیِ نظیر صبح

روایف

ہے آتشِ شفق سو زرا آفتابِ سرخ
 ہوتا ہے وقت صبحِ رخِ آفتابِ سرخ
 مثلِ حنیرِ آتشِ گل ہو آفتابِ سرخ
 پہنہ لباسِ لیلے شامِ شبابِ سرخ
 شجرِ سو کتابیں ہیں فصلِ تابِ سرخ
 مانند موجِ خون ہوں سطورِ کتابِ سرخ
 ہوں لعلِ شبِ چرخِ کیصوتِ کبابِ سرخ
 اس ہو پمیں ہوا قدحِ آفتابِ سرخ
 ہوں آتشِ عقیق سو یاربِ کبابِ سرخ

عکسِ عقیق اب سب ہے جامِ شرابِ سرخ
 پیرِ یمن چاہیے می گلگوئے اختلاط
 شخصہ سو توجو سیرِ چمن میں بڑک اوٹھے
 توجو ہو بہا جوانوں کا اے حسین
 زخمِ بد نے دفترِ ہستی کی زیب ہے
 اپنے شہیدِ ناز کا لگو جو جاسرا
 تو شہ میں اگر لبِ جان بخش سو دبا ہے
 ہر جامِ می بنا ترے جلوہ سو جامِ گل
 ہو عشقِ میری دل کو لبِ بادہ نوش کا

اے میکشو جو گرتے ہیں شک کباب سرخ
کیا میرے خون سے زیادہ شہاب سرخ
ہوتا ہے میرے شیشہ میں ہر گلاب سرخ
حیرت ہے جو شیر سے اونٹو حباب سرخ
لا لے سو ہی ہے میری چمن کا گلاب سرخ
رنگ عقیق سے ہو کلاہ حباب سرخ
کیون ہو بجائے تیغ ادا کا لعاب سرخ
منہدی کر گئی ناخن تیغ عتاب سرخ
ہو جا گئی گلال سے زلف سحاب سرخ
مانند برگ گل ہو ی فرد حساب سرخ

حسرت زد و نکایہ دل خون گشتہ ہو مگر
گر مجھ کو قتل شوق مجھے لال کپڑوں کا
بنتی ہے ولین خون تمہاری عرق کی یا
سینہ ہے مثل آئینہ انگیا ہو لال لال
داغ جگر سے شوق ہو چٹکے کو گل کارنگ
دربار میں تم نے پہنکدی کیا پیک پانکی
ملل کے منہدی آپ نہا تو میں ناز سو
غصہ سو لینگے وہ دل پر خونین چکیان
رہوا کے مجھ کو رنگ جو کیلو گے غیر سے
لکھا گیا جو تیرے شہید ادا کا حال

ڈوبے لہو میں مہر ماتم او میسر
کیونکر نہو شوق میں رخ آفتاب سرخ

روایف وال

جای قتل پڑتے ہیں شیشے سے صبح عید
اشرفی مہر بہ نذر لائے صبح عید
چاندنی اپنی تجلی کی بچھائے صبح عید
دوہری ہے واقفا بوس و ضیاء صبح عید
غنچہ دل باغ عالم میں کہلائے صبح عید
سُن بان ہونج می سو ماجرای صبح عید
نذر والا کو بیاض اپنی منگائے صبح عید
ہے جلا کے بڑے آئینہ خونین جای صبح عید

ساز عشرت سے نکلتی ہو نوائے صبح عید
جشن ہے سکر نواب نصیر الدولہ میں
جلوہ فرما آج کو ٹھی میں ہو وہ نور شید جا
کو ٹھی میں نواب گرد و نیر ہو طالع آفتاب
سیکھی ہو نواب سے عقدہ کشائی کا طریق
بزم عالم میں لب ساغر سے آہی ہو صدا
شعر نورانی جو فرما کر لکھا چاہیں حضور
نور کا عالم ہے ہر کمرہ میں عشرت کے سبب

باغ عالی میں جو دیکھی گری حشمت بہار
 خوش نغرائی کی سحر سے بستی ہر خوشی
 جیسے پانی گرد راہ اشوب زمین ستار
 دے اگر تشبیہ اس گلگوئی رنگت سکوئی
 بہین اس کو حال سے خوشنود لہے چین
 شادمانی رہتی ہے ہر کاب خاص میں
 نور افشان فیل عینہ خام پر جب تھکھنوا
 پیر گرد و نگوار سی در بار گوہر بار سے
 بخشش نواب کو دنیا کا پر دار بگیا +
 سا اقل تنویر گرد بار والا سے نہو
 فرش دربار مطے سوئی اسباب عیش
 مدحت اقدار عا پر ختم کرنا چاہیے
 نیزم عالم میں شب قدر ایضا جیتک ہو
 تاکہ شاہروانہ میں زلفیہ کو شام مراد
 ہو شفاعت حاحلہ نواب عالی حباہ کو
 تا اب دیار صحیح و سالم و شادان بہین
 حمد و دولت کی ترقی ہو طبر جاہ و جلال
 چاند سا فرزند ہو اس سال فرخ خال میں
 ہو بتا سیر مسترت خیر خواہوں کو لئے
 بخشے دولت خواہوں کی خورشید صمت کو ترغ
 گرد کلفت سوسری پاکیزہ یارب یہ فراج

اپنی چاندنی تلاش محل میں کلاسے صبح عید
 لوگ سنتے ہیں کہ چلتی ہے ہوائے صبح عید
 ہو گیا فقرہ ہمسند باد پاسے صبح عید
 اڑ کے پونجی یا شفق دہم چنکے صبح عید
 ناممصر حل نہ ہو سکے ہوائے صبح عید
 ہے جلو میں شاہ فرخ نقائے صبح عید
 سبے بزم کعبہ پر دیکھو ضیائے صبح عید
 ملتی ہے ہر سال حلاوت قیام صبح عید
 مادریا مہنے اور طہنی اس کے صبح عید
 دست دہن گیسے پسلا گئے صبح عید
 چاندنی کمر کیے ہو بہر قباے صبح عید
 ہو گیا خامہ ہمارا آشنائے صبح عید
 جن زمانہ تک ہو نینا میں نقائے صبح عید
 رہے دلبر کو کہیں جیتک صفائے صبح عید
 یا اتھی ہو پذیرا یہ دعائے صبح عید +
 ہو مبارک اس قدر لطیف ہوائے صبح عید
 روز اس دربار میں مجر کو آئے صبح عید
 گوہر انجم تصدق میں ٹالے صبح عید
 اور کا فور کے دشمن کھلائے صبح عید
 حاسد و کئی شمع ہستی کو بجھائی صبح عید
 گوہر والا میں ہر دم ہو صفائی صبح عید

مدح حضرت کی گریہ فیون پی پیکر منبر
 نقل انجم اسکو نشہ میں کھلائے صبح عید

شوق سلاج سے ہوئی تیغ زبان پسند
 آیا چراغ طور کا مجکو دہوان پسند
 ساجے ہمارا کین مرزا استخوان پسند
 ابر بہار ہو جو کین ہم دہوان پسند
 آب دان سے ہے ہمیں گیٹان پسند
 کیونکر مقام خوف کرے کاروان پسند
 ہے دل کو آشیانہ زاغ کمان پسند
 کیا کشتی فقیر کو ہوا دبان پسند
 مفاسد کیا کین قروح آسمان پسند
 استہ کا حسن ہے اے جانان پسند
 خوش چمن کو ہے سرمہ خواب گران پسند
 ہے آتش عقیق کا مجکو دہوان پسند
 آتے ہیں گوش گل میں مجہر جلیان پسند
 آیا چراغ رکھنے کو طاق کمان پسند
 آتا نہیں ہے مشعل مہ کا دہوان پسند
 دست سبکی آئین مگر آؤ نگلیان پسند

کر تا ہے میرے شعر وہ ابر و کان پسند
 خط سے ترے عذار میں لے جانچان پسند
 پامال ہوں تو ڈیون کا مرتبہ بڑ ہے
 ایسے ریاض ہرین نگین مزاج ہیں
 جو خاکسار ہیں انہیں قدر لباس کیا
 دنیا سے رات دن چلے جاتے ہیں قافلے
 استہ میں خیال ابرو سے جانان کی جگہ
 ہے خضر کہشش اسی دامن حرص کی
 پڑتی نہیں ہے ساغر خالی پرانی آگہ
 تخیل آفتاب جبین کا عمل تیر ہوں
 غفلت کی مشق کرتے ہیں عاشق چاہر
 ہونٹوں پہ اپنے روز جمایا کرو دھری
 ہنسیہ خدا کی واسطے پہلوں کو دیکھ کر
 زیب ہے داغ عشق کا قد خمیدہ میں
 کس طرح خوش ہوں شام کو وہ چاند دیکھ کر
 چہرے ہو بار بار جو قلین شراب کی

ہے علم شاعر دن کا گنگہ کیا ہے اے منیر

ہے اہل علم کو ترے طرز بیان پسند

اس شیشہ میں ہے سارے زمانہ کی ہوا
 تلوار کار و مال ہے صاف حنا بند
 میناے مژتاب کا ہو جلے گلاب بند

دلین طبع زر ہے جدا آہ جدا بند
 تو منہدی لگا کر جو چہوسے ابرو پر خم
 نشہ میں تجھے گاتے ہوے دیکھو جادو بند

نامنزل گور اپنی رسائی ہوئی مشکل
اسد ری چمکتے پر نور صبا کی
یا و آئی اگر اُس شہ خوبان کی کفن میں
وہ طفل دستان جو گیا بل غصے باہر
زنجیں لبوں کو چومنے سے سینہ شفاف
اور یس ابھی رشتہ جان نذر کو لاتے
چہتا ہے نہیں ہانک خاناؤں سے آگے
کس طرح اُڑانے تری پوشاک کی خوشبو
پیراہن ہستی ہوا بھی مثل کمان چاک
مہمان سی طرح میں دھین بدلتی ہیں
پوشاک پہنتے ہی رکا جیسے وہ گلہ و
برسات میں تو منہدی لگائی جو شرم شام

شاید فرس عمر ہوا ضعف سے جا بند
برگ گل خورشید ہوا آج حسا بند
ہو روح کے بدلے نفس تن میں چا بند
ابواب گم تان ہوئی اسے باد صبا
مار رگیا قوت کی انگیا میں دگا بند
درکار اگر آپ کو ہوں بھر قسباً بند
منہدی بھی کف پائے نگارین کی ہوا بند
سے گل تر ہو گئے ہے دم باد صبا بند
ٹوٹے تری چکیں کا جو لے ماہ نقابند
دم بھر کو جو بھر جیو بھین ہوا بند
باند ہمارے دریائے محبت میں نیابند
ہو طاس گلگون شفق کے حسا بند

اُس کو چہ میں کیا جاے منیر آہ ہمارے
وہ باغ غصے یہ حسین کیسے راہ صبا بند

رویف ڈال

پہچان نہیں ہے او بہت زریں قبا گھنڈ
کلی فقیر کی ہے شہستان سلطنت
پائے گی تیرے کو چہ میں ایجا بجان چوٹ
اُس بت کے پاؤں تک جہ رسائی ہوئی
بازو نہ ہاتھ آئے در عرش قدر کے
دریا میں موج موج سے رہتی نہیں جدا

بدتر ہے خاک سے بھی جو ہو کیمیا گھنڈ
کیون کر رہا ہے سایہ پر لپٹے ہوا گھنڈ
انفاس عیسوی کا کوگی ہوا گھنڈ
کرنے لگا شفق سے ہی رنگ خا گھنڈ
کیا پاس گئے جو کونے میں دستہ عا گھنڈ
بیجا ہے آشنا سے کرے آشنا گھنڈ

پر چہا بن بال بال کی زنجیر عرش ہے
تیر گیسے تیرے زمانہ ہوا ہلاک
دھونڈین جو زہر کہا نیکو دانو کو عشق میں
آئے اوجاے میں لب جان بخش کر حضور
منزل ہے تیری عرش پر ایجان مصطفیٰ
سرکش جوان یکدم کیلئے کیوں آجاوار
وہ رشک ساہ ہالہ آغوش میں رہا
پہنچے جو اسکے پہلوں کا گجراوہ رشک
اعجاز کی جو چال چلو گرمیوں کے ساتھ
تا سنے بنے ہیں چشم زلیخا فراق میں

زیبا ہے جس قدر کرے زلف سا گھنڈ
کیا سنہ کرے جو تیرے خدنگ قضا گھنڈ
میرے سو بھی زیادہ کرے شکسا گھنڈ
کرتا ہے کیا اندھیرے میں آب قضا گھنڈ
زیبا سچ سے بھی ہے تھک سوا گھنڈ
کرتے ہیں کس بساط پر اہل فنا گھنڈ
ناصح حشر کیجئے اسل ات کا گھنڈ
رضاء پر سے کرے موتیا گھنڈ
خورشید شمس سے بھی کرین نقش گھنڈ
زیبا ہے تھکولے مر دوسن قضا گھنڈ

جو اس جگہ ہو دفن بہشتی ہوا میر
کعبہ سے کس طرح نکرے کر بلا گھنڈ

ردیف ذال

بہر من خط کے لئے چاہیے ہلکا کاغذ
خوب سینے سے لگایا ترے خط کا کاغذ
تیرے خاصہ کی گلوہی کا جو لکھتے صفت
تیری شکل ہوئی ستراج فلک نام خدا
دل غناک کو ہوتا ہے تیری خط سے سرو
بال بند ہوا وگے کا قد سے اترم تیرے
چہرہ گئی آہ نشان خط عارض زرا
نظم میں لکھتے ہیں اپنے دل غم دیدہ کا کا

کر دباتا ہے تن زار کو نوٹا کاغذ
بنگیا میری قبا کے لئے دستا کاغذ
لے صنم موتیوں کے چوہے کا بنتا کاغذ
قد سیون کا خط تقدیر ہے گویا کاغذ
روکتا ہے سپہ رنج کا مہر کا کاغذ
کینچلی افنی گیسو کی بنے گا کاغذ
صفت رخ کا گھر آپ نے دھویا کاغذ
بند ہے مرثیہ کا ہاتھ میں گویا کاغذ

خط ترا دل سے لگایا جو بہا خون جگر
اپنے دل کا میں اگر حال کدورت لکھوں
کھینچا ہے رخ نازک کا تمہا کے سایہ
باتمہ آتا جو مجھے مال تو مٹاتا میں
تا کہ کر میرے خط شوق کو مارا پتھر
نقشہ زخون کا مرے صفحہ تن پر کھینچا
لب جان بخش کا مانی نے جو نقشہ کھینچا
ہوے مجھ کو تری تصویر کا دیکھا جو در
وصف لکھ کر ترے پامالوں کی اور باغ مر
پانی نرمی تری تصویر رخ وقامت
ترے نام کے جو بوسہ لیں جیتا جہاں

منہ پر اس شیشہ تصویر کے باندھا کاغذ
صفحہ زوے زمین سے ہی بوسہ ملا کاغذ
درق برگ گل تر سے ہو ہلکا کاغذ
آب زمین مری تصویر کا گولتا کاغذ
سنگ پائے نگہ مست سے چہا پا کاغذ
آپ نے ناخن شمشیر سے لکھا کاغذ
بنگیا دامن نفاس میجا کاغذ
کیون نہوا آئینہ عارض لیلی کاغذ
سہنے عطر گل قالین سے بسایا کاغذ
پنبہ صبح قیامت کا ہے گالا کاغذ
لے صنم پوست بنے پست لب کا کاغذ

درق جبہ جبریل کا طالب ہے مینر
چاہے بحر سلام شہر والا کاغذ

روایات

یہ سہ اس پر ہی کو ہے مری حال پر کیا
نظر پہنچے بھی نہ کی رخسار جانا
ہوا جب حصر قیمت بوسہ رخسار جانا
دو اسے در و سر خوش و شست ہو گیا افزا
تری تلوار سے قاتل مگر اب سے بوسہ
درو دیوار سے آنکھیں ملین گی دید کی نکا
تن خمی کا پر وہ رگیا بیخ سے جراحو

تو جہر برق خاٹف کو ہوئی بوسہ بستان پر
یہ مصحف یدہ و دانستہ کہا طاق نیسا پر
دیا خط غلامی مہر کی عنوان قرآن پر
مگر صندل طیبوں گھسا تھا سنگ طفلان
یقین چاہ کنعان ہے دیوان خم خندان
سفیدی چشم موی کی پھر گئی قصو بان
قبا اس موزنی کی ٹہیک کی جہر عمران

تمہاری آرسی کا جلوہ سجتا عالم بالا
 تری تقریر نے راتوں کو ایسی کی گہری
 نہ کی چاندنی میری سینختی سے فرقتیں
 شب غم میں یہ بڑیا کو بہو داغ فرقت
 سفیدی چہائی سوچ پر حضور عارض سین
 ہوا جوش جنون میں اس پر جوش خواہیسا
 یہی قطع و بریدے مگر پوشاک کی ٹھری
 گدائی و تراجن پری پر حکم فرما ہے
 پھر کے لشکر و حشمت کے ہر نشانوں کے
 نظر آجاسے تیلی دیدہ خورشید عشرین
 اوڑ لائی ہو اس فرشتی سبکو قتل میں
 تمہاری کفش کا کل و یکہ قدسی ہی کہتو
 تجلی صاف برق طور کی ہی آتش گل میں
 پری ہنگوڑیگا جو نشانہ تم اوڑا کے
 قناعت ہے تو بجلی حافظ محمل ہوگی
 ہو اسے خام پختہ ہوگی یہ میوہ تازہ ہے
 خیال قامت و عارض کو حشمت مرے
 سوار میں گہر بخشی کرے گردن مقام کد
 خفا ہو ہو کے اپنے ہو پتہ غصہ میں چاہیں
 کسی خورشید کے جلوے سے نور اس کے چرایا تھا
 ہول سے ابر و جلا و بر زلف میر آئی

یہی سورج کہی سب گنبد گردون گردان پر
 کہ سہرا موتیوں کا ہے سر شمع شبستان پر
 ہوا غالب یہ مکمل چادر ماہ درخشان پر
 چراغ دست موسیٰ تہنے رکھا کمانیاں
 مع ہو گیا چاندی کا جام مہر تابان پر
 کہ بلیں جہر گھنیر نجیر کی دیوار زندان پر
 تری چھچی چلے گی طلسم گردون گردان پر
 بچا دیتا ہے اکثر پوریا تخت سلیمان پر
 نہیں پر کر مرے دامن کے ہر خار غفلان پر
 تمہاری آنکھ پر جاوے جو میر داغ سوزان پر
 یقین گنج باد آور دے گنج شہیدان پر
 یہ طرہ چاہئے دستار خورشید درخشان پر
 سنی بجلی جوانی و ہو پور گلستان پر
 تمہا کے تیرے بچا لیکھا مرغ سلیمان پر
 کہنچکا شامیانہ باولی کاشت بہتان پر
 نمونے خط سے سبزی آگئی سبز پھنڈاں پر
 نہ ٹھہرا پتہ صبح قیامت دل غم سوزان پر
 عماری اپنی کہنچا فیل مستان برسیان پر
 یہ کسا دانت ہے ٹٹالو کہہ جا جان پر
 فلکے گل دیسے عارض ماہ درخشان پر
 نکافید اگر بیان ہلال عید قربان پر

مزا ہے میکشی کا آپ کے قہر کی نہیں
 حیاں ہے جوش غن کشتگان جو جوش
 لگاؤں دور بین میں شیشہ گردن زیر آہ
 مندر یرون پر چکر ہے اپنی کشتوں کا لہو لگی
 دباں پاک کی خوش بونے عطر آگین کیا پیا
 ہر آفتاب تیرہ قبروں پر جب باتھ اٹھا ہوا
 اگر سودا گیسو میں کبھی رخت یہ چنا
 گناہ لالہ دل پر نہ نقصان جان و حیات
 حسدینوں کی نظر کے سامنے ہو کشتیوں
 کسی خاموش کی کافر میت ہوئی کیا

یقین قفل بنا ہوا آواز قلبیان پر
 کیا ہے تو نے خجرتز شاید سنگ طفلان پر
 نظر جمتی نہیں ہے آفتاب حسن جانان پر
 آگے کا سبزہ شمیر دیا رنگستان پر
 کہ شک کیوز کی بانی کا ہوا سو اک جانان
 ترکہ تہ میں کہ چہا پا مار یہ شہر خرمستان پر
 تمہاری انگ کا دہو کا ہوا چاک گر کیا ہے
 خطا سے صاحب خانہ ہو غصہ ازہ مہمان پر
 پر نیرادہن کا پیرا چاہے گنج شہیدان پر
 کہ حال دل نہیں آتا زبان صبح سوزان پر

پریشان روزگار مگر میسر اب دل نہیں لگتا
 کتاب شوق نظم و نثر رکھ دیا قفسیان پر

آؤ لپٹ کے سو رہو جانی پلنگ پر
 پوچھو پینا پیہ کے جانی پلنگ پر
 منہ میں مرے زبان کبھی دی تو کی کبھی
 آنکھوں کی خندا دھکی کیون کبھی پر گئے
 پیٹھے جو ساتھ باتھ لگا ہوسے دہن
 گل تکیہ نور میں ہوسے مانند آئینہ
 منہ کہہ لکڑہ سو میں کرے تکیہ کالوج
 سیل ہر شک سے تر دیا ہوا مکان
 دوا دھکی ہن مالش پر صورت ہما

دور سے آج ہو تمام کہانی پلنگ پر
 لازم ہے کن عطر فشان پلنگ پر
 رو و بل ہے یہ زبانی پلنگ پر
 پر یون کی کل کہی جو کہانی پلنگ پر
 آیا عمل میں علم نہانی پلنگ پر
 سویا جو وہ سکندر ثانی پلنگ پر
 ٹوٹے طلسم گنج نہانی پلنگ پر
 پانی پر اب پلنگ ہے پانی پلنگ پر
 سویا ہے جبہ عیسیٰ ثانی پلنگ پر

سوئے آپ ہے مناسب پلنگش
شاید زمین بھی نہیں کرتی نہیں قبول
جس پڑا ہوں جبر میں چپکامین تون
گر گ بخل ہوئی بغلی تکبیر جبر میں
شاید مہمانے زخم بدن ہو گئے ہرے
اوجھلی بلا سے خیر مجھے سانپ سنگ جلے

کونچا ہے مرقع مانی پلنگ پر
سوئے میں ابل عالم فانی پلنگ پر
تیکہ خط سب بندہ ہنسائی پلنگ پر
یعنی نہ تھا وہ یوسف ثانی پلنگ پر
چار سفید ہو گئی دیانی پلنگ پر
ہو باغ چوڑ جائیں نشان پلنگ پر

اس قسم میں ہے منیر میں ہم صافوش
سوئے کبھی وہی ہے فانی پلنگ پر

حال پوشیدہ کھلا سامان عبرت دیکھ کر
اس قدر بخود ہوا آثار وحشت دیکھ کر
دیکھئے محشر میں بھی صوت دکھائی نہ ہیں
جام کو شردست ساقی میں نظر آیا مجھے
ماتن کے غصہ سے خون باقی نہ جاتا
تیرے کو چہ میں ترا جلوہ نظر آیا مجھے
لگ گیا دہنبا بدن میں جس جگہ ٹھہری نگاہ
منہ ہمارا جلوہ دیدار کے لائق کہاں
پار دیوار عناصر پر سفیدی پھر گری
وحشت دل حشر کین بھی رہا کاو طلب
چھپ چھپ کے آواز کفہ فسوس ہوں
ابرا و دہرا یا اودھر سچواری نہکا پیرا ہے پار
آنسو پوچھے یاد آیا جب جوانی کا فزا

پڑہ لیا قسمت کا کہا لوح تربت دیکھ کر
کوئی نہ نام پوچھا اپنی صورت دیکھ کر
صح پہاگی ہے شب حیران کی ظلمت دیکھ کر
اوشھ گیا آنکھوں کا پردہ ابر رحمت دیکھ کر
ایلیا یام بجا گامیری وحشت دیکھ کر
صانع جنت کو دیکھا باغ جنت دیکھ کر
سپری حیران ہوں تیری لطافت دیکھ کر
اپنی صورت دیکھتے ہیں تیری صورت دیکھ کر
کھین دشن ہو گئیں تیری صبا دیکھ کر
کانتے دہوڑ رہے ہم نے سحر اقیام دیکھ کر
رنگ گل اور جائی میرا داغ حسرت دیکھ کر
کشتی سے مول کے دریا رحمت دیکھ کر
آنکھیں پلٹ رہے تھے خواب راحت دیکھ کر

برہمن کعبہ میں آیا شیخ پہونچا دیر میں
 ہر گھڑی آتی ہے کانٹیں یہ آواز جس
 نشانے اس باتیں میں بھی نشہ ہو ضرور
 اب نہیں نازک مزاجی سے توجہ کا داغ
 وہ موصد ہون نہ کہا دوسرے اعتماد
 خون بیل سے گر سینہا ہے باغ و بہار
 تیرے بندے سر جھکاتے ہیں تو نے سامنے
 زخمی تیغ تغافل پر نظر جمتی نہیں

لوگ بے وحدت ہو رہے تیری کثرت دیکھ کر
 کون نیا سے سفر کرتا ہے ساعت دیکھ کر
 میری آنکھیں چڑھ گئیں خیال کی چست دیکھ کر
 اے اجل آنا کہیں ہنگام فرصت دیکھ کر
 روح نے چھوڑا بدن کو ضد وحدت دیکھ کر
 ہم لہو برساتے ہیں پھولوں کی رنگت دیکھ کر
 سجدے کرتا ہوں آہی تیری قدرت دیکھ کر
 چشم سوزن بند ہوتی ہے جواحت دیکھ کر

جی لگا کر یہ عزلی کس طرح کہتے ہیں
 بہر گیس دل کوچ و منزل کی عزیت دیکھ کر

خضر ہے صحبت جواب کہن سے باہر
 ہر جراحت کے تری یاد میں ٹانگوں کوٹے
 لامکان جو شش جنوں نے مجھے پہونچا یا ہے
 حسرتیں بعد فنا قبر میں مری نکلیں
 دونوں زلفیں انہیں چہرہ سے مندا خط
 تشنہ وصل میں ایسا ہوں جو فریاد کروں
 زیب فرد خنکی کرتے ہو بد سو کا حسنا
 اوچلے میرا دل بیتاب اگر تو جہانکے
 ظل الطاف ہے اوپر جو آئین گہرین
 دون تری زلف و تشبیہ تو یہ قدر پر
 طالب عیش ہے تو عالم فانی سوکل

زنگ ہے آئینہ صبح وطن سے باہر
 دانت نکلے دہن نہ خم کہن سے باہر
 شش جہت ہے مری سرحد وطن باہر
 نکلے مہان در چاک کفن سے باہر
 تین آئین میں ہو چاند کفن سے باہر
 نکلے نالہ دہن جاگ ذوق سے باہر
 چلے تھی یہ رقم پیش کن سے باہر
 نکلے سیما تری چاہ ذوق سے باہر
 سایہ اس سر و کار ہوتا ہے چمن سے باہر
 نکلے مہر دہن ماہ رسن سے باہر
 نکلے عشرت ہے خم حرج کہن سے باہر

تیرے کوچہ جداروتے ہیں شب کو عاشق منہ تراشع جو دیکھے تو ہو پانی پانی رنگ و ڈٹا ہے صبیحہ نکاتری محفل میں سیر کو یار سہی قد جو چلا اسے قمری	ابکل بارش شبنم ہے چمن سے باہر آبرو بہ کے گرے حوض لگن سے باہر صبح جاتی نہیں بہتان سمن سے باہر پیشوا کی کو گئے سرو چمن سے باہر
---	---

لکھنؤ مجھ سے چہر ایا میری قسمت نے منیر
کرو یا بلبل شیدا کو چمن سے باہر

غزل

نیرنگ داغ دل ہے پس مرگے نور پر تکلیف ہے ضعف پر بہین غفلت کو ہاتھ سے معلوم ہو کہ کشتہ دندان یار ہوں فندق لگائے اپنے سلجھاؤ سر نہی مرنے پر اپنے سب کی نظر پڑی ہو سو کر کا دیہان ہے چشم پر آب میں ہیبت سے داغ دل کی بکلی کماؤ سوزش ہے اٹک گرم چشم پر آب میں رنگ خاک کے ساتھ قرولی بھی چاہی صیدا لکھنؤ کے خاک کا تو داغ و رہے تنگ بے لے تے ہیں کہ وعاما لگتے ہیں مر نیلے بعد داغ جگر کا چمک گیا بے یار جل گیا دل پر داغ نشہ میں آنکھیں ملا کے کہتے ہیں نگہ سے غمیں	او گنا ہے سبزہ پر طاؤس گور پر سر رکھے روز سو نیلے پائے مور پر چونا پر ہے جو موتیوں کا میری گور پر شک لعل شب چراغ کا ہی پور پور پر آنکھوں کے ڈھیلے رکھیں گے احباب گور پر نظارہ صراط ہے دریا سے شور پر رکھئے چراغ چشم نکیرین گور پر تبخاے پڑ گئے لب زریا سے شور پر دستہ چہر کیا بھیجے منہ کی چور پر ناوک لگاؤ مرقد بہرام گور پر قر خدا ہونقد مضامین کے چور پر روشن چراغ مردہ ہوا میری گور پر بجلی گرائی خندہ ساغر نے مور پر ہم صاد کرتے ہیں ورق چشم گور پر
---	---

آواز گزشتہ کی سنائی جوانی چمن سے باہر

سر سبز نام اہل سخن ہے پس فنا
ہمیر جو کوٹ بجائیں کہیں پیچ اسے پری
زکس پراونکر عشق کا سکہ بٹھائیں گے

ہے احتمال بعضہ طوطی کا گور پر
پریوں کا دانت ہر تری نکل کے ڈور پر
کھودیں گے نقش حب قبح چشم کور پر

بعد فنا بھی فیض سخن ہے جہان میں
صدقے منیر حضرت ناسخ کے گور پر

ہو گئیں ملکوں کی نوکین دل خچر کے پار
پار بڑا کہیں ابرو کی محبت میں ہو
غرف حیرت رہو آئینہ کی صورت ہمست
تیری ملکوں سے نکل آئیں نگاہیں باہر
حال سے قیدی کیسو کے وہ واقف نہوا
زلفوں والو نکر بھی دل چھیدی ہیں وہ ملکین
کیسو سے لکھو پہنچا تو ملا لطف سخن

تیر سینہ سی ہوئے عاشق د لگیر کے پار
تیر کر پہنچیں ہم آب دم شمشیر کے پار
کشتی ہے نہونی قلم تصویر کے پار
امیوت تیر فگن تیر ہوئے تیر کے پار
عیش سی ہو گونامری زنجیر کے پار
ٹانگوان ہو یونکر ہو جاتے ہیں زنجیر کے پار
کھلے جو ہر مے آئینہ تقریر کے پار

حکم نواب کو موزون کئے یہ شعر منیر
نہیں آسان کہ باندھے کوئی تحریر کر پار

کیا پکتے ہیں لباس بت خوشوار کے تار
میلے ہو تارونکی طرح زلف سیہ میں ہر چمک
فاتحہ بڑھائی میں کرتے ہیں وہ زلفین برہم
نظر آتے نہیں نشہ کے گلابی ڈورے
موج آب درگوش میں کیسو کا ہے پیچ
چھن گیا سینہ جو آئی ہیں ہوشاک کی یاد
زکس بل غم جو دیکھے ترے گا لونگی بہار

رشتہ طمع بنی جاسد زرتار کے تار
ہال کے بال ہیں ایجان جہان تار کے تار
کیوں نہ اولہ میں کفن عاشق ناچار کے تار
سرخ ہیں پردہ چشم بت خوشوار کے تار
بٹے جاتے ہیں لعاب دہن مار کے تار
کھٹکے جنتری میں پیر ہیں یار کے تار
رگ گل ہوں نگہ دیدہ بیمار کے تار

صحت زلف سلسل سے نئی سیکھے بچ تیرخ ابرو سے بین مجروح ہوا اے جراح سے لجاتی ہو ہے پردہ ستاری تیری کیا کمون تیر کو لب ہام کے سبزہ کی چاک ہنسنے میں بھول جھڑے رشتہ تقریر کھلا مجھ کو چاک دل بلبل کار فوسے منظور باغبان سنکے دم سرور ہا کرے گا	تار سنبھل پن نقاب رخ دلدار کے تار ٹانے مکہ دینے کو ہون کاٹے ہو می تلوار کو تار کیا چڑھائے بین خریدے ہو می بازار کے تار باد لائے موے سر دیوار کے تار کھینچے آج زیر برق شرر بار کے تار کھینچ لون اطللس رنگ رخ گزار کے تار دہائے دیگے نفس مرغ گرفتار کے تار
--	--

خلعت زر کا طلبگار میں کیونکر ہوں منیر
روز قلم میں مجھے دامن سرکار کے تار

ہے عید لاؤ می لالہ فام اوٹھ اوٹھ کر ہوا چلی مری افتادگی کی اسے ساقی زمین و عرش و فلک پایاں ہوتے ہیں کوئی بشر نہ تو مغرور جسم خاکی پر دم سسر نظر آیا ہے کس کا منہ یارب ذرا اوٹھاپے تابوت اپنے عاشق کا قیامت آنی ہر مل چل ہے آسمان پر پڑے ہیں پاؤں کی صورت زبان میں گمٹر بنے گی شعاع جوالہ گردش قسمت جڑیگی بات نہ بیٹھینگے چپکے ہم اویبت رہیگی عاشقوں کے دست پاں جہنم جس خدا ہماؤ اگر کر بلا میں مجھ کو منیر	کے لگاتے ہیں شیشون کو جام اوٹھ اوٹھ کر گر نیکو نشان میں سب خوشخام اوٹھ اوٹھ کر نجا و صحن سربالائے بام اوٹھ اوٹھ کر کہ بیٹھتے ہیں بہت قصر خام اوٹھ اوٹھ کر صنم جو کرتے ہیں مجھ کو سلام اوٹھ اوٹھ کر خدا کی راہ کا کرتے ہیں کام اوٹھ اوٹھ کر نہ پھرے بھر خدا بام بام اوٹھ اوٹھ کر یہ قاصد و نکودہ دینے ہیں پیام اوٹھ اوٹھ کر تمہارے گرد پھر جائے سلام اوٹھ اوٹھ کر رقیب سے جو کرو گے کلام اوٹھ اوٹھ کر تمہاری لینگے بلا میں مدام اوٹھ اوٹھ کر پھر دن میں گرد مزار امام اوٹھ اوٹھ کر
---	--

رویف

کچھ نہیں حاصل سپر کو چیر یا تلوار توڑ
تیری چشم و زلف سو سودا ہنجشی کیا
زلف میں ہوتی پرونا میری حق میں نہ ہر ہے
سلسلہ گبر و مسلمان کی عداوت کا مشا
کبر ہی ہے شرک کی زاہد مود کے حضور
آپ کو ہر سے بدن کی آب ہوتی ہو خزا
شرم کہ تک اسے پری لاہا نہ کر اقرار صل
صبر کہ تک راہ پیدا ہو کہ دل جان جا
لے زلیخا نقد جان ہم دین لگا تو گنج زر
وصف چشم یار لکھنے کیلئے اس وقت شوق
چہرہ کے کوٹھو پر دکھا دے اپنی بزمین کن
آئندہ ہے مانع نظارہ حسن و جمال
مانع مستی کو بد مستی و کما نا چاہیے
حسن پیشانی سے قصر حیرت کو بر باد کر
نام کو لے دل نہ کہہ سہا اصلاح جنوں
آنکھیں پھوڑاؤ کسی جو دیکھو بجا نہ ترا
عشق زلف عزیز افشان گاہ ٹوٹے سلسلہ
سائل بوسہ میں لگو دیکھ چشم قمر سے

ہے اگر طاق تو میری آنسو نکاتا توڑ
اسے صنم بادام چشم آہوتا تا توڑ
آج اسے مشاطہ دندان وہاں مار توڑ
اسے پری بے پردہ ہو کر سجدہ زنا توڑ
لیکے تیشہ خاکساری کا بہت پندار توڑ
بوجہ ہے ای نازنین یہ موٹیوں کا ہار توڑ
اپنے دل کو سخت کر کے رشتہ انکار توڑ
ایک ٹکڑا کر سر پہوڑ یا دیوار توڑ
قیمت بوسف کا ہو جائے سرا بازار توڑ
چل کسی گلشن میں شاخ نرگس بیمار توڑ
اسے پری پیکر ہال چرخ کی تلوار توڑ
ہو سکے تو سدا اسکنہ کو ای دلدار توڑ
مغسب کا شیشہ دل کی بہت میخوار توڑ
لوح قرآن سے طلسم گنبد و وار توڑ
وادعی حشت میں چل کر شتر بر خار توڑ
شوق سے ای مست جام شربت یدار توڑ
پاؤں کی زنجیر کی دست جنوں سہار توڑ
آنکھ کے ڈھیلوں سے بہت غلط رخسار توڑ

حصن غم میں ایک مدت سے مقید ہو میر
نکرو دنیا کا قصدا سے جید کر آ توڑ

روایف زہرے

<p>سنبل کی طرح ہیں مری شیشہ کے بال سبز ایدل ہو سو قاسمہ موزوں کی چال سبز اسے گل ہو مثل تریہ مینا او کال سبز ہو کا سہ سپہر کے مانسہ ڈھال سبز خط زہرین سے نہیں تیری گال سبز بنجائی گئی کلیم شب بھر شال سبز کی بخت کی طرح نظر آتی ہے کمال سبز برسات آئی ہو گئی شاخ غزال سبز سبھی تیرے ہر میں ہوئی تیغ ہلال سبز طوطی خط کے ساپہ میں ہواغ خال سبز ہو جائے شیشہ عرق الفعل سبز دو نے کی طرح کیوں نہو جام سوال سبز رنگار کی طرح ہوئی گرد ملال سبز کافی سے آب تیغ ہوا مری نو نہال سبز پیلا دیا ہے باغ میں سنبل نے جال سبز شاخ شجر کی طرح ہوں دست سوال سبز ہوتا چلا ہے دامن کوہ ملال سبز ہو جائے صاف ہر سے ملکر کال سبز</p>	<p>ہر چاک دل ہے الفت خط میں کیاں سبز پہنچے جو پانجامہ بت نو نہال سبز تو بیدلی سے ہے تو بنے میری تحنین سبز مرغ کی طرح جو ہے خنجر لہو میں لال سبز مینا کیا ہے ساغر خورشید حشر سبز جارسے میں آئینا جو مری گہر و سبزو رنگ اوس سبز رنگ نے جو کیا جھکوا پانکال جنگل ہر سوا میرے سونے سوا مری جنون ابرو عرق میں تر ہوئے اوس سبز رنگ کے رنگ اشر و کماے اگر حسن سبز یار وہ سبز رنگ مجھے خجل ہو جو بعد صلح دیوڑہ گریو اگل پوسہ کا اون سے مین وہ سبز رنگ مجھے جو آزرہ ہو گیا تشبیہ جو ہر و نکو جو دون خط سبز سے مشتاق مرغ دل کو تری خط کا دیکھ کر درخواست خط سبز کے چو نیکی جو کرے آزر دگی میں ہے اشر عشق خط یار ایجان ہولی کیلو جو مسموم عشق سے</p>
--	--

غم میں جناب سید مسموم کو منیر
 سمجھے ہیں رخت عمر کو آشفقہ حال سبز

روایت سین

مجاہد اپنے ساتھ ہو تیر کی سلاخی کی ہوس
 باتوں باتوں میں تجھ کو گناہ خوش مزاج
 شیشہ سے پتھر لڑا کر توڑنا منظور ہے
 کعبہ کی جانب شفق پھولی ہو کیون ایما ہرو
 ہو گو دشمن یگانے اوس پر ہی کہ عشق میں
 آبرو ستون کی زبا بد چاہتا ہے کبر میں
 پہنچتا ہوں منہدی لگا کر موتیوں کو دست بند
 زلف آڑھی آتی ہے ایجان ہنگام ادا
 جب کہ کسی تسلی کٹوری کیا صدا پیدا ہوئی
 پہنچ کر تپا ہے جو تو اسے شمع و ہنگام شب
 میں وہ مرغ غم طلبیوں بوستان و بہرین
 لڑ کر چھینے بغیر سے چھینا ہے دینے لگو
 باغ میں تھک جو ہو جھٹو پکڑنے کا خیال
 نقشہ اپنا چرخ چارم پر جاتے ہیں حضور
 بھولوں کو شرمائے نئے پانی پانی کر دیا
 دامن نور نظر میں چھانتر ہیں خاک راہ
 نقشہ ہو جائی بہرستو کا احوصیا خلق
 گالیوں کو جی نہیں پھرتا ہوا مسفاک دہر
 شہر گ گردن رگ گل ہو گئی اوی تیغ زن
 پان کھا کر گریبان کرتوں میں غیروں کو حضور

اس طرح ہے بخت خفتہ کی جگہ نیکی ہوس
 ہونگی انگشت بے بان سے گد گدائی ہو
 ہے عیشت نازک دلوں سر دل گدائی ہو
 خون دلسر ہے مگر منہدی لگائی ہو
 ناز بردار و نکو ہے تابوت اوٹھائی ہو
 ہی بہت پندار پر پانی چڑھا نیکی ہو
 طائر رنگ حنا کو بھی ہر دایہ کی ہو
 ہے سمنند ناز کو شاید دہائی ہو
 کرتی ہو انگلیا کی چڑیا چھپائی ہو
 کیا پتنگوں سے ہوئی تھک لڑائی ہو
 چشمہ دام بلامیں ہے نہانے کی ہو
 کرتے ہو دریا میں تم مینڈ ہو لڑائی ہو
 برگمائے گل کرین تالی بجانے کی ہو
 ہو زرخور شید پر سکے بھائی ہو
 کیا ہوئی آب زر گل میں نہائی ہو
 آپ کو کوچہ میں ہے انگلیں بھائی ہو
 ہو اگر تیر نظر کے آنا نے کی ہو
 تیر و مہمانوں کو ہے زخموں کا گھائی ہو
 آپ شہنشاہ میں ہو کیا خنجر بھانے کی ہو
 آتش یا قوت ہو جی جلا نے کی ہو

کرتے ہیں اپنے دل پر خون کو نذر دستِ غم
شیر کو پنجے میں ہے منہ دی گائی ہو

گوہر در بایے بخشش کا ہوں جو بااثر میسر
ہے غم شبیر میں آنسو بہانے کی ہوس

روایتِ شین

سو سو طرح کے رنج اوٹھا میرا مگر عیش
روزِ سیر میں دیکھے حسنِ صفا کو عیش
آتی نہیں ہر نگہت بستانِ سرا کو عیش
عشق چہ ذقن میں کمانِ لطفِ زندگی
غم کھا کے اس قدر تو ہوں طیا کہ ہر میں
دولت سے ہاتھ آتی ہو عشرتِ جہان کی
ایامِ وصلِ نالہ کشی میں گزرتے ہیں
کیفیتِ سرور سے فقر سے ملی
تیرے خیالِ وصل میں کرتا ہوں سلطنت
سب ہونڈ ہو تو میں ایک کو ملتا نہیں سراغ
جلوہِ تہار کو قد کا کدورت مٹا گیا
ہوتا ہو گاہ گاہ بڑی وقت میں شریک
ہو گی شکستِ دل جو تری دستِ لطف کو
پہنچے جہنم میں تو جنت ہوئی نصیب

ہم خاک میں ملے نہ ملی کیمیا سے عیش
ظلمات میں ضرور ہو آبِ بقائے عیش
چلتی ہے پاس بغیر ہو شاید ہو لے عیش
ڈوبانے میں شہید ہوئے نقلے عیش
ہو جائے تنگ میرے بدن پر قبائے عیش
کوڑی کومول کنجوں کی کیمیا سے عیش
اور اوراقِ مرثیہ میں مری روز ہائے عیش
خوف کی بو بھونکوں میں کیمیا سے عیش
روزِ سیاہ چھبے ظلِ ہما سے عیش
عفا کا آشیانہ ہو خلوتِ سرا سے عیش
ضایوں صبحِ حشر نے دھوئی قبائے عیش
افزون ہو عمر رنجِ سو کار ب بقائے عیش
یشیشہ صاف ٹوٹ کر دیگا صدائے عیش
سات آنچون میں درست ہوئی کیمیا سے عیش

غماخ کا پنور اگر ہے تو ہو مسریر
صد شکر لکھو تو ہے دولتِ سرا سے عیش

روایتِ صا

تڑپ میں لگو جو یاد آئیگا کسی کا قص
 جو تیری چال سے موج کو کوئی نہ تشبیہ
 ہوا میری باغ جو سیکو تمہارے نالچ کا رنگ
 اگر دکھاؤ وہ گل گرمیاں دم فرستار
 غبار سوختہ برق حسن ہو بیتاب
 کرے جواہل جاکو تو نالچ میں پامال
 سوار ہو کے تباہینگے شوخیوں کی چال
 پیے شراب خبر رسات میں نہ غیرت گل
 بڑی سیر جو تو دشت نجد میں جائے
 تری حضور ہے خورشید اس طرح بیتاب
 ہمارے نو فوسلہ زمین ساکنان بہشت
 و خورآہ سے اوڑتا ہے یون تن لاغر
 رقیب سے جو وہ خونریز گنجھ کیلے
 ہزاروں ہو گئے بیہوش صوت موسے
 بلاے جان شعر اکو ہے نالچ کا مضمون
 کبھی تو نالچ سے گر جائی آبرو کی قریب
 برسے نالچ میں ٹپکنے قطر ہادی عرق
 تمہیں سے شوخی نظارہ حورون نے پانی
 علاقہ وحشیہ کو عیش بنوئی سے کیا
 بنا لیا پر طاؤس آسمان کا قلم
 تڑپ رہا ہے منیر آج وہ کرے پامال

کرینگے سینہ میں طاؤس اے سوار قص
 کرے وہ بہار کو سینہ جباب ریا رقص
 شرار آتش گل کا اوڑاے زہر ہار قص
 کرے چراغ بہار چمن کا شعلہ رقص
 دکھاؤ واؤ ایمین میں یہ بگولار قص
 خوشی سے کرنے لگے پیر زل و نیار قص
 دکھاؤینگے سیم نو سن کی تیلہ نکار قص
 کرے بہار میں طاؤس بنکے مینار قص
 دکھاؤے شجور پری بکرو روح لیلا رقص
 فروغ مہر سے کرتا ہے جیسے ذرا رقص
 صدا کرتے کرے ناز لعل حمرار قص
 ہوا میں تند میں کرتا ہے جیسے نکار قص
 برات میں نظر آجائے بسملوں کا رقص
 تڑپ ہے صافحہ طور کی کسی کا رقص
 زمین شعر میں کرتا ہے قنہ بہار قص
 کبھی تو کہیں گے عطر گل تماشا رقص
 لٹائیگا زرا تجسم کا آج تو ڈار قص
 تمہیں سے مردم چشم پری نے سیکار قص
 کہنے خانہ زنجیر میں دیکھا رقص
 مصوون نے جواؤس ماہ و کا کہنیا رقص
 کئی برس ہوئے دیکھا نہیں ہے جس کا رقص

تسکدہ کی ہو حکومت بادشاہ کی محض
 تری الفت ہے گلوگیر حبیبان جهان
 اونگھیاں اونٹنی کی کر کے دل خون گشتہ پر
 موئے گیسو سے آنکھ میں سرور لگا
 دن چھپے تم جاؤ میرا خون ہو جا کہیں
 مانند مل کر کہا کرتی ہیں حورین خلد میں
 دل ہی کے ٹکڑے کیے ٹکڑے مکھڑے دیکھ کر
 رنگیا پردہ جو تمنے رات کو زخمی کیا
 چشم تر کے ہوتے دلوں نو عشق پائے
 باتیں میٹھی کر کے جنت میں تماشیا کیجے
 ہونٹوں کے بوسے کے بدلے کروڑوں ہونٹوں
 گل فشان ہیں شعلہ رو اپنے لب شیریں کو
 جان کو عاشق کی بھر حسن کرتا ہر لاک
 بانگین کا شکوہ سنکر اور بھی برہم ہو
 چہٹ کے قید زینت و ابنت گیسو ہو
 جان بکیر کیجئے در یوزہ حسن جمال
 روغن قاز آج میرے مرغ دلوں میں
 ہم فقیروں کو نہیں اس سے زیادہ دشمن
 آپ کے ہونٹوں کے ہوتے کیا غرض تو ہے

ایک بت در کار ہے ساری خدا کی محض
 پرٹ گئے پہنڈے سے طوق طلا کی خوش
 ماہ نو دیکھا ہے انگشت حنائی کو عرض
 چاہے منتظر زانغ شب سلامی کی خوش
 شیرائے آہو سے شام جدائی کی خوش
 تیرے دروازہ کا بازو ہو کلاسیکی خوش
 توڑ ڈالے اپنے آئینہ مصفا کی خوش
 چادر آب تیغ کی اوڑھی دلائی کی خوش
 آگ میں یہ شیر بہتا ہے ترائی کی خوش
 جان شیریں دیکھی حورین اوس مہربانی خوش
 زہر کیون فیتے ہو پستہ کی مہمانی کی خوش
 پہاڑی شربت میں ڈالی ہی ہو انکی خوش
 غوطے دیتا ہے حقوق آشنائی کی خوش
 سید بہان لاکھوں سنائیں کہ او انکی خوش
 کس بلا میں پھنس گئے شوق ہائیک خوش
 کاسہ سر لیجئے جام گدائی کے خوش
 چکنی چٹری باتیں کرستہ قہن کہا انکی خوش
 دولت گوین بے نور و عا انکی خوش
 شاخ مرجان کیا کروں دست حنائیک خوش

لے خدا عشق علی میں رکھ متیر خستہ کو
 بس یہ بندہ ترا ساری خدا انکی خوش

رویف ظا

رکھتا ہوں تپیلے شب بھجران سے اختلاف
تارے کرین ہلال گریبان سے اختلاف
ہوتا تبسم نمک افشان سے اختلاف
ہے آندیوں کہ شمع شبستان سے اختلاف
کرتا ہوں طفل غنچہ پیکان سے اختلاف
رکھتا ہوں خضر سبزہ مرگان سے اختلاف
ہے جھکو برق جلوہ دندان سے اختلاف
کائناتے کرینگے گوشہ دامان سے اختلاف
کیا بیدی میں ہو غم جانان سے اختلاف
کرتا ہوں دیوشام غریبان سے اختلاف
کرتا ہے اہل شہر خموشان سے اختلاف
کہک نظر کرے مہتابان سے اختلاف
آزادوں کو ہے سرگلستان سے اختلاف
تہا مجھ کو مار زلف حسینان سے اختلاف
رہتا ہے روز و ست و گریب سے اختلاف
ہے دخت رز کو عیسیٰ و ران سے اختلاف

مجنون ہوں کیا مجھ غم دوران سے اختلاف
اے رشک ماہ ویکہیں جو تیرو گل کا حسن
ہنس ہنس کے زخمیوں سے لپٹے اگر حضور
اوس شعلہ رو کو وصل میں بھی جوش ہے
تیرے خدنگ ظلم کی صحبت میں شاد ہوں
پلکوں کے عشق میں نہیں محتاج رہنا
حکمن نہیں کہ خرمن امید بچ کے
دست جو نہیں یہی نہیں بنو کا بنیس
مقلس کے میہان سے کیا آنکھ چار ہو
رہتا ہے روز و صدمہ غربت کا سامنا
مرتا ہوں کیا سکوت کے انداز پر بحث
حسن صبیح یار کے دیکھو میں کیا عجب
پابند عشق قامت جانان ہے فقیر
کیلا کیا میں عالم طفلی میں سائب
ہے دل بیار دوست بکارا تباہی جو
ساغر ہے لب لب لب جان بخش یار

بہتر ہے کر بلا میں کرو چل کے اے خیر
خدا م فرشاہ شہیدان سے اختلاف

رویف ظا

بر دل کو اے صنم ہے تری بات کا لٹا
کعبہ کو بھی ہے قبلہ حاجات کا لٹا

عزا تو کیا ہبل ہی کرے لالت کا لحاظ
 کیونکر بلائے جان نہودن ات کا لحاظ
 بادل ہی کرتے ہیں مری برسات کا لحاظ
 اب تک کیا تمہاری ملاقات کا لحاظ
 کرتے ہیں ہم فقیر کرامات کا لحاظ
 صدقہ کی شرم پائی ہے خیرات کا لحاظ
 آب بقا کا پاس ہے ظلمات کا لحاظ
 تھا صانع ازل کو تری گات کا لحاظ
 کیا کیا کیا کئے بہت بدذات کا لحاظ
 ان تیلیوں کو بھی ہے ظلمات کا لحاظ
 عاشق کو کب ہے مرگ مفاجات کا لحاظ
 کیونکر رہا حضور کو سوغات کا لحاظ
 ہر ہفتہ میں ضرور ہے ان سات کا لحاظ
 قرآن میں ضرور ہے آیات کا لحاظ
 نشہ ہوا کیا جو تری بات کا لحاظ
 آتا ہے یاد پہلی ملاقات کا لحاظ

پا مال تو کرے تو نہو سرکش ایک بت
 چہرے اپنے لف ہٹاتے نہیں کہی
 آتے نہیں ہیں دیدہ گریان کچھ سامنے
 آئینہ منہ لگا ہے بہت بس الگ کرو
 اے شاہ حسن غیروں کو کافی ہے پاک
 سیکھے تکلف آپ کے صحبت میں حسین
 مٹی پر اونکے ہونٹوں کے مہر جا حاضر
 یہ سینہ و مہرندے ایک حور کو
 ہاتھوں سے اپنے کچھہ دکھو کیا خراب
 آنکھیں تمہاری چرخ مشعب کی ہیں شریک
 راضی ہوں ہنسکے برق تبسم گراؤ جلد
 بھیجا اوکال اپنے ہم سر خرو ہوئے
 جہانم و مکی و کباب و گل و شمع و ماہ و یار
 فقرہ ہوں صاف مصحف عارض کے وصف میں
 تقریر میں ہے قلقل مینا سے کالطف
 وہ نیچی نیچی آنکھیں وہ شرمائی گفتگو

روح نبی کا پاس نہیں کرتے اور نہیں

اہل جہان کو اب نہیں سادات کا لحاظ

روایف عین

بنگیا ایجان تیرا جلوہ رخسار شمع
 سکھ کی مچھلی کی چربی سے ہلے یا شمع

وصل کی شب مجھ کو تلوتین نہیں دے کار شمع
 توجہ چاہے تیرے گہر روشن کین دوار شمع

پستی قسمت مرئی طلعت کدہ کی دیکھنا
جلوہ قداوس میجا کا جو دیکھوں بعد
نالہ کش تری تجلی سے ہیں بجلی بلبلین
و دولت دیدار تیری لوٹ لی ہنگام شب
مشغل ہے میری آہ آتشین سے بچرین
اوسکا جلوہ دیکھ کر کیونکر نہ ہونہ و شمع
کس گل سرکش نے اپنے ہاتھ سے روشن کیا
شعلہ ویون کی شمیم زلف و ایسی ہی
عکس موباف نہی ہے آئینہ سے پیٹ پر
نیچتے ہیں صورت پروانہ دل خصار بزم
ہے مرض عشق دہن کا یون نہیں ٹھوکی
بزم جان روشن ہو تو چکو اگر زخمی کرے
دیکھ کر اوس بت کا جلوہ اپنے تار اشک سے
میکشو ڈھائی ہے کافور سے سے مگر
کسکے مرے ہمسری کر نیکی یہ تعزیر ہے
تیرے اوصاف ہر دندان کا کرتی ہمار
میرے نالہ کی علم میں بزم جانان کیلئے
محل عشرت تری فرقتیں جنگل ہو گئی
قبر عاشق پر جولایا نام روشن ہو گیا
نالہ ہے آتش فشان یاد بخ پر نور میں
بدر بانی میں پسند آتی ہے میری آہ گرم

صحن ہیں کہہ دن تو ہوا سر دیوار شمع
سایہ آفتاب بر سر دیوینکے غل دار شمع
کیون نہور روشن میان کو چہ منتظار شمع
سجھے اپنے آنسوؤں کو شربت دینار شمع
بگئی گویا گلوے مرغ آتش خوار شمع
لے برہمن ہو گیا قد بت پندار شمع
آج بچہ کر دیتی ہے بے گل ستار شمع
اپنے دو دہل کو سجھے سنبل گلزار شمع
اسے ہم خوبی مگر روشن ہے دریا پار شمع
تیری صحبت کو ہے برق گرم بازار شمع
لے میجار کہہ قریب عاشق بیمار شمع
میرے فانوس بن میں ہو تری تلوار شمع
ڈال دیگی گردن فانوس میں نار شمع
کرتی ہے ساتی کی خاطر گرم بازار شمع
جا بجا تشہیر ہوتی ہے سر بازار شمع
پڑتی ہے تسبیح لیکر موتیوں کا مار شمع
لائی چلبانہ ہے کو آنسوؤں کی تار شمع
جہاز میں لے نور ہے او گل بساں شمع
ڈھالی ہے موم نگین سے شاید دلدار شمع
تیرے جلوہ سے ہے میری آہ آتش دار شمع
گایوں کی جہاز کو شاید ہو درکار شمع

سجھے فافو سوان کو لے گل لبلبہ عطاری
کیون فریجے گردن مینا کو ہر خواہ شمع
میرے گہنا سور کی جی بنی لے یار شمع
صاف پہو لونگی طری بنجائیگی ای یار شمع

بزم عیش ایسی معطر تیرے جلوہ سی ہوئی
آتش تری تجلی سے ہے روشن میکدہ
تنگ ایسا تیری فرقت میں خانہ ہوا
دست رنگین سے جو نور روشن کر لگا باغین

کر بلا میں ہو جو فراشی کی خدمت ای میر
تبر اقدس پر چڑیا دن شبکو سو سو بار شمع

اردیف عین

دیدہ خفاش ہے شبہا لے یلدا میں چراغ
کس طرح ٹھہرے ہوا لے بال عقلمین
عرش کا تار انا فافو س مینا میں چراغ
بنکے جگنو اوڑ رہا ہے میری صحرا میں چراغ
اے شکر لب بند ہے مٹی کی ڈیا میں چراغ
ہر کٹوری تنگی ہے تیری انگیا میں چراغ
دختر رزنے جلا رکھا ہے چنبیا میں چراغ
آج ویجاہ آشیان مرغ عیسیٰ میں چراغ
تو شرآسا نہاں ہو رنگ مٹی میں چراغ
کفچہ افعی بنے گا جوش سودا میں چراغ
چلو اپنا بنگیا دست تنہا میں چراغ
ہے گد کا پول گویا بزم صہبا میں چراغ
پہو لون کا دو تانہ ہے باغ دنیا میں چراغ
جام پر خون ہے شبتان تنہا میں چراغ

جز غلٹ لے نکلتا جوش سودا میں چراغ
داغ دل ٹٹنے لگا عشق دہان تنگ میں
سیکدہ میں جلوہ گرد داغ دل روشن ہوا
ہے شب غربت میں برق داغ سودا میں
اے دل تاریک حاسدین بہار داغ ر
چہا توں کے نور سے روشن ہے شبکو میں
ہے دل صد چاک میں داغ شر لالہ گون
تجھے روشن ہے گریز قیہ ترہہ داغ
تیرہ بختوں کی جو داغوں کی تجلی ہو گیلی
دشت و حشت میں گر گیسو دکھائیگا داغ
آرزو سے ہے ہاتھ آیا فزع اکو میکش
زور ہے داغ جگر کا رنگ ساغر کھنڈ
ہے بہار داغ دل فصل خنوبہ میں ارقد
رنگ نقل ہے فضاے آرزو کو میں

جامِ عمر خضر ہوگا عین وریا میں چراغ
ہم چڑیا تین مسجد برو سے لیل میں چراغ
باندھنا بھی ہے کوئی کاغذ کی پوٹیا میں
دھو آب گہرا سے شریا میں چراغ
دو طرفہ دیکھا طلسم چرخ مینا میں چراغ
بنگیا طشت فلک طہرہ کر دنیا میں چراغ
بنگیا بطن صدف کی ناف دریا میں چراغ

تم شب تاریک میں جاؤ گے بغیر گل اگر
اپنے مجنوں کے داغ دل جو دیکھو وہ پری
وصف لعل لب کو لکھ کر کیوں لغافہ کر دو ہیں
داغ دل کو جلوہ دندان دکھانا چاہیے
ہے عیان نیرنگ چرخ شعلہ گر چاہے
اپنے ہاتھوں سے جو تو لے مہر گل کرتا رہا
ہو گیا دلچسپ گوہر جلوہ رخسار یار

کہو دیا داغ جنون کو سرو مہر سے منہر
برف سے ٹھنڈا کیا بزم تمنایں چراغ

رولف کا

ہے مثل لام دلیں بلا کے مقام زلف
میٹھی چہری سے چسپتے ہیں لکھنے زلف
شام ابد سے طہرہ کے طے کا کلام زلف
پکتا ہے آفتاب میں سو کا خام زلف
انگشت ماہ نو سے مٹاتے ہیں نام زلف
کندوا حقیق مہر پر لے ماہ نام زلف
لکھوں سیاہی شب بھرا سج نام زلف
زنجیر در ہو سلسلہ انتظام زلف
نالے پر اس سرو ہی کے جیتا ہوا نام زلف
کرنا ہے بادشاہ ختن انتظام زلف
سیا کا عدم کو مشک چرا کر غلام زلف

دنیا کے موزوں کے زبان زد ہے نام زلف
کر سکتے نہیں ہیں دل سے عمو شوق نام زلف
چہرے نیکے داستان جو باتوں کے طول کی
باتوں کی یاد رہتی ہے دور شراب میں
کر سکتے ہیں قطع خنجر ابرو سے اپنے بال
بامین کا عکس چاہئے جام شراب میں
روشن کے طول میں سرو مفرق کچھ نہیں
دروازہ بند کر کے وہ گنگی کیسا کریں
زلف سیاہ کی یاد ہے برو کو عشق میں
شاہ طلب آئینہ دار و عین آپ کے
خوشبو میں بسکہ شیفٹہ زلف مر گیا

ہے رات دن مناظرہ طویل ہو یا ر
 آتا ہے ہنیاں بالوں کا مافہ صیام میں
 پہنچتی نہیں کہوں جو کرے مرغ و لکھو قید
 کہتے ہیں لعل طب میں کہ اکثر و بال
 بالوں کا وصف ہے خط پیچیدہ میں رقم
 زلف سیکارنگ بڑی گکاشاباب میں
 بالوں کی یاد عشق لب چشم میں رہی
 مشق خرام ناز میں بالوں کو کہو لدو
 سودا زلف یار میں ہیں تلکام ہسم
 گڑتے ہیں زلفوں کے اسے سر سر میں
 دیکھا جو بال کہول کے کڑوی نگاہ سے
 بالوں کا تذکرہ نہ کرے کوئی وصل میں
 تصویر ہو یا دم میکشی ہے پاس
 اے گردگار کونسے مجھوں کے سوگ میں
 بالوں کے حلقہ حلقہ میں چہرے کا نور ہے
 دیوانے تیری زلف سید کے ہمیں نہیں
 زلفیں بناؤ دیکھ کے آئینہ فلک
 او لہجہ ہے سبز کا کل بالوں کے پیچ میں
 بالوں کا نقش کہہ کے دل اغدار میں
 کہو یوں کہ بال ہو دل پر دغ گرم آہ
 بالوں کا چشم تر سے تصور نکل گیا

پڑھتے ہیں ہم رسالہ علم کلام زلف
 افطار صوم کیجئے ہوتی ہے شام زلف
 کاشے کی شکل ہو قفس تن میں لام زلف
 ہوتی ہے آج شہر بخشاں میں شام زلف
 مار سیہ کی شکل ہے طغرائے لام زلف
 فصل بہار آتی ہے پھوگی شام زلف
 بادام کی مٹھائی میں ہو شک شام زلف
 مید و سمنہ حسن کے منہ میں لکام زلف
 افیون زہر غم میں ملے مشک شام زلف
 مسی وہاں گور کو ہے مشک شام زلف
 بادام تلخ ہو گئی ہر چشم دام زلف
 قبل سحر نہ بول اوٹے زاغ شام زلف
 پتیا ہوں گہول گہول کے میں نقش دام زلف
 اتیک سیاہ پوش ہے لیلا سے شام زلف
 قندیل شمع طور کی جالی ہے دام زلف
 تیلی ہے چشم قیس کی لیک شام زلف
 اٹھ گلاہ مہر کو عکس دام زلف
 بھسکار ہی ہے خضر کو ظلمات شام زلف
 بود و ن چمن میں سنبل طغرائے لام زلف
 طاؤس نالہ کش ہو کرے بر شام زلف
 دریا سے پانی ہو کر چلا ابر شام زلف

مردان عشق خشک ہیں بالو کوئی عشق میں
کی مشق نفی تھے جو انکار وصل میں
پتیا ہے شیریں کا لہو آہو سے تمام لطف
شاید ملا دیا الف قدسی لام لطف

آفت کے تباں فرنگی محل ممسیر
باتین دم سب چلیا ہے دالم لطف

رو لطف قاف

لے ل ہوا جو زخمی تیغ جفا عشق
ممکن بدون گریہ نہیں عاے عشق
دیروزہ گر ہوں دولت حسن جمال کا
پابند آبرو سے محبت کو کام کیا
عاشق ہوں پانجامہ دو شبہ پر آپ کے
آسیب عاشقی سے نہوں شعلہ دریا
الفت نے آپکی یرقانی بنا دیا
دیوانے ہم فریب محبت سے کیوں ہیں
دل جنکے شیریں ہی کرتے ہیں عاشقی
عاشق کے مردہ پر ہیں الفت کی شہین
الدر سے منظر ار دل بتیسرا کا
تہجوری سی ہی اذیت الفت بہت ہوئی
سبزہ کے بدلے مہر کیا کسوں نہونوہ
آلودہ چہ خون دل و اعذار میں
دل میں کینیں ہے نظارہ کی دلیل
خاموشی جی جلائے آنسو بہا ہے

دامان زخم دل سے بھی آئی ہوا عشق
برسات کے سوا نہیں چلتی ہوا عشق
تو بادشاہ حسن میں ہوں گما عشق
کہا تا ہے استخوان گہر کب ہوا عشق
جوڑی سے جھکوا تہ لگی کیمیا عشق
یریون کے سر چڑھا رہی دیو بلا عشق
ہر چشم تر ہمارا ہی ہے جام طلا عشق
آئی پر یکار و پ بدل کر بلاے عشق
لے غافلون کروں کیلئے جو طلا عشق
مردار سنگ ہو گئی سنگ جفا عشق
پہلو میں میرے کوئی نہ ٹھہرا عشق
بڑھ کر بھاڑ ہو گئے سنگ جفا عشق
چلتی ہے میرے گاشن دل میں ہوا عشق
یا قوت آفتاب ہو سنگ جفاے عشق
یہ واقعی کہ آنچہ سے ہے ابتدا عشق
سنلو زبان شمع سے یہ ماجرا عشق

یعنی ہے قبر عاشقوں کو انتہا و عشق
تو راجو دل حضور نے نکلی صدائے عشق
لے تازہ واردان مصیبت سرا عشق
خلعت کفن ہے خونِ تمنا حاکم عشق
زہرا جہل ہے سبزہ تیغ جہاں عشق

ہے حرف قاف قربا جہل کی بڑی دلیل
آزدگی میں بھی وہی الفت کا جوش ہے
لکب عام کا کوچ کر دیکھے زاد پاس
سرمد سودا گور ہے عاشق کے واسطے
مرزا ہے تمکام محبت کو امر سہل

قول لے منیر پڑھتے ہیں نواب مہر کا
ہے دل میں آمد غم بے انتہا ہے عشق

اردیف کاف

سٹ گیا رنگ کینچی بھرتی ہو تصویر
کینچی سانپ کی ہے عرش کی زنجیر تک
طرح ہوتا ہے یہاں صبح شمشیر تک
نہوا بد ر ہلال لب شمشیر تک
سطر تقویم کہن رہتی ہے زنجیر تک
دانت کاٹ ہے ہن لب شمشیر تک
عشق پہچان کی طرح پہولی ہے زنجیر تک
کلمہ پڑھتی ہے ترا طوطی تقریر تک
سے پری کہتے ہیں افنی زنجیر تک
کیون فلک کہنچ رہا ہے عرق شیر تک
پیت خالی نظر آیا ختم شمشیر تک
ہے مرے دست تاسف میں کف شیر تک
خوبان نارایون میں رہی اکیر تک

سو گیا خاک مگر ہوتی ہے شمشیر تک
آپکی چوٹی کے موباف کا اندرے عروج
تیغ ابرو کے سخنور ہیں ازل سے مدح
چودہویں سال بھی پوری نہویں قتل کی عشق
عشق گیسو مجھے چوڑے ہو ورت گدگد
حسرت قتل میں مرنے کی ہوین چوتے ہیں
اصل گل جا چکی باقی ہے ہمار سودا
ناطق حسن فصاحت کا ازل سے ہر مقرر
بیڑیاں برسوں کے ہتی ہیں سر گیسو میں
شبیم صبح سے کس وز گیا جوش خون
کہا گیا سیکرڈن کو روز ازل سے ترک
موتوں سے ہے جیون کی بچہ حسرت مل
شیب میں بھی ہے نری چہا تو نہیں دل

دکھو کہلے تنہیں کیوں بگلیں استک +
شامل لفظ کمان ہے الف تیرا تنک
شکل گشت شہادت ہیں تیرا تنک
شمع ہاتھ نہیں لئے نالہ شبگیر تنک
گھر کے دروازہ میں ہیں بازو نچھڑا تنک
ابتداء سے ہے سفید ابرو و شمشیر تنک

حال ہے پروا کئے شمع رخون کا کیونکر
را ابطا برو و مرقان میں کہی دیکھا تنہا
شاہ قتل کسی عاشق مرقان کی بین کیا
نہیں کہوئی گئی مدت اُسے ڈھونڈتے ہیں
کھیلے رہتی ہیں ہر روز ڈھونڈتی ہیں
کہی خونریز دل کو چھل نہوا لطف شہاب

وصل اُس بُت سے ہوا نکو مبارک ہو مہمیر
کسیلے شکر کے سحرے میں ہے تاخیر تنک

ردیف گان

پہٹ جائے یہ زمین آسمانے رنگ
ملتی نہیں ہے حسن کی کثرت سے جائے رنگ
عطار کہیں گئے لگے عطر جناے رنگ +
تیغ ہلال لب سے کہیں کٹ نہ جائے رنگ
گل ہی ہوا تو میں نہوا آشنائے رنگ
ہے جام گل میں بادۂ صبر آزمائے رنگ
طاؤس کے پر و کا کہیں بہہ نہ جائے رنگ
تیرے حضور فضل چہن کیوں نہ لایے رنگ
ڈھیلی ہوئی ہمارے بد نہیں قبائے رنگ
عطر بہا رہے دوپٹے پر آئے رنگ
دھن میں اپنے باد صبا چہان لایے رنگ
بہشتی کے چڑھنے سے ہی گلوں کا نہ جائے رنگ

کچھ اس غزل میں جی نہوا آشنائے رنگ
تیرے حضور باغ میں کیونکر سمائے رنگ
وہ خوش دماغ جیسے ہوا آشنائے رنگ
ہوٹوں کو او سکے لعل نہیکے خدا کرے
لے عذیب باغ جہان میں بگ شمع
بلبل کا فصل گلین چمکنا عجب نہیں
سیلاب ہے رطوبت فصل بہار کا
ابنی بہار دیتی ہے ہولی کی نذر میں
زیبا نہ ٹہرے صنعت زردی ہی جسم پر
رنگی جو اپنے ہاتھ سے و آبروی باغ +
گلشن کا روپ کیونکہ نازک دماغ اگر +
دور خمیں دماغ عشق اگر سچنگی دکھائیں

چاک جگر میں چاہتے خط شعاع حسن
 ہے عکس تاں مگر رخسار یار کا + +
 تاں نظر کے بوجہ سے مسکی جو بار بار +
 تیری نگاہ گرم سے جلتی ہیں دلیں پہول
 تیرے حضور خشک جو ہو جائیں شرم سے
 نشہ ہے بہار کا یار بجز ان میں ہی
 ایسا جان تیری چینی رنگت کے سو بروڈ
 تشبیہ دون جو یار کی سسی سولے فلک
 در بانی اُسکی ڈھونڈتے ہیں شادان گل +
 بعد زوال حسن بھی اُس گل کا عشق ہے
 ایسا جان دیکھ لے جو ترا حسن سادگی
 آبِ بدن کی مسح ہے گا کرن کا عکس
 دیکھوں جو بے ثباتی باغِ جہان کی سیر
 شبنمی یہ کرکری تیرے آگے ہے باغِ مین
 باغِ جہان میں حسن کی رونق ہو خلق سے
 کچھ نسبت آبروے گل تر ہو ملبس + +
 بے لطفیان سوا یحنا کس سے اوٹھ سکیں
 بڑھ جائے تیرے یمن قدم سے یا وج باغ
 تیرے حضور پہونگا زہر ہے آبِ آب
 آئینہ سان ہرن جو کندے سیر باغِ مین
 رنگین میرے شعر شبنم ہے جو قصد باغ

اس جنتری میں پہنچتے تارِ طلائے رنگ
 اُنچی ہوئی ہے سرو کے قد پر قبا و رنگ
 پوشاک بہر حضور کی کیونکر اُٹھائے رنگ
 تیغِ نظر سے کیوں نہ کوشتہ طلائے رنگ
 پہولوں کے جسم سے اُتر آئے قبا و رنگ
 نیکر شرابِ شیشہ دل میں سمائے رنگ
 گلہائے اشرفی کا ہے کوٹا طلائے رنگ
 اُدھی گدھا بنے گلِ سوسن کا چھائی رنگ
 ریخِ در کی بل ہو بہرِ قبلے رنگ +
 ہم مثلِ عنلیب نہیں آشنا و رنگ
 کچھ کر کے اپنے جام کو ہر گل گرائے رنگ
 اٹھیا کی چکی آج چنے کی قبائے رنگ +
 ایدل ہوا تبسم گل نمی اُڑائے رنگ +
 خاک اُڑ رہی ہے فصل بہاری میں سبز رنگ
 جو تشبہ ہی توڑی چاہتے ایگل برائے رنگ
 وہ رشک گل جو باغِ مین اپنا جاتا رنگ
 ٹھیرا ہے کون پاس تمہاری سوا رنگ
 ٹیکاجین صر فلک پر لگائے رنگ +
 پائے نظر میں دیکھ کہ مین بہرِ بجائے رنگ
 اُس رشک گل کو سرخ دوپٹا اُڑا ہو رنگ
 بالی مین ہ پیر و مین گل مدعائے رنگ

ایسی بار بار باغ جہاں بے ثبات ہے
 بہو حسن آتشیں سے تلاطم میان باغ
 کرتا ہے ترے سامنے پروا حسن گل
 اس شاہ حسن جو کرین پہول ہمیری
 پڑ جائے میری پختہ فراہی کا عکس اگر
 موتی دکھائے کان کا وہ گل جو زلفین
 ہر باغ کو ہو خوبی ابرو سے بیچ تاب
 فصل خزان نہیں کسی پہل کے سوگ میں
 رنگتو اپنے کپڑے وہ مطرب پسر کہیں

ہاں اگر ہوا کا لگے چھوٹ جائے رنگ
 پھولوں کے ساغر و نین ابھی جوش کہاں
 دیوار باغ سمجھانے ہیں باد پائے رنگ
 کہا جائے استخوان رنگ گل گھملائے رنگ
 سو شوب پر بھی اطلس گل کا بجائے رنگ
 چہالادمان یار کا ڈھونڈ ہے حنا و رنگ
 تموار کی جو آئین لگے جوش کہاں رنگ
 سوسن نے مٹی لائے نے چھوڑی حنا رنگ
 زہرہ گل قمر کا ابھی کاٹ لائے رنگ

مرتا ہوں لکھنؤ کی تسنیں کی مینیر
 اللہ عیش باغ کا مجھ کو دکھائے رنگ

روایت نام

رخت زری پہن کے کسیدن چین میں پہول
 خوشبو سوا ہو پہنے جو موتیوں کے مار
 تو میر کو جو آئے تو گلشن سفید ہو
 پہناؤ تم جو غیر کی گردنیں اپنے مار
 لبوسن نیست ذرۂ افشان ہو جل گیا
 اس گل کو شوق بادہ کشی ہو جو باغ میں
 نخل بدن میں پہول گئے میر و یاقوت باغ
 عقد فنا ابھی داغ جگر میں لگے کے مار
 بازو پہ اپنے رکھ کے جو لیٹے وہ رو سرخ

سلے کی بوٹیاں ہوں ترے پیر میں پہول
 اپنی قبا بسائیں ترے پیر میں پہول
 لے گل سفید داغ بنیں ہر چین میں پہول
 لے گل قبائے رنگ او تارین چین میں پہول
 اوڑھ کر داغ رخ سے پڑا پیر میں پہول
 مینائی رنگتے کے نکلیں چین میں پہول
 غیر دن کے ساتھ تھے پیا جب چین میں پہول
 گویا پرو دیے مے تار کھن میں پہول
 یاقوت آفتاب کا ہو نور تن کا پہول

سودار ہا بہار کا جلو چمن میں بھی
 ہرزخم پر چڑک عرق عارض صبح
 سبزہ چرین جو وحشی عارض کی قبر کا
 اوراق گل میں لکھے ہیں صفحہ صبح
 گلشن میں کر کے وصف صباحت حضور
 گردا کے نقش عارض محبوب تیغزن
 کوٹھی پر آج صبح را کون گل فشان
 مجلس مہک گئی سخن آبدار سے
 لے عندلیب جز گل زخم جگر کہیں
 ہر خیال خط میں گل نہاں گیسو و نمین ہار
 فصل خزانہ میں داغ جنون کی بہار ہے
 دوہین گے اس کو نمین میں جو عشاق داعی
 لے حور ترے گالوں سے تشبیہ تیری ہی
 تم ہو گے گل فشان تکلم و نشاء میں
 یارب شراب پیئے وہ گل گرمیاں کرے
 میں کیا دکھائی دیتی نہیں بیلون کو بھی
 اہل صفا جو دیکھینگے تیری بہار حسن
 ہیں خار خار غم مرے سینہ میں استدار
 ابھی بہار حسن تباں ہے کمال پر
 تقریر آبدار میں شامل ہے وصف رخ
 فیض بہار عارض رنگین کے نور سے

سہما میں چشم غول کو دیوانہ نہیں پہول
 دامن بسا نہیں عطر گل یا سمن میں پہول
 ہوں ناؤ غزال سے پیدا ختن میں پہول
 لکھتے ہیں ہم بیاض گل نستر میں پہول
 بھر بھرٹے ہیں جیب گل نستر میں پہول
 جنت کے جڑیے سپرداغ تنین پہول
 دلچسپے ہوئے ہیں مہر فلک کی کرن پہول
 موتی کے دانے ہنگئے درج دہن پہول
 دیکھے نہیں میں گلشن چرخ کہیں میں پہول
 دیکھا ہے کس نے چاند خزانہ میں کہیں پہول
 لے عندلیب باغ میں گاتے ہیں نہیں پہول
 لے گل کہلین گے سبزہ چاہ و قن کی پہول
 صبح بہشت ہو گئی شلخ سمن میں پہول
 ترے پھرینگے موج شراب کہیں میں پہول
 پیدا ہوں گل کے چمن نار و نمین پہول
 پہنے تو ایسے ملگئے تیرے بدن میں پہول
 جو ہر ہینگے آئینہ انجمن میں پہول
 لے گل ہونگے بعد فنا ہی وطن میں پہول
 ناقوس ہونہ جائے کف برہمن میں پہول
 لے گل بہائے جاتے ہیں بحر خن میں پہول
 لے گل کف شراب بننا انجمن میں پہول

دیکھو بہار شہر خموشان کی حسرت فلو
 پہنے نہا کے ہار جو تو نے پنگ پر
 جلتی جوتش گل خسار یار سے +
 رنگینی کلام ہے ہونٹوں کے صفت میں
 پہنا تو قدر رٹہ گئی پہلوں کے گھنے کی +
 شہر گئے وہ باغ میں شادی وصل سے
 اولہما و بالو نمین دل پر داغ عاشقان +
 طرفہ ہمارے ہیں انتظار کی +
 کرتا چو گریبان دل پر داغ عندلیب +
 کا تو نمین سنگین ہیں گگل کی جو اسے پری
 ہر شاخ تیر میں جگر و اعدا رہے
 ہو پوئے ششک شب نہ کم عندلیب
 بے آب بقرار جگر چاک تیرے ہیں
 جگر ٹینگے باغبان و نیکرین و عندلیب
 وہ شمع و جوش کہو کرے شغل میکشی +
 ایدل کجی سامان سکے تو بہشت میں +

یعنی چراغ گوہر میں باغ وطن میں پہول +
 اسے بھر حسن پہ گیسو رسن میں پہول
 تاج محل شمع سے گرتے لگن میں پہول
 ڈوبے ہوئے ہیں نگ عقیق میں میں پہول
 سوئی کے مچھ گئے بدن سیم تن میں پہول +
 چشم رقیب سنگے دولہا دولہن میں پہول
 پہر لینگے شاخ زلف شکن دشمن میں پہول +
 داغ جگر بنے مرے بیت الحزن میں پہول
 چتر کیر طر رنگ بدلتے چمن میں پہول +
 زیبا ہے بالیو کی عوض بالیو میں پہول +
 آئین ہر خیم قبضہ ناک گلکلی میں پہول +
 رکھو جو صبح تک چمن انجمن میں پہول +
 پارہ کنوین میں کانہیں مٹی چمن میں پہول +
 رکھنا تم اپنے ہار کی میری کفن میں پہول
 اسے باغبان چراغ سحر ہوں چمن میں پہول
 ایسا سرور عشق حسین چمن میں پہول +

کیا کام ذکر بلبل و گل سے ہوا سے منیر
 سک کو پند آتے ہیں بچ و سخن میں پہول

عاشق سوا بچے وصل بہ فتنہ گر میں بال
 چپ چپکے دیکھتے ہیں عبت آپ گہر میں بال
 پہر تاسے سر جو گری حشت میں انجمن +
 سو بار بگڑے اور بنے رات بہر میں بال
 پڑ جائینگے حضور کی تیغ نظر میں بال +
 حلقہ و نمین کے بتی ہیں دوران سر میں بال +

ہر سو برس رہا ہے گس راں سو آج نور +
 مثل سواد شہر عدم آتے ہیں نظر +
 دنیا کے خیر و ترے دروازہ پر ہیں قید +
 سہرا پہنے ہے سونیکا آشفنگی دل + +
 دل کی شکست خوب ہوزلفون کے عشق میں
 نشہ میں اپنے عاشق لاغر کو تاک کر + +
 چیدہ رنگے لکھیں بخت دل اہل آبرو + +
 پیری میں راہ موت کی چلتا ہوں سر کو بل
 مدفون زلفون والے ہوئے باغ دہر میں
 دیکھتے ہیں حسن گرم کی آتش فشانیاں
 آغاز خط میں سیبِ دقن کی شکست میں
 اہل عدم کو پیچ میں لانے سے فائدہ
 درو گلو ہوا لب شیریں کو چوم کر + +
 قاتل کی زلفون بالِ رخن میں ملگتیں
 چہرے ہوئے بال نہیں ہوتی کیوں جدا
 گنڈا بنا کے ہمنے چہرے اجڑا گیا
 زلفون کو اپنے آئینہ میں دیکھ کر + +
 حد سے زیادہ وحشی قراگان ہے ناتوان
 سپینج سے حضور نے ٹالی ہے آدھی رات

کیا چینی قمر کے ہیں تیسے چنور میں بال +
 یہ رفتہ رفتہ بڑھ گئے میرے سفر میں بال
 اگے ہوئے ہیں گیسو زنجیر میں بال + +
 شاید تمہارے دھوئے گئے آبِ زرمین بال
 بڑھ جائے آبرو جو پڑے اس گہر میں بال
 کہتے ہیں چید گیا مرے تیرے نظر میں بال +
 روزن کرینگے دانہ لعل گہر میں بال +
 اڑتے ہیں لکے دود جاعِ سحر میں بال +
 ریشون کو بدے نکلیں گی شاخِ شجر میں بال +
 پر یاں بسا بیٹگی گل رنگِ شر میں بال +
 پڑتے چلے ہیں شیشہ رنگِ شرم میں بال
 سہرا کیوں اگتے ہیں موئے کمر میں بال +
 شاید کہ کما گیا ہوں کوئی اس شکر میں بال
 مانند موج بہرتے ہیں رنگِ سپر میں بال
 پیوستہ مثلِ رگ ہوئی گلبرگِ ترمین بال +
 تعویذ کے خطوط ہوئے ہیں اثر میں بال +
 کہتے ہیں پڑ گئے ہیں ٹھکین قمر میں بال + +
 قصا دچید تا ہے عبث کیشتر میں بال +
 کنگھی ہوئی بنائے گئے دو پہر میں بال +

مرغِ دل منیر کو مہندے میں پہاںس لو

باندہ بگلہوئے عاشقِ حسد جگر میں بال +

دولیفیم

سیر حلقہ زندان پس من دن نہوئے ہم
 اے بخت سیر یوہین بہا خون ہمارا
 کہتے ہیں ترے شوق قد مہوس میں اب
 انسان بنے محنتوں سے اے شہرِ خوابان
 سب سنگ لکھتے ہیں گردش کی ہوس میں
 بجاتے ترے کانکے پتو نیل سیاح
 کہتے ہیں یہ اے ترک مرے معنی نازک
 داغ غم زلف ایک چمکا دم گل گشت
 آزار دیا نصف میں ہی غیر کے دل کو
 پہنچان نہوا عشق سسی میں تن پر داغ
 اے گل نہوا عشق دہن باغ جہان میں
 گو ضعف بڑا پر کبھی دشمن سے نہ اونچے
 سکہ ہو سوا آبلون کے رکھتے ہیں توں
 تقدیر نے احباب کا جمع نہ دکھایا
 کہنے سے کسی کے نہ کیا آپ سے دل بخت
 جمعیت خاطر نہوئی زلف سے حال
 غیر آئے ترے کوچہ میں پر ہونہ رو کا
 کاتے ہوئے پر حسرت دیدار نہ نکلی
 آغوش میں نقشہ سسی لب کا نہ کہا
 ایک اور غزل پڑھتے ہیں اس بحر میں کج

پیمانہ کا سر شیشہ کی گردن نہوئے ہم
 ہند و بچہ خال کے چندن نہوئے ہم
 کیوں گوشت نشین زہ دامن نہوئے ہم
 پر مرد چشم سیم تو سن نہوئے ہم
 پروردہ آغوش فلاخن نہوئے ہم
 برگ شجر وادی امین نہوئے ہم
 لکتے ہوئے پر قابل تو سن نہوئے ہم
 مہتاب شب سنبھل گلشن نہوئے ہم
 کب مورچہ پارہ آہن نہوئے ہم
 گلدستہ طاق گل ہوسن نہوئے ہم
 عقاب کے لئے شاخ شمشین نہوئے ہم
 صد شر کر خار سرد امن نہوئے ہم
 اے بت تری نظرو میں رہیں نہوئے ہم
 دانہ ہوئے پر شامل خرمن نہوئے ہم
 عاری ہوئے سب پارہ آہن نہوئے ہم
 زنجیر کے دانوں کو ہی خرمن نہوئے ہم
 اے بت سفر کعبہ کے رہزن نہوئے ہم
 اے گل خرۂ دیدہ روزن نہوئے ہم
 فانوس چرخ گل حوسن نہوئے ہم
 کیونکر دیر الہام کے معدن نہوئے ہم

غزل

خوابان بندگی پس مردن نہو کر ہم
 اے بت غم کیسوں نہ نکلا ہمیں افسوس
 ہے دوسرے نہ مرثکان سے سراپنا
 ملبوس یم حسن کے بوسوں میں مزا تھا
 کہتے ہیں تجھے دیکھ کے یوں اندہ انجم
 جی بہر کے گلے خنجر ابرو کو لگاتے
 مرغانِ خیال کہتے ہیں ویش کی ہوسیں
 بلکوں سے شکنِ سخت حیدنا کی مثال
 اوس کو چہ کر چکر کے لئے کہتے ہیں بت
 ای ترک عقیق دل پر خون سے بدلتے
 دروازہ گلستان کا خزان پر نہ کیا بند
 داغ دل سوزان کا عشق میں صرفہ
 دھوا مٹی کرنے نہ دیتے تری آگے
 کیا تفرقہ بخت ہے یوں ہی نہو ایل
 بت ہو گئے حیرت کو کس کونہ ستایا
 گل کھاتے رہو وصل کی حسرت میں رہا
 دی جان مگر ماتہ نہ آئے تری بازو
 لے بخت سیدہ گہلی گئے بوس کی ہوس
 آنسو مرو کہتے ہیں ہو کر عطر کیا لطف
 پیسا ہی جلا یا ہی ہیں بخت سیدہ

پیر فلک گنبد مدفن نہوئے ہم
 مار شہب آفت کے لئے من نہوئے ہم
 اے گل شمشاد نشہ من نہوئے ہم
 افسوس لبِ حیمہ سوزن نہوئے ہم
 قیرے رخسار کے خسرو من نہوئے ہم
 یارب ہمہ تن کس لئے گردن نہوئے ہم
 کیوں بیضہ ناقوس برہمن نہوئے ہم
 جاروب کش گوشہ دامن نہوئے ہم
 یارب صنم سنگ فلاخن نہوئے ہم
 حکاک نگین ہم تو سن نہوئے ہم
 بنجیہ گر چاک در گلشن نہوئے ہم
 صراف زرشعلہ گلخن نہوئے ہم
 قفل دہن غنچہ سوسن نہوئے ہم
 پارس ہو تم پارہ آہن نہوئے ہم
 تہر ہوئے لیکن دل دشمن نہوئے ہم
 ای گل تری خواب کی چپکن نہوئے ہم
 تعویذِ محمد بنکے جو شن نہوئے ہم
 پر خال لبِ طفیل برہمن نہوئے ہم
 ای گل تری تصویر کے روغن نہوئے ہم
 مٹی نہوئی آپ کے منجن نہوئے ہم

سے نام نہ ہو منیر ایل سخن میں
گو بزم جہان میں پس مردن نہ ہو ہم

سریف نون

لگایا ہے بتوں نے ابلق ایام بگتی میں
شراب پیو دو کچل ہو میں جام بگتی میں
ہوا ہے غیب کے مضمون کا اہام بگتی میں
ملا جاتا ہے ایوبت و غن بادام بگتی میں
کیا ہی عاشق و معشوق فرام بگتی میں
سحر تابوت میں ہوتی ہے مجکو شام بگتی میں
برایندی بنگلی کیفیت دشنام بگتی میں
ہوا کہا نیکابھی تپے ہیں الزام بگتی میں
کمانی چاہیے تھی ایوبت خود کام بگتی میں
نبی ہیں گردشیں پیو کی دور جام بگتی میں
تراسا پہ بنا ہو جامہ احرام بگتی میں
نبی چاہک سی ہنس رلف عین فام بگتی میں
سمندر عاشق کا کیا نیسلام بگتی میں
نہ آیا راس مجکو یہ خیال خام بگتی میں

ہوا کہاتے پہا کرتے میں صبح شام بگتی میں
جسے ٹھنڈی شرک پر کیگتی ہو خوش جا بزم
ہوا کہانے میں اشعار کر پڑ ہوا یو سجے
تری بگتی ہو خوش چشم آنکھیں لکھوتا ہو
کمر میں تاب سکوروہ ہوا کہانے نکلتے ہیں
او دہر مردہ ہوں جیتا ہوں ہوا کہا کرد ہار
بت ترسا کے طعنوں کے سوار ہیں ہوا پیو
خفا ہو ہو کتے ہیں کہ عاشق کچھ نہیں
سوار ہیں چڑھانا ابرو پر خم کا لازم تھا
سوار ہی وس بت ترسا کی کیفیت چلتی ہے
سوا و کعبہ کے مانند رنگت ٹپ کی کالی ہے
تیرے بالوں کے ملنے سوا وراگ کو سوا
ہوا کہا نہیں میری جان سچی اوس فرنگ نے
ہوا کہا میں شوق بوسہ پر فچی مجو ماری

منیر انبی سوار ہیں اگر فواب لیجائیں
ہلا کر میں جنور ملکوں کا لو انعام بگتی میں

غزل

خاکستر قمر بہت غبارِ لحد من

از رشک مر اسوخت بت سرور قد من

از عیسی خود در دواره ہو ستم نیست
 مستانه برون تا ختم از نعلکده و هر
 سنجیدگی طبع محیط درو جانست
 تکمیل خون گشت زوالا خردیها
 گلچین جالوت شدم از بهمت عالی
 محل کرد در پیشانیم ای فصل بهاران
 در معرکه بیکیم یافت چو تنها
 در ضعف گشت دل غمخیز عیانست
 در سلسله هستی جاوید اسیرم
 جان داد و سود از اثر رشک تلخی
 دل کشته شمشیر تباست در آغوش

این جنس گر نمای بود مستور من
 جز سبزه میبایدند از محمد من
 شد کفه میزان قیامت سبد من
 خضر ره سودا شده پیر خرد من
 در گلشن ایجاد گنج سبد من
 سنبل شده آشفته حال بد من
 برخاست دو صد فتنه برای بد من
 موازی پی آئینه بود عکس قدم من
 زنجیر بود گیسو شام ابد من
 شد زهر قناسبزه تیغ حسد من
 تابوت شهید است تو کوئی جسد من

اینست تناسی منیر از تو شب روز
 درد شب نجف باد آبی محمد من

غزل

کعبه سے محکولانی سوادِ کفشت میں
 پہرے میں کوچہ بہت قدسِ سرشت میں
 کھارہ شراب میں دیتا ہوں نقد ہوش
 اکثر جزای سجد میں کہاتے ہیں ٹھوکرین
 حوروں گر میان جو کون اوس شریر کی
 سنتی ہے روز نقد زنجیر عاشقان
 زندانِ نگہ میں سینکے اوس گل کو گھر

اصلاح دمی بتوں نے خطا سرشت میں
 دیوا کا تین مار رہی ہیں بہشت میں
 سرگرم ہوں تلافی اعمالِ نشت میں
 لکھنا ہے کیا خط کف پا سرشت میں
 لگجای آگ آتش گل سے بہشت میں
 وہ زلف بھی ہے سلسلہ اہلِ چشت میں
 دوزخ سے آگ لیغو چلو ہم بہشت میں

بیگانہ اک ہمیں نظر آئے پس فسا
 بتخانہ میں سفیدے حسنِ فرنگ ہے
 جلیجل کے خاک ہو تو ہیں بڑا سنگ ہم
 گرمی میں تیر کو چہ نشینوں کے واسطے
 سونا کساؤں اشرفی داغِ سجدہ کا
 بجلی چمک گئی جو ہنسی میں ہر دک گئے
 تصویریں تیری دستِ حنائیکی لیکٹی
 کرتے ہیں خونِ چرخِ بتوں کی تعلیم
 اب رہا جو ہر شمشیرِ یار سے
 تقدیر میں ہے تیرا دہانِ کمر کا عشق
 دی جان ایک حور کی بوسیلی چاٹ پر
 چہرہ کے گفتگو کی خطِ سبز یار ہے

پہرہ دون کا ہجوم ہو باغِ بہشت میں
 گرجے کی روشنی ہو سوا کشت میں
 آبِ بلو نہیں ہے ہماری سرشت میں
 سنگے ہیں قد سیدوں کے پرندے بہشت میں
 سنگِ حاک لگاؤں بنا کشت میں
 شوخی بہری ہوئی ہے ہماری سرشت میں
 چہا پے لہو کو پہنے لگائے بہشت میں
 رنگِ شفق لگاتی ہے سقفِ کشت میں
 گلہا سے زخمِ کمل گئی اُردی بہشت میں
 سر نہاں لکھا ہے مری سرنوشت میں
 قسمت نے مج کو زہرِ دیا در بہشت میں
 طوطی کیسا بول رہا ہے بہشت میں

اردی غلامِ شاہِ ولایت ہوں کمینہ
 دشتِ نجف کی خاک ہو میری سرشت میں

غزل

اور مجسا جان مینے کا تمنائی نہیں
 صاف ہیں ہم کو تجھ میلِ خود آرائی نہیں
 قائلِ وحدت ہوں شرکت کا تمنائی نہیں
 ماحو کیوں جبر کر سکے لہو کرتے ہونگ
 دھوڑتے ہیں پر میں کمر باندھ تو یا تو قصر
 سچ ہے حقِ ناحق نہیں ملنا کیوں موز

اور کا شیدا ئی ہوں جس کا کوئی شیلی نہیں
 دل وہی آئینہ ہے پر تو تماشا ئی نہیں
 تو جو تنہا ہے تو مجھ کو فکرِ تنہائی نہیں
 اس قدر دل تنگ ہو جاؤں کیسا بائی نہیں
 بے محل ہے لامکانِ کتناہِ جراتی نہیں
 وار پر منصور کو اوجِ مسجانی نہیں

یا کرو اپنا کسکو یا کسکے ہو رہو
 زار ہوں طاقت کو ملجا نیکو طاقت چاہے
 دشت و حشت میں نہیں ملتا ہو یہ کا پتا
 آتش شیشہ کی عینک ہو ہماری آنکھ میں
 مصر کا زار میں کیا بڑھ گئی یوسف کی قدر
 بے می میخانہ و ساقی جو آکر جھکومت
 ہو گیا خاموش جو شہر خموشان کا ہوا
 دونوں نشانوسو ہیں باہرست صہبائی راست
 پائین کیا دیوانہ مرگان بت تسمائین لطف
 سیر دل کی تجکو بجا ہے شکایت غیر سے
 فشار میں بندہ ہیں ہے عیسیٰ نفس اپنا خار
 ہو گئی پیر ہے اگر سہجے جگہ یا نیند سے
 میکہ پر سقف ابر رحمت حق چاہیے
 بیخاطر میں مستی اندام سے نازک مزاج
 سر کو ٹکرا کر مٹایا اپنی قسمت کا لکھا
 آپ سے یوسف ہزاروں ہم عاشق سیکڑوں
 پر گردوں کے زرا نجم اوچک کر چہن لین
 ہے مرادشت جنوں بات آسمانوں کے دو چند
 دختر زہ مثل افلاطون پر جب تک خم میں ہے

چاروں کی زندگی میں لطف تنہائی نہیں
 ناتوانی سے جدا نیکی توانائی نہیں
 میں ہوں سودائی مرا ہمزاد سودائی نہیں
 ہم تمہاری گرمیاں دیکھیں مینائی نہیں
 حسن کو برپردگی میں عیب سوئی نہیں
 حلقہ نام ہے دور جہر خ مینائی نہیں
 ہے وہاں گور موجود اور گویائی نہیں
 اپنے میخانہ میں دور جہر خ مینائی نہیں
 سوزن عیسیٰ میں نوک خاک صحرائی نہیں
 اپنے گھر کا حال کہنا طرزدانائی نہیں
 جان اعضا میں حل آتی ہے انگڑائی نہیں
 آپ پر پردہ اکر دے ہیں یہ انگڑائی نہیں
 احتیاج سائبان جہر خ مینائی نہیں
 جستجو بادہ میں شیشو کی انگڑائی نہیں
 دیر میں کعبہ میں اب فکر جہنم کی نہیں
 حسن کا توڑ انہیں قحط تاسفائی نہیں
 ہمتیں عالی ہیں فکر جہر خ بالائی نہیں
 ربع مسکون و ادھی حشت کی چہ تہائی نہیں
 فشار میں اپنے باہر ہوں یہ انائی نہیں

لکھنؤ کی آرزو میں جان دیتا ہوں میسر
 سلطنت کا بھی زمانہ میں تنہائی نہیں

غزل

خورد و کھان ہیں طاعتِ بے دود میں
 باتیں کرو مشیتِ بے دود میں
 مدفن کہاں سے دورہ چرخِ کبود میں
 اسے چرخِ سبب رشتہ جاتا تو کیا کیا
 سنبڑہ حوالی دہن تنگ اوگ چلا
 اوسنار دین کے زلف میں ملتا ہوسکا
 بالید ہوں عنایت پروردگار سے
 شمشیرِ حسنِ یار کے جوہر نکل پڑے
 آخر تو قتلِ کفر نہیں کفر و اعطو
 مرد و لکی اجمن میں دلیری ضرور ہے
 ہر روز عمر عاریتی میں ہوا ہے وضع
 شمع و لکی و شنی میں لگاڑی میں منہ دیا
 میخوارِ ستفیض ہے جسے عمر بہر
 پیدا ہوا ترسے رخِ بختال کے لیے
 پہنتی کھی پونشہ میں بادل کو دیکھ کر

گرد و ن کو کوع میں زمینیں سجود میں
 نقشہ دہن کا آئے عدم سو وجود میں
 یہشت خاکِ الدو چشمِ حو میں
 دیکھا تو اک کفن ہے تر تار و پود میں
 پہونچا خضر سوادِ عدم کے حدہ دہن
 پیونچا سمن کا لگاتا ہوں عود میں
 ممکن نہیں سناؤں جو چشمِ حو میں
 کیا کیا نمودِ رخ ہو سے خط و نمونہ میں
 کلمہ پڑ ہوں بتوں کا زبان ہنود میں
 آوازِ شیر چاہے مطرب کے عود میں
 سہنے ادا کیا ہے زراصل سو میں
 ملتے ہیں آبِ عطر خازلف و دود میں
 سب خطِ جام تیری کفِ دست ہو میں
 نقطہ کہاں سے آئی حروفِ رد و دین
 جاسنے لگے ہیں گنبدِ پیرِ رخ کبوت میں

مہمانِ بکرم کر ہیں کیا اعتبار

وقفہ کہاں منیرِ قضا و رد ہیں

غزل

چشمہِ نیران عیسوی میں بہا لیتی ہیں
 شعلیں آپ کے سایہ سے بہا لیتی ہیں

عشقِ مرگ انہیں صفائی کا مرالیتی ہیں
 گرمیِ حسن کی رحمت کا صلا لیتی ہیں

تیرو مقتولوں کی مقتل میں پر زانی ہے
 مٹے ہیں وقت غضب و فون سر ابرو کے
 سجدے کرتے ہوئے جاہن شہر سوخت
 خشک کر دی ہیں ایک آہ میں ہم انکو
 کرنے پاتے نہیں جو پیر ہیں قریب گاہ
 کبھی چورنگ جو کرتے ہیں یہ بحر خوبی
 پڑھتے ہیں تیرے خط عارض بانگو اگر
 آسٹے پاؤں کے کہوتے ہیں تیری کوچہ میں
 ہمت بہت عز دور ہو ہیں منعہم
 داغ عشق رخ نازک سے مہکتا ہی رہا
 اپنے بگڑے ہو اوضاع کو کرتے ہیں دست
 عاشق نزاریے پہرتے ہیں اوس کا لنگ
 ذوق مشق خط قدیر ہے انکو اکثر
 ہم اسیر دیکھ مقدر میں مین لو ہو کر چنے
 نام کو ہی نہیں ملتا مجھے دنیا میں شہ
 عرق شرم میں جو رو نکوڑتے ہیں حضور

بڈیان کوڑ پونے مول جان لیتے ہیں
 آب شمشیر نہ نو کوکسا لیتے ہیں
 پھنم جا کرہ خلق خدا لیتے ہیں
 نفس سر دس دریا کو جالیتے ہیں
 آپ گرتی ہوئی بجلی کو اوٹھا لیتے ہیں
 مچھلیاں عرش کے مریا سے منگا لیتے ہیں
 چشمہ خورشید کا ا بجان لگا لیتے ہیں
 خاک گلزار سے ہم کار جالیتے ہیں
 سر پہنے رقارون اوٹھا لیتے ہیں
 گل تصویر سے پوشاک بجالیتے ہیں
 روز ہم کا غنہ تصویر بنا لیتے ہیں
 موجہ تخت سلیمانکو اوٹھا لیتے ہیں
 لوح محفوظ کو گرد و گداز منگا لیتے ہیں
 اسی جنون دانہ زنجیر جبالیتے ہیں
 دیکھنے والے میری مہراوٹھا لیتے ہیں
 آب رنگ گل فردوس جوالیتے ہیں

شاعری کا نہیں دعویٰ ہمیں اللہ معیر
 بزم احباب میں آنے کا صلا لیتے ہیں

عزل

تو ہے تو تیری طالب دیدار بہت ہیں
 تشنہ وہیں شہر بہت دیدار بہت ہیں

یوسف ہے سلامت تو خریدار بہت ہیں
 پیچھے ہے کہ انار ایک ہی بیمار بہت ہیں

منصور کے مانند سردار بہت ہیں
 پردہ نہیں سہنے کا ابی برقی بجلی
 محب پر ہے نہیں گرمی بازار جہنم
 اس راہ سے میر دل زخمی میں آئے
 پہر جا خدائی تو بتوں سے نہ پہرین ہم
 وحدت طلب کار و نکو کثرت سے علائقہ
 در یوزہ گر رحمت باری ہیں گنہگار
 زنجیر ہے ایک اور کئی لاکہ ہیں قیدی
 باہر نہیں اس سلسلہ سوار اہل عدم ہی
 کیا زنجیروں میں شور ہے حسن نگین کا
 اساک کی دولت نظر آتی ہے تو نگر
 میں آل محمد کے تصدق میں بچو ننگا
 میخانہ بستی و عدم دونوں ہیں آباد
 زاہد کو مبارک ہیں غلمان بہشتی
 تہوید لحد بنتے ہیں برقع قدم پر
 رستہ ہیں لب بام پر اور تریزار

حق ایک کا ہے سکنے کو حقدار بہت ہیں
 موسیٰ کی طرح طالب پدار بہت ہیں
 اللہ کے تھوڑے گنہگار بہت ہیں
 بے پردہ ہے گہر وزن پوار بہت ہیں
 پتھر میں بھی اللہ کے اسرار بہت ہیں
 میں ایک ہوں تو ایک ہے اختیار بہت ہیں
 پیانہ لئے ہاتھ نہیں میخوار بہت ہیں
 عاشق تیری گیسو میں گرفتار بہت ہیں
 وابستہ ہو کر مکر بار بہت ہیں
 حد شکر کہ قاتل کو نکھار بہت ہیں
 قارون کی طرح دہر میں ردار بہت ہیں
 اللہ کے گہر میں سر مختار بہت ہیں
 بیہوش بدلت کین ہشیار بہت ہیں
 بستان جہان میں گل پخوار بہت ہیں
 کیوں حشر نور فتنہ رفکار بہت ہیں
 فردوس میں خار سرد پوار بہت ہیں

اللہ میں لکھو لیجائے میرا رب
 گدٹ ہوئی کنیو میں دل افکار بہت ہیں

غزل

آہوئے عقل گل مجھ اور زاد ہیں
 نامہا تعزیت خط مبارک باد ہیں

قید فکر و دو جہان کی قلم آزاد ہیں
 دوست ناشاد سو میری کشتہ و شاد ہیں

دوستان رفتہ کی ٹکلیں سہرا یاد ہیں
طالبان فقر محو نالہ و فدا یاد ہیں
تو امان اللہ نے پیدا کیو عشق اور حسن
اور کے آئین گئے گل خیم جگر پر دیکھنا
وحشیوں کی ہولادت اور رحلت ایک سے
حلقہ حلقہ میں ہو ہیں شاعر و نکل دل سپر
کیا لکھوں تیر کی کوئی تانہ تو لکھو مطرب سپر
پہچھے پہچھے سپر ہیں اور اور کو مرغابہر
ہیں تہمتی کی باعث سحر از ارباب فقر
آبرو ہر صید کی بڑھتی ہو رہا سو سوا
خیرہ چشمی بسملو نگو دار پر کچھو ایسگی
زخم رنگین سے مرقع ہو گیا سارا بدن
یاد میں شیریں لبوں کو کاشا ہوں کہ وہ غم
میری خار غم نہیں ہو لایہ کوئی سخت دل
نہیں جز قرش گل تراب و سو آتی نہیں
فاختہ کا دودل جو سنبھل گلزار میں
کس طرح کہتے ہیں ان ہیں مزا جو لگو گدا

داغ بندہ جو ہر آئینہ ایجا و ہیں
مدین آہو کی خط پیشانی آزاد ہیں
عاشق و معشوق سا پہ کی طرح ہجر نہیں
شہر بلبل شریک ناوک صیاد ہیں
کب طلبگار کفن عریان باور زاد ہیں
دام مرغان مضامین گیسو صیاد ہیں
زمرے گویا صریر خامہ فولاد ہیں
نقش جادو نقش پاؤں نازک صیاد ہیں
مردم آزاد سرو گلشن ایجا و ہیں
کیا پراہی شریک ناوک صیاد ہیں
دیدہ قربانیان محو تہ جلا و ہیں
ناوک جلا دکھانے و ہزار ہیں
ہچکیان میری صداؤ تیشہ فریاد ہیں
تیز زبان نوک زبان خامہ فولاد ہیں
کیا پر بلبل میان بالش صیاد ہیں
خوش قدم و لگو گیسو نہیں شمشاد ہیں
گر میان ہم دل جلو کی آتش حلا و ہیں

مسکن لالہ رخاں سیدہ مراد کی منیر
داغ دل گویا چراغ خانہ آباد ہیں

عزل

یارب گلا کی کاٹھے میں شہید ہوں

تبع نگاہ کاٹ کرے مستفید ہوں

قصہ عدم ہے سالک راہ جدید ہوں
عالم کے عیش کو میں مری سینہ کو بیان
دوران سر سے گردش لیل و نہار ہے
عاشق وہ ہوں کہ رتبہ معشوق پا گیا
تصویر میری کہینچے چنبر کے رنگ سے
جو بادشاہ ہے وہ تمہارا غلام ہے
آنکھیں چڑھی ہیں نشان وحدت و عرش
دیکھو جو وہ سکندر ثانی چمن کی سیر
سچ ہے کہ بچو دیسے نہایت نمونہ ہے
بیعت خلاف عقل گوارہ نہیں مجھے
مصحف میں کہتے ہیں رقی اپنی شبیہ کا
تل بہر گاہ نیا بین پہر آنکھوں میں تیلیاں

میں ہرزہ گرد کو چہ خلق شہید ہوں
یار بگر میں نوبت ایام عید ہوں
میں ہر گڑھی کیواسے مثل کلید ہوں
دل سے جو ہوں قریب نظر سے بعید ہوں
نیرنگ سوز عشق سے ہر دم جدید ہوں
ہر سکھ کہہ رہا ہے کہ میں نہ خرید ہوں
اپنی نظر سے آپ میں کوسوں بعید ہوں
ہر گل کو میں کوکب بخت سعید ہوں
ظاہر ہے جنگ آپ میں ہوں پدید ہوں
روز ازل سے پر خرد کامرید ہوں
پہر کہتے ہیں میں جزو کلام مجید ہوں
نظر و بین تم سماؤ تو محتاج دید ہوں

مضمون عرش سے چلا آتے ہیں منیر
فیض سرور غیب سے میں مستفید ہوں

غزل

ہم بغل یار سے جینے کا مجھو ہو نہیں
باعث ضعف تری تار مکر سے لپٹا
زاد و نشا ئین شہزادین از باب خرو
دور ساغر سے اوڑھی پر فلک کی گلت
سبکہ میں نظر آتی ہے تجلی تری
دل سیر و فن یار ہے کیا نکلے خط

ہے گریبان کفن حلقہ آغوش نہیں
چشم سوزن ہوا حلقہ آغوش نہیں
سر بیغز سبویئے سر جو شش نہیں
کمشان کیا ہو اگر موج دم ہوش نہیں
ید بیضا ہے کف بادہ سر جو شش نہیں
چاہے سیلاب اسواسے غش و شش نہیں

دانت ہے افعی گیسو کا درگوش نہیں
اسے دو بلکہ یہ نگینہ لب خاموش نہیں
سبزہ خط خضر قافلہ ہوش نہیں
قابلی آذان صبح بنا گوش نہیں
مردم دیدہ سوا کوئی زرہ پوش نہیں

کان آگے ہوئے بال نظر آتے ہیں
قدر ہونٹوں کی گہٹائی تری چپ پہ ہونے
جا چکا حسن اڑاتے ہو عبث بات نہیں
دور خط سے مری نالوں کی سائی ہو محال
پڑے گئے آنکھوں میں جالی تری و پوشی سے

عجب بین سب نظر آتے ہیں مانہ میں میر
کوئی دنیا میں عطا پاش خطا پوش نہیں

عزل

ہاتے ہیں عرش معلیٰ کو ستارے ہاتھ میں
چلتی ہے نبض غزالی اب ہما ہاتھ میں
گدگدی نبض کی جنبش ہے ساری ہاتھ میں
ہتکڑی کو بڑے بیڑی ہو ہمارے ہاتھ میں
طاہر رنگ حنا بولی تمہارے ہاتھ میں
تیرے دروازہ کا بازو ہو ہمارے ہاتھ میں
ہتکڑی کس جرم پر ڈالی ہمارے ہاتھ میں
خال کف بن جائیگا سیاہی ہمارے ہاتھ میں
ٹوٹ کر نشتر ہو اتنے ہمارے ہاتھ میں
شوق سے اب ہتکڑی ٹھی لو ہمارے ہاتھ میں
تم ملو منہ دی جو دریا کے کنارے ہاتھ میں
طاہر رنگ خاق حق پکاری ہاتھ میں
پہول بن جائیں گے گلچین شرارے ہاتھ میں

گر رہی ہے مائے سوافشان تمہا ہاتھ میں
کر گئے تاثیر وحشت کے اشارے ہاتھ میں
ہاتھ کس خنجر کا آئینہ ہمارے ہاتھ میں
مدتوں سے چٹ گئی ہو پاؤں بوسی یار کی
جان پڑ جائے بجا و ایک چٹکی تم اگر
خلد میں ضوان نکیوں لیجا بھگو ہاتھ میں
ہاتھ اوشما کر بھی عاصی نے کبھی لگی نہیں
دست نازک کی صفائی سے ٹھہرنا ہو محال
ڈر کے بارے دستگیری کوئی کر سکتا نہیں
اوس پر پی پکرنے بھی تہو عین پہناشوق
طاہر رنگ حنا سرخاب کی صوت اور کی
خون ناحق کی شہادت اوس پر چاہو اگر
سوزیم کو عشق کرو لگا گلستانِ خلیل

سنگری کو گھوڑی گھوڑی فرما جہنم سے ہوئے
 لکھ لالو سو سوا شاخ گل شبنم میں ہے
 ہاتھ دسکا ہاتھ سو سو ہر جدا ہونہیں
 صاف غم دینی دکھا جا بگی اعجاز کلیم
 کس قدر ہے شعل افشان آتش نگار
 چور پوسو یکہ لیتو میں تجھو نظارہ باز
 رفتہ رفتہ شکر ہے قاصر ہوئی دست طلب
 چاک سینہ کرتے کرتے عقدہ جرات کی
 پہر ہار آئی ہے گل کمان کی پہر گل کمان
 دست نازک میں ہوا زو بلی نکلے پری
 چوہا ہے خال و خط پشت لب جہاں ج
 استین صبر سے باہر نہ نکلے گا اگر
 سبکف ہیں ہم تمہارے اگر تم خنجر بکف

قوت بازو ہوا عرش ہمارے ہاتھ میں
 سندی کیوں ملے ہو تم اس پیارے ہاتھ میں
 قول کا چمکا ہوا ہر گل ہمارے ہاتھ میں
 آئینہ ہو گا یہ بیضا تمہارے ہاتھ میں
 سنگے ہیں پوچھو نگارنگ شری ہاتھ میں
 کرتے ہیں زو حنا تیری نظاری ہاتھ میں
 باعث آرام ہے عرش ہمارے ہاتھ میں
 شیر خن سے ناخن ہمارے ہاتھ میں
 بعد مدت تھے چلے ہو ہمارے ہاتھ میں
 سنگے توڑی زور گل کے تمہارے ہاتھ میں
 شہد گز نبور یارب نک مارے ہاتھ میں
 ہوگی دست غیب کی صوت بجا ہاتھ میں
 کیا ہمارے ہاتھ میں ہے کیا تمہارے ہاتھ میں

لکھنؤ سے تاج پڑھتے ہو جائیں میر
 دفتر تعریف چند ہو ہمارے ہاتھ میں

غزل

پہنچ فقیر پر کیا جاتا نہیں
 بوسہ لب غیر کو دیتے ہو تم
 ضعف نے یکہ دست توڑی پا زیست
 زلف سو سنبل کرے کیا ہمسری
 تیغ حسن یار سے مجروح ہے

کوئی دہکا دو بٹا جاتا نہیں
 منہ مرا مٹھا کیا جاتا نہیں
 بنض مرفہ ہوں ہلا جاتا نہیں
 پیچ چوٹی کا کیا جاتا نہیں
 طوطے خط سے اور ادا جاتا نہیں

چشم دشمن میں سما جاتا نہیں
 ناتوانی سے کنچا جاتا نہیں
 آپ سے باہر ہوا جاتا نہیں
 ایک صورت پر رہا جاتا نہیں
 مر گئے لیکن مزا جاتا نہیں
 رنگ ہستی میں ملا جاتا نہیں
 چلتے کے گل سے کھلا جاتا نہیں
 کب نیا بنگلا سجا جاتا نہیں
 تیرے دم پر بھی چڑھا جاتا نہیں
 ہاتھ ملنے کا سزا جاتا نہیں
 جامہ ہستی چننا جاتا نہیں

قبر کا طالب بحث ہے جسم زار
 کیا کشیدہ صورت تصویر ہوں
 ضعف سے پہنچنے کیونکر آپ تک
 کنچ سکے تصویر بتائی میں کیا
 روح کو بھی بوسہ لب کی ہو چا
 مردیے ہد تر ہوں گوجیتا ہوں
 رنگ کیا قدر خیدہ کا کھلے
 روز انگیا ہوتی ہے آراستہ
 بیچ میں آنے کو طاقت چاہیے
 عطر کھینچتا ہے ہماری خاک کا
 چٹکیان میرے سراپا میں نہ لو

کوئی کیسا ہو کوئی بے گام نہیں
 ایسے بگڑے ہیں بنا جاتا نہیں

غزل

جو پڑ بھی ہے انجمن کائنات میں
 چوری خجائیں مانگو کے کپڑے بارت میں
 کشتی عمر چلتی ہے آبِ فرات میں
 دیوانے بنکے پنہن گوی قیدِ جہان میں
 ہمارے کدو کی بیل قبایہ بنا میں
 افیون گھولی آپ نے آبِ جہان میں
 ہے خواب مرگ مغل رنگِ ثبات میں

ہوتی ہے ہر جیت پہناں بات بات میں
 رکھ کر جسم عاریتی کائنات میں
 پیاسے مری کدو کے ہیں سب کا تھان میں
 بے عقل ہو کر گئے ہستی کی گمان میں
 ساقی سے کدو سبز و زرد میں بہا شرا میں
 کی تلخ گفتگو لب جان بخش سے رام
 قائم مزا جو نہیں ہی غفلت محض ہے

ہونٹوں کا عشق تہ ساری برکی ہا
 پونہجا جو تیرے کوچہ میں غم درفتہ ہو گیا
 ملے ہیں غوبر و تری خمیہ سچ جانتا
 ہستی میں ترک کیجئے زلف و نگو عشق کو
 موئے مخضر نے تری بٹنے کی واسطے
 غارت کیا اخیر جوانی میں دہر کو
 جز داغ زندگی میں نہیں اور کچھ سرور
 مدت سے ڈیر جاوہ پاک نجف میں ہے
 شادی ہوئی جورات کو کیل وہ گنجفہ
 کوچہ میں کہہ کے عاشق مضطر کی ہڈیاں
 دلکی صفابو جامہ ہستی میں جلوہ گر
 ساون کے بد گئے حلقہ شعر تر
 ہستی کی قید سے ل بیتاب چہر گیا
 مردے جلائے سپکڑو ہلکا کر اکر صنم
 شیریں ادایاں ہی ہو ر قمار اندھی
 ہونٹوں کی مستی و رکی تو فز کشائی سے
 اندھا بنائے کینگے وہ ولا کر عتاب سے

مرد کو غسل دیجئے آب حیات میں
 جاتا رہا میں آپ سے راہ نجات میں
 انگلیا کی ڈوریاں میں مقرر قات میں
 زنجیریں و ہری توڑے قید حیات میں
 گھولا ہے برقی طور کو آب حیات میں
 دنیا تمام لوٹ لی توڑ لسی رات میں
 اخیون کب ہوا لہ رنگ ثبات میں
 تکیہ ہے اس فقیر کا راہ نجات میں
 روشن کیا غلام نے اکابر ات میں
 مچھلی کے کاسنٹے بو دے راہ نجات میں
 جیب صحرا کاؤن قبا سے حیات میں
 جہولا ضرور ڈالئے شاخ نبات میں
 مچھلی نہ ٹھہری بازو شمع حیات میں
 دست مسیح کا ہے اثر تیری لات میں
 کافور صبح حشر ہو قند و نبات میں
 لیمو کی چاشنی ہو تری میٹھی بات میں
 رستہ میں روزا نکمہ چرا نیکی گہات میں

موت آئے مجھ کو ہجر میں احمد کراچی منیر
 والدہ کچھ عزائیں ایسی حیات میں

غزل

ہر گہر نیب غفلت ہو تری کالو نہیں

اس قدر ناشوا کون ہے ان لو نہیں

کیون نہ و قیس کی وحشت سرخ دیوانو نہیں
لال پہن وے کتابی ستم ایجادوں کے
ابکی اسباب جنوں نے یہ ترقی پائی
تیرہ بختو نکو عطا کیجئے بٹنا ملکر
وہیں خم ہیں مدار رخ وقامت پار
سرخ آنکھیں لب لعلیں کے تصو سوسہ
دل صد چاک ہوا زلف کو سوہیں سیاہ
تیرے دیوانے ہوئے بھول بھلیوں نہیں
آپ نے روند کر مشاق تو نکا پردہ رکھا
تیرے دیوانو نکو وحشت کی غلشن بڑھتی
غیر کچھ ہونک ہی ہیں متبسم ہو کر
دل شفاف ہو داخل سرکار حضور
عظمت عاشقوں کی دیکھ جو وہ غیرت شمع
سبزہ رنگوں کے خط سبز میں چہرہ مارے
باتہ ملواتے ہو ترسا کے گلوں کو لئے
جو ٹی باتوں کی تجلی نظر آئے ایسی

چشم لیلی کے چکاری ہیں بیابانوں نہیں
سرخ دیدہ مریخ ہے قرآنوں نہیں
تا کر سنبھل زنجیر ہے زندانوں میں
بتیان میل کی روشن ہو سیہ خانوں نہیں
نمک شور قیامت نکمے انوں نہیں
رنگ یا قوت کا ڈیپکائے پیمانوں نہیں
شانہ یار نے مسی علی زندانوں میں
سیکروں خانہ زنجیر ہیں زندانوں نہیں
نعل شبیز کر کٹھن ہیں گریبانوں نہیں
مرہ قیس کے کانٹوں میں بیابانوں نہیں
جو ٹے موتی نظر آتے ہیں سرکاروں نہیں
چہرے آئینوں کے لکے گئے چہروں نہیں
چپ کے طاؤس فلک آئے پرانوں نہیں
بوسے اپنے لوسے کو چیز دہانوں نہیں
کف افسوس نہ ملجا تو کہیں پانوں نہیں
صبح کاذب کی سفیدی پھر والا نہیں

لکھنؤ میں بھی نہیں ہوتی ہی یاد و عروج

جی لگے خاک منیر آہ سخیانوں میں

غزل

بنتی ہے سبزی جو تہی گنتی ہوا دامن
پنیہ منصور بہر و پردہ پاس زمین

کیا مرا ہے اسو مغنی نشہ کے آغا زمین
مطر بوج حق کو بزم بیت مسابین

حاسدانِ رور کو کووندی وقت خرام
 اے مغنی اس قدر شفاف ہے تیرا کلام
 کوک کر یا جے کو اپنا حال دل گانے لگو
 روز بسلم بعد ہے کیا پر سالہ ختم تھا
 زلفین ہونٹوں نہیں باکرم نہ گا و عیب ہے
 دیکھ کر آئینہ گانے میں نہ کہا و گریبان
 کو تو ہو کیے زلفوں کو ہنگام ادا
 کہیل میں اس طفل مغرور کیا تھا جھک
 آنکھیں بچتی ہیں تیرے تو میں نازک خرام
 نیچے ہر گانے میں روح القدس کا دل اسیر
 حسن صوت حسن صوت اللہ نے جھک دیا
 میں ہر مرغ نرم دل ہوں حید اگر جھکو کر
 گانے کے پر میں کھل جائے بہار باغ حسن
 تیری عیار نظر کے قبضہ میں ہے نور جا
 چپ گیا نورِ سحر گانا جو چہا یا آب کا
 پیٹے ہو سب کا دل صحبت میں ہنگام
 دیکھ کر داغ دل سوزانہ تابع ہو گئی
 وجد میں لاتی ہر بیکل کی صدا کو شہسوار
 گنگہ و گنگی طرح تیری کشمکش میں لطف ہے
 زلف و خنکی پہنچ لی تصویرِ بزمِ ابرو
 خاری میں دیکھ کر نواب کے مضنون کو

تپلیاں سونکی ہوں پاک سمند ناز میں
 مشہد نظر آنے لگا آئینہ آواز میں
 لگ گئی ارگن کی کنجی قفل ضبطِ آواز میں
 آفتین ساری و شہائین عشق کا آغاز میں
 بال پڑتے ہیں حقیقی شعلہ آواز میں
 بیضہ فولاد ہوں شعلہ آواز میں
 پیکر دی پڑ جائیگی پاسے سمند ناز میں
 بازیان کہیں میری مرغِ روح پڑا زمین
 ہے چکن تارنگہ کی فرش پاندا زمین
 مرغِ سدرہ ہنس گیا ہو چکل شہباز میں
 پاٹ ہے نامانِ یوسف کا تری آواز میں
 موم کا مغز پیدا ہو سہ شہباز میں
 رنگے رخ چہا نورِ شعلہ آواز میں
 ہے قد و شعلہ جو چکل شہباز میں
 ملک کی چاندی خلائی شعلہ آواز میں
 چکیوں کی گردشیں تیری ہو تم آواز میں
 نقش جب دیکھا پڑاؤں آتشباز میں
 راگ گویا بج رہے ہیں بادیا کی سائیں
 پہنچی ڈالی ہے پاسے طائر آواز میں
 چلے باندا بنے تیرے مصحفِ اعجاز میں
 لکھ بجا نہ ہاں ہوئے شیراز میں

دراغ لگتے ہیں ترخ شعلہ آواز میں
کیا لاغر کو دیکھائے خواب ناز میں

شعر و صفحہ پستان کیلئے گاتے ہیں
بے سبب پائے نظر میں کس طرح کاٹا چہما

نشد اشعار حافظ میں بڑی ہی عقل اسے میسر
تہا کف مغز فلاطون بادہ شیراز میں

غزل

باڑہ رکھ دیگی چھری پر تیز دستی ایک دن
طاق سو شیشہ گردیگی پرستی ایک دن
بت بنا دیگی تمہیں یہ حق پرستی ایک دن
آگ بنجا دیگی یہ آتش پرستی ایک دن
دونوں باگون آپکی تلوار کستی ایک دن
کرنی ہے رنگ حنا کی پیش دستی ایک دن
ان ترخ جو نکلی بھی قیمت ہوگی کستی ایک دن
ہندو شب بھی کر گیا بت پرستی ایک دن
ساغر خالی میں ہر دوشہد پرستی ایک دن
تیری انگلیاں کی کٹوری ہوگی جستی ایک دن

تیرے ہاتھوں سے مٹی کا نقش ہستی ایک دن
تیری آنکھوں سے دل نازک گر لگانے میں
زاد و نوچا تمہاری خوب ہوگی حشر میں
آنکھ میں وزخیں بھی سینک کا ترادلوشتہ
خوبی شمشیر ابرو کا تماشا دیکھتے
خون میرا رانگان ناحق بہاتے ہیں حضور
جلد پستان تک مرا کبتک نہ گود سترس
زلف کا فرکیش لپٹو گی قدم سے اس صنم
جان بخشو سر میری لاشہ کا شکر او کہی
نیلگون کر دینگو ملکہ جیا تیاں اس رشک مہر

خوب کر تعریف نواب ظفر جنگ اس میسر
کام آجا دیگی یہ آقا پرستی ایک دن

غزل

ہو چاروں گلابی فصل موجب آبی جاوون
زمین اس چمنٹ کی زیبا پر پونکوا کیا زمین
میری پاس آئی ہو نبت العنب چروکے لڑاؤ زمین

شراب لالہ گوئی جم رہی ہو رخ بہار و زمین
قضا کی سہمہ پرواغ میں سب کشتیاں کیلیر
بدن گردیدہ و گشتی ہو کا نہیں ممکن

وہ طفل بگن کر جا کر جیسا نہیں بناتا
چہرہ کا نقشہ بین تیر و پیر اپنے عاشقوں کے سر
علاج خم ہاؤ کہنے کیا حشت میں لازم ہے
اشاکر کوہ غم ہو کر مین بیکروں میکش
پر ہو لکھا سوزان مین نسی بند ہو کر چرسے
پیمان لکھنو کی بنگالی گاہ اسے موسے
وہ دل پر بہار بند بست اس طرح لازم ہے
مصفا گفتگو انگیا اپنے مین مناسب ہے

عوض کا منو کے نشتر کا انکلیں گے سنگھار
نئی صلیب کی تم مسیاں باندی ہیں نہیں
چڑھاؤ تیریاں ناسور کی کانٹوں کو چھاڑو مین
بزاروں سمٹے رہا نوش تو مین بہاؤ مین
تماشا ہو کر لوہو کو چھوٹتے مین بہاؤ مین
چراغ طور کی ہو روشنی گاہے بہاؤ مین
لگا دو لف کی زنجیر چائیکو لگا دو مین
کنول ہوں چھاتیوں کو آگیا تو کو چھاؤ مین

میں افسرہ دل کیا نہیں برباب چھو

کہیں تلوار کا پانی ہو ہو چھاڑوں مین

غزل

جاسے لیتو ہو اکھو نہیں ہر کرڈ مین
ہم یہ کہتی ہیں کہ مرنے ہیں عاکرڈ مین
گوشت ناخن سی سی لوگ جدا کرڈ مین
یعنی آنکھوں کا ہوؤ نسی یہ گلا کرڈ مین
یہ صنم ناچ مین لڑو جو دیا کرتے ہیں
تاری ایجان شب غم مین گنا کرتے ہیں
آپ کے بھجوں مین مر مر کے جا کرتے ہیں
ایم حسن و آبی مین رہا کرتے ہیں
آپ کو مری نظر دین مین کرڈ مین
آپ غلو تین یہ فرما کے لبا کرتے ہیں

خواب مین بھی محو گاہے ہیں تو کیا کرڈ مین
گالیاں کو وہ فرماتے ہیں کیسا سوز
جھکیان پیتے ہیں بدخواہ سہار دین
کرتے ہیں مسجد نہیں شکوہستان زباہ
گالیکے پر نہیں زواروں کے لمبا تو مین
زرا نغم کا مین خوب حساب آتا ہے
سیرستی عدم مفت مین حاصل ہو مین
دونوں آنکھیں صفت گنگ و حسن جاری ہیں
وہ سب اکھو کو سیاہی کے بد نہیں لگین
کیا مزہ پڑے وحدت مین ہو کھلتا نہیں

اس کوئی سے زو قلب کسا کرتے ہیں
 ٹی کو آئینوں کو آپ جلا کرتے ہیں
 غلغلہ صبح کو گھڑیاں بجا کرتے ہیں
 روز ہم میوہ کمنہ کو نیا کرتے ہیں
 شعر آمد کی ہم ایجان کہا کرتے ہیں
 دختر رز کو جھٹ آپ خفا کرتے ہیں

سنگ پر نہیں رکھتے ہیں قیاس پناہ
 جلوہ فنا کے قیدیوں کی صفوں میں اپنا
 کہتے ہیں کوچ کا سامان کرو پیر میں
 بوسہ سبب قن لیتے ہی گو خط لکھا
 باندھتے ہیں ترمو آئینکے مضامین اکثر
 سینکے قفل کو دیا تے ہیں گلا شیشے کا

لکھنؤ ایک شہر تھی تعلی خیال اپنی منہر
 فرخ آباد میں ہم صاف کہا کرتے ہیں

عزل

پیارے پیاری ہو کلائی پیاری چوڑیاں
 بولتی ہیں لاکھ میں بڑھ کر تمہاری چوڑیاں
 شعلہ جو آگ بن جائیں تمہاری چوڑیاں
 پہوٹ ڈالو اتنی میں لاکھ نہیں تمہاری چوڑیاں
 ان بتاؤ فسو چڑیاؤ پیاری پیاری چوڑیاں
 ٹوٹ کر بن جائیں بعد کی تمہاری چوڑیاں
 طوق فری میں تمہاری پیاری چوڑیاں
 گرد پہرتی ہیں خوشی سے باری باری چوڑیاں
 کہا کئے نہ ڈن نظر آئیں تمہاری چوڑیاں
 کہتے ہیں میری بلا پہنو گنوا ری چوڑیاں
 چاند کا بالہ نظر آئیں تمہاری چوڑیاں
 لائی مشاطہ فصل بہاری چوڑیاں

ہاتھ طواقی میں جو روگو تمہاری چوڑیاں
 بند کر دیتی ہیں سب کو پیاری پیاری چوڑیاں
 اسے تیرا سر کش اگر ہو آتش رنگ چٹا
 برہی حلقہ بگوشوں کی اور نہیں منظور ہے
 حوسد کی آنکھوں کے حلقو ای پری چوڑیاں
 دلیں چمک کر خوشی ہو نہ دوسری ہر زہر
 سر قامت میں ہزاروں نام الفت میں اسیر
 صد ہوئی ہیں برابر ان کلائی پہنچوں پر
 دست بازگوزمانہ کو کہا حلقہ بگوش
 اسے فلک لاکھ نہیں بہا تا ستاروں کا بھی
 روئے روشن پر جو تیرا ہاتھ کہا تار
 حورین سحر میں گی تجھ کو رنگ گل فردوس

کیونکہ نکلے لوگ غمخیز یکو ہر انداز میں
 بل نکالا سیکھوں باکو نکا دست ناز
 خونکی بوندیں بنی ہیں چنسان یا قوت
 کیونکہ نہوں حلقہ بگوش اگر حسینا بہشت
 سینے ہاتھ پائی جب کی سر مہر لکھو
 دیکھو لکھو مگر غم خان دل پائید ہیں
 کرتے ہیں اپنی بانو نہیں دے ہاتھ نکا و
 ہر ستارہ کی چمک نور جہاں حسن ہے
 جان پڑ جاتی ہے دست ناز سے ہر چیز میں
 گو گہر ہوا ہی پری ناز نگاہ جو رکا
 کر کے ہاتھ پائی ڈولی میں کیا اونکو سوا
 ہندو نکے حلقو نہیں پڑتے ہیں گل نہر میں
 خون لاکھ نکا کیا کرتے ہیں ہر چنکار سے
 غیر بیٹھی پر کیا کرتے ہیں آرایش کا ذکر
 ناز سے فرماتے ہیں کون کس طرح تیرا سلام
 او تیری پڑتے ہیں ہر ہلکے دست ناز کے دھم

لوٹ کر بھی زمین جیتی ہیں تمہاری چوڑیاں
 بانگ کے فہمیں ہوئیں یکتا تمہاری چوڑیاں
 زمین چیمہ کر دی رہی ہیں خیمہ کاری چوڑیاں
 حوروں کے کانوں کی بانی ہیں تمہاری چوڑیاں
 محرم جوشی سے ہوئیں ٹھنڈی ہمارے چوڑیاں
 بالک پندے کی صورت ہیں تمہاری چوڑیاں
 بوتلی ہیں ایک منہ ہو کر ستاری چوڑیاں
 رکھتی ہیں حکم جہانگیری تمہاری چوڑیاں
 رنگ بکھر چڑھتی ہیں ہاتھ نہیں رہی چوڑیاں
 عینک ضوا نکے حلقہ میں تمہاری چوڑیاں
 صاف ٹھنڈی ہو گئیں قہر آری چوڑیاں
 ڈالتا ہے ہندو ابر بہاری چوڑیاں
 خوب سچا جو چلتی ہیں تمہاری چوڑیاں
 حلقہ پروں دھڑھری تمہاری چوڑیاں
 ہاتھ اٹھ سکتی نہیں ایسی ہیں بھاری چوڑیاں
 کس طرح ٹھہرے کلانی میں تمہاری چوڑیاں

مار ڈالا آتش غم نے جلا کر اسے نہیں
 ٹھنڈی کر دیں سو گئیں اس گل خساری چوڑیاں

غزل

آگہی رنگ تمنا کی جھٹاتا ناخن
 ہنگامہ آلف آہ کے گویا ناخن

تیغ ابرو نے بہر خونین اپنا ناخن
 دل نالان میں ترا سہنے جو کما ناخن

اوسکے ناخن کو مرنے کی بجائے نسبت
 ترک ہو سو غلش زخم جگر بڑھتی ہے
 قدم گشت عشاق نہ کہہ پیش نگاہ
 چنگیان لپٹے ہو تقریر نہیں کر دے ہو
 عقدہ زلیست مرا حیرت بانہیں کہلا
 مشق تحریر میں کرتے ہیں وہ خونریز
 اثر مرگ ہے بے یار حسینوں کا سنگار
 نہ ہنسو عیش جو انہیں جو انون دیکھو
 خون بن کر جو ترے ہجر میں بہتی ہو شراب
 ذائقہ مرگ کا لون زخم جگر کھلا کر
 زیب داتھوں کی بڑا چوہے جراثیم
 گشت گھانا نور قمر پنجہ نورانی سے
 چنگیان لپٹی ہو ہر عوج غفر کی دین
 ناخن دیدہ مجنون میں نظر آتا ہے
 قمر بان طوقین جڑوا نیکی ہیر بیک چاند
 سوچو جو کو سمجھتا ہوں ترا ناخن گیر
 تیری ہیکل کو جو اے طفل حسین ہو درکا
 ستے شیشہ میں اتارا ہے محرم کا بال
 سر کے تعویذ کو درکار میں چاندیشہ حسن
 اونگلیاں تیری لگاتے ہیں حسین آنکھوں سے
 تو جو چپڑے دل مجروح کی وفتی بڑھ جائے

عقل کو پر خرد کیوں نہیں لیتا ناخن
 جگو محراب در توبہ ہے گویا ناخن
 اسے صنم پنجہ مڑگان کے ترشوا ناخن
 کہیں انگشت نہ بانہیں نہو پیدا ناخن
 گس کے شیر اجل کے بھی خدا پا ناخن
 خط شمشیر کے لکھنے میں ہیں پیکتا ناخن
 مری کے رنگ سو مسخر ہو چکے ہیں ناخن
 قدخم گشتہ میں بوڑھوں کے سر پاتا ناخن
 کٹ گیا دست سب کو کا کوئی جیتا ناخن
 قرض سے جگو جو دلو شب بیدار ناخن
 کو چہ زخم کی مقراض سو کٹوا ناخن
 اس میں چاند نیلے کیت کو گویا ناخن
 کیا ترشوا لے تھوٹنے لے ریا ناخن
 آنکھوں سے جلتی ہے شاید تری لیلاناخن
 بلغ میں پھیکدے ای سر تھنا ناخن
 لے رہا ہے فرس نشہ صہباناخن
 شیر خورشید کا بھوای مسیحا ناخن
 دل نازک میں نہیں پنجہ غم کا ناخن
 رکھنے لے سر پوٹھا کر کہیں ہراناخن
 نعل میں ابلق ایام کے گویا ناخن
 ہو کر بیان گل زخم کو کٹھنا ناخن

کاجل و نگلی سے لگاتے ہیں غلش کر لگیو

بنگیا مرغ نظر کیلئے کانٹا ناخن

ہاتھوں کو جوتے ہیں آج پسینا وہ میسر
سحر ہی کو لیتے ہیں عقد ثریا ناخن

غزل

آنکھیں لکجائیں تری لطف مطلق سو کہیں
خشر کے نشان بلا ایسی سبہ قسمت کو
مر و میخانہ میں چلتی ہو تعالیٰ کی ہوا
ربخ مردان محبت نہیں تدبیر پذیر
میں نہ دیوانہ ہوں یا بند جنوں کے مجنون
قتل نامہ مر و سفاک کو تاثر دکھاے
خشک سنگ سی ہو جا مرد امن تر
ایزد ویش سو کچھ لطف جوانی کا نہ پوچھ
خانہ برادری ل کا جو لکھا اکثر حال
وصل میں آئے رخ و شبنم کہاں
تیری ہر کان کے تپے کی بہار سے شمشاد
روز و شب تری فرقت میں کھلایا مجھ کو
رات کو باد جو آئیں تری آنکھیں اشوخی
چوڑتی ہی نہیں غفلت کو تن آسانی کو
دل کدھر ہو تو میر سے شفاف ہو کب
ہم فنا و ستونہ سو قدر فضا کی پوچھو
آپ سا اور نظر آئے لکھن آئینہ کو

سبکے پر ات مری اشک مسلسل سو کہیں
شب تیرہ نہوایہ ہو مکمل سے کہیں
بڑھ گیا ہر کف ہو دیکھئے یاد سو کہیں
درد سر شیر کا جانا نہیں حننل کو کہیں
نام وحشت بھی نکلا مر و جگل سو کہیں
خون پیدا ہوا کسی رگ جدل سو کہیں
آنکھیں سینکوں تری یا قوت کی سیکل سو کہیں
چوٹی نکلی شباحت مر و مکمل سے کہیں
اوڑکے خط ہو گواہ بخیر تری مکمل سو کہیں
گیسو سب سے جل آتش شعل سو کہیں
خوشنما ہو شجر طور کے کوہل سو کہیں
تلخ نارنج مہر ہی حنظل سے کہیں
خوشنما طلیت شب ہو گواہ کاجل سو کہیں
خواب ان غافلہ کا بڑھ کر ہو محفل سو کہیں
صاف پائینہ ہوتا نہیں صیقل سو کہیں
نرم سے سنگ بادلش محفل سے کہیں
دور ہوتی ہو وئی دیدہ احوال سو کہیں

چاندنی جاتی نہیں گلشنِ مفضل سے کہیں

یاد ہوزِ جیونکو تیری عبا حیاتِ مہر

روئے سیدہ سے کہلی آنکھوں کو مل کر میسر

جامِ لبِ آبِ وان کرتے کو ملل سے کہیں

عزل

گولِ بالوں پر ہمارا دل لٹوا اندون
تیغِ ابرو تھی جو پہلو ہی چاقو اندون
گوٹ پر چوڑ کا بنواتی ہیں آواز اندون
سبزہ شمشیر ہے صحرا میں خود اندون
سو کتا ہے خونِ میر درد و جلا اندون
ای صنم گرد کو پتھر ہو آواز اندون
مردمِ آبی کو بھی ہوتا ہے اچھو اندون
پہلو پتھر چیتے بن جاتا ہو پتھر اندون
درو سر کا جھاڑ میں لیکر جھاڑ اندون
کاشتے ہیں معم کی اسیان پچھو اندون
آسمانِ بام پر نکلی ہے جھاڑ اندون
دھوپ میں گئے ہو جاتی ہیں پچھو اندون
ای پر سی چنیا کلی کے نگ میں جگنو اندون
جان کر کتا بلاتا ہے لو نہیں تو اندون
حبیب کا جویا ہو شاہین تازو اندون
چینٹے دیدے کر چکاتا ہوں میں جلا اندون
پکڑو نہیں بھی نظر آتے ہیں لٹوا اندون

وصفِ پستانِ کمر ہا ہر پر پر اندون
خنِ نچواریں ناقص ہو گیا تو اندون
چالِ سحالی نہیں اب قطع ہی پوشا
عاشقِ ابرو کو دینے ہو برسا جکل
غیر منہ دی ونگو دو ہا تو نہیں ملو لگے
زخمِ تیغِ ناز کی سب گلو ہوں آجکل
دمِ خفا ہے ابرو والو نکاتیرے ہجر میں
فصلِ بولی کی ہر اکی گل رنگ تھی ہوسر
سرگرمی کو نیکو ہم بن گئی فراس یار
نیشِ زن ہونے میں بنکر زخمِ برین قیب
رہتے ہیں کشت کا بیدی تھار کو ٹھوہر
پرتو رخ سے ہوین ہوئی لگی ہو سیاہ
سلوٹہ ناز شب کیسوں میں برسم کرتے ہیں
تھکوا داتے ہیں کما لے پر قیبِ ادب
آجکل کی سبشتے میں جان لیتو کو لے
تھکوا دی کر کو چکاتا ہوں لو نکو نیند
پیرِ نیکو کیل کی کہتے ہیں جلا سر

جلوہ فرما قصر و مہین ہر وہ شاہنشاہ حسن
 شمع و محروم ہیں بالکونسلو اتی ہیں نہ
 آنسو آزاد کو عشق قدیم جاری تیرے
 سرنگون کس سخن میں بسکہ میں پہنے لگا
 دیکھ کر محوشتا اکثر تجھے بحر حسن
 ناک ہو چڑھتی ہے دریا نہایت بہت
 بیدلی کا شکوہ کرتے کرتے یہ بہت بڑی
 ایشیوں آگے چٹی اوس قسم کی بڑی
 غیران سے بناؤ ہیں ظلمین پھل خوشنویس
 مشق غم میں رخ ہے راحت فرما ہو لگا
 لاغری میں ہے دل سوزان پر اپنا اختیار
 خوش قدموں کو اپنے قدم پر جو ہو دیو فقر
 چشم فشان کرتی ہے تعلیم افسوں دا
 فوجداری غم کے دیوانے جنوں کے محیط
 زلفوں کو در و زبان تعریف ابرو ہو گئی
 جان بیکر کیا سمایا تو ہمارے جسم میں
 وہی ہے کیا شبیر تیرو فرش سو شو شکار
 میری سرواہ کی شادا بیونگی شرم سے
 تلخ کامی سوسیمین ملتی ہو تیرو مہال
 سینک تری ناک کی عطار نے پانی مگر
 لاغری میں سہی میری دیکھ کر فرماتے ہیں

دلکش کا طاق ہی ہر زخم پہلو اندون
 اسے صدمہ کو کچھ قبضہ میں ہی بازو اندون
 ہر الف مانتو کا ہی سر و لب جو اندون
 کاسہ سر کا ہے سانچہ صاف لڑاؤ اندون
 باتیں کرنیکو پڑکتی ہیں لب جو اندون
 بارہ سے تلوار کے کشتی میں پو اندون
 دل سو خالی ہو گئے باتوں کے پہلو اندون
 اوس کے سر پہ قیامت کو شب سم اندون
 کاٹے کماؤ ہیں مجھ کو آنسو چاقو اندون
 درد نے دل سے بائے میری پہلو اندون
 ایک تنکو کا جہنم پر ہے قسا بو اندون
 سر و ہون آزاد بلکہ چار برد اندون
 موہنی آنکھوں کی ہے سرگرم جادو اندون
 مدعی پراسس و عمل کا ہے قابو اندون
 جیتے ہیں لا سر وہی یہ ہندو اندون
 رخت تن میں ہوتی پو شاک کی اندون
 چاندنی سو کم نہیں گلہاؤ شہو اندون
 یاسمین صبح ہجران ہے لجاؤ اندون
 زہر غم ہے سبزہ قرار سطوا اندون
 عطر حسین صاف خموتی کی ہی بو اندون
 ہے پورنگ ہی صرف لگا پو اندون

سورج تلوار کے بختی میں بچو اندون
 پانچو نسو دینے پر تیریں جھاڑو اندون
 بتے میں موتی صراحی آرافسو اندون
 سرخ صندل کیوں نہ خون کرو اندون
 کیوں جیکتی سوتری چشم سنگلو اندون
 بوسو نیو میں جو ہو ترش ترش اندون
 ہے فاک حب جو میں و جھا جو اندون
 ہو گیا قصہ دلی کا صاف کیسو اندون
 کیلنا ہے سائب سو وہ طفل اندون
 ہو گئے سب تر تر ہشت پہلو اندون
 بنگلی دولت تمہاری سائب پھو اندون
 کیلنا کیا کیوں نہ شو شو کیسو اندون
 ملگے شمشیر کے باز میں اندون
 باؤں پر کر بکتے ہیں تیری گنگرو اندون
 نکتہ سنو بختہ ہو بازار ارو اندون

تیغ رنگ آلودہ قاتل سب بٹی ہو میں
 دامن صبح قیامت کی بنگلی خاک قدر
 مجکو لو کر جو اسے ساقی تو دیتا ہو شراب
 قشقہ دینے میں مگر سر کے پہلو اکثر آپ
 غیور بن باتیں سازدینیں مگر ہو لگین
 بیر کھٹ پڑھا ہوا جانا ہے اب عذاب
 ساری دنیا چھان ری پر پتا ملتا نہیں
 چو کر دیر و حرم دلیں کیا تنہا مقام
 بیشتر زلفوں کو سلجھا تا ہو بازی گاہ میں
 سوو مگر کان دلیں اب نہ ہو لگا ہو پھر
 گشتے ہی جو بن کر کیسو ورا برو یہ خط
 چھاؤتی چھائی ہے خون غم دلیں
 گنجفہ کے کیل میں اکڑ چڑھا تو ہو ہو
 تو جو ساکت ہو ہاں تیرا کدو کر سے
 ریختہ گوئی سے استحکام کامل ہو گیا

سایہ قاتل سے خون خلق ہو ہو نہیں
 بنگلیا بھڑا دہی اوس کا بلا کو اندون

غزل

ہشماروں سے پہنچو یہ قیدی بلا میں
 جو مہربانہ جھوٹے مہربانوں کی میں
 ہاتھ آستیا طائر رنگ عا کو میں

سب جھلسا بچ میں لپ ساگو میں
 ہاتھ صبر پاک میں دار الشفا کے میں
 لکھی میں مرغ دل کو مر کہہ سکوا گیا

اے حسین بیچ میں گیسوے آہ کے
 کشدن کی طرح رنگ محل کا ہی نور بخش
 سلجھا رہے ہیں دست جنائی سو سر کو بال
 قصر بہشت عرش برین عاشقوں کے دل
 کھائیں لگیں ہیں عمدہ بوسہ کی سیکڑوں
 نقشہ محل کا رکھتے ہیں سر پر شہان بہر
 آگے نہیں غافلون کے کیا یار نے مقام
 لاکھ کلی جان جاتی ہے پوشاک کے پیکر
 قصر غراب دہر سے غافل ہیں تاجدار
 رہتے ہیں توحسن کا جلوہ ہو طرف
 ہنگام نزع ہی ہے جہین حاصل مزر
 دم بہرہ شہری جان جگر لگا دو گئے
 مستغرقان نشہ ہستی کو کیا ثبات
 ظاہر میں خاک رہیں دل صاف ہو مگر
 اسباب فقر ملک عدم کا ہے زاد راہ
 دیر حرم میں کرتے ہیں وہ و لعل بیان
 ہنگام رقص ہر تے ہیں اہل سبب تہہ تہہ
 افتادگان خاک سمجھتے ہیں پیشوا
 اے نامہ بردہ پوچھ پتا قصر یار کا
 دہاؤ کو ہے دست بدست اوج سلطنت
 اے بت یہ ہے ناز کہ ہے گماشت کی

پر بیان بلائیں لیتی ہیں ہم ہی بلا کر ہیں
 سکے جہان میں تری دولت سر کر ہیں
 کھٹکے اندھیری رات کوزد خانا کے ہیں
 نقشے کمان کمان تری دولت سر کر ہیں
 فرد حساب بند تہ ساری قبا کر ہیں
 تاجو نہیں نگری تری دولت سر کر ہیں
 اندھے کو و نہیں گہر بت یوسف لقا کر ہیں
 کو چہ فنا کے چاک تہ ساری قبا کر ہیں
 آگے نہیں جالی گوشہ دولت سر کر ہیں
 آئینہ خانے سینہ اہل صفا کے ہیں
 خواب اجل کے نشہ میں چھوٹا ہوا ہے چن
 اسے کردگار تیرے کس یوفا کے ہیں
 کچھ گھڑی حباب شرب فنا کے ہیں
 مٹی کے گہر میں آئینہ اوس دغا کر ہیں
 کلی میں وکین محفل خواب فنا کے ہیں
 دو باب یہ رسالہ ناز واداکے ہیں
 چکر تہ ساری ناچ میں راہ خدا کے ہیں
 گویا کہ ہم تمام صنف بوریا کے ہیں
 لاکھوں نشان لشکر ناز واداکے ہیں
 دروازہ حضور میں باز و ہما کے ہیں
 نیت واکئی ہے کا اشاری قصا کے ہیں

اے بت ہمیں ہر عاشق کی رنگ پرین
 جو سچ اپنے تپے میں ہو جاتی ہو خوشی
 میں فرش راہ سپیدہ عشاق ای پری
 ہونٹوں کا بوسہ دیکے خفا تپنے کر دیا
 بخت سیدہ کو ساتھ لیے پھر میں دام
 وحشی تمہارے تشنہ آب وصال میں
 ڈوبے ہو میں گو ہر دندان کے عشق میں
 کرتے ہیں قتل پیار سے ہم کو پکار کر
 ہے دور جو چمن میں نکلتی نہیں ہو بو
 آنکھیں حسین ملتو میں پہلو کو زخم سے
 قاصد تمام مقتل دل کے گواہ ہیں
 جس سے کہ دور ہو خفقان دل حزین
 اللہ سے تیری نصرت میخانہ کرم
 جیلے بھی دفع مرض رنج و جبر میں
 دعوت تمہارے صل کی کیونکر مزاندے
 زنجیر موج توڑ کے پرتے ہیں کف لب
 ای بت رموز جو کو آنکھ نہ پوچھو ہم
 انگیا کہ موتی کیینجے ہیں تاوانوں کو
 یو جاتی ہیں حضور کے غلموں کی صوتیں
 دام نگہ میں قید ہیں خوبان مسبز خط
 حسن یا نسو کرتے ہو تم زرقشانیاں

سب ہر ہم حضور کے بند و خدا کی ہیں
 گرد مال میں بھی اثر کیمیا کے ہیں
 تعویذ ہیکلو نہیں ترے نقش پا کر ہیں
 پند سے گلے میں جرعت آب بقا کر ہیں
 ہم ساربان لیے شام بلا کے ہیں
 کاشٹے زبان میں خلش خار پا کے ہیں
 لاکھوں غریق آب در بے ہما کے ہیں
 کیا یاد جوڑ آپ کو حرف ندا کے ہیں
 شیشہ نہیں ہیں اپنے پائے صبا ہیں
 ابرو تو نگہ طاق مروی دلکشا کے ہیں
 پیغامبر شہید مری کر بلا سکھ ہیں
 تیرے محل میں جہاڑ و رخت اوس ہیں
 سروش و جام دو طبق ارض و سما ہیں
 فقرے نہیں حضور کے نسخہ شفا ہیں
 پوشاک کر مسالے شریک اس غذا کے ہیں
 دریا بھی وحشی اوس بت ناشنا کو ہیں
 بہر مزاج دان تیری کوہ جفا کے ہیں
 دانے تری نار و نین کیا کبرا کے ہیں
 ہم بت تراش آپ کے سنگ جفا کے ہیں
 یہ جال رشہ کشش کبرا کے ہیں
 لچھے تمہاری باتوں کے تار طلا کے ہیں

اللہ ہی بچائے حریم ان بال سے
 عقبی کا خوف اہل خطا کو ہو ہر گھڑی
 برپا دین غبار حوادث کما تہ سے
 نیک نگاہ عاشق خط حضور ہیں
 حجام صاف کرتے ہیں آئینہ جمال
 اطفال اشک پیڑ فریاد میں دام
 بدایا ہو منہ دی نے عاشق کو خون کا
 اوست کے اگر جھکتے ہیں تزدیر و صیب
 خوش قدم و ناک و تر و شبنون کا شوق ہے
 لکھتے ہیں حال آپ کو ترک لباس کا
 بخشش بغیر نہیں سکتی کس طرح
 عریان اگر حضور ہوئے و صلیب کو کیا
 پوری مراد ضعف میں انمول ہو گئی
 بشت العنب کے قطر و نکوب سے چھپائے
 دام بلا میں کرتے ہیں فریاد رات بھر
 باران اشک کا اثر اسے جان نہ لینا
 جام شراب سمجھے ہیں نمر شید ہش کو
 اسکا عوض ہے ہی نہیں سنے ندی بجے
 آسیب و غم سے حُب پر اللہ نے ہی نجات
 قد خمیدہ ضعف میں مدد طلب
 بچپن سے کف واپہ پر اپنا مقام تھا

کہانے کو دوڑتے ہیں یہ کتو سڑا کر ہیں
 لاکھوں ہی کھٹکے ساعت و زجر کی ہیں
 ہم سب گجولے جادہ راہ فنا کر ہیں
 کاشونہ انکو سب کچھ قابل سزا کر ہیں
 حیرت ہے اُسٹری میں کہ آد جلا کر ہیں
 یہ قافلہ ہی شیفہ باگب کے ہیں
 باندہ ہیں ہاتھ پاؤں کہ قابل سزا کر ہیں
 مجر و نہیں سلام ساز ریا کے ہیں
 مشتاق مرآہ کے نشوونما کے ہیں
 مضمون خط میں قصہ دلق گدا کر ہیں
 ہم تنگ فتنہ چرواہے اہل خطا کے ہیں
 باقی ابھی تو سیکڑوں پردیو جیا کر ہیں
 گئی کے چراغ طاق میں دردنا کر ہیں
 موتی یہ آبر و زلف پار سا کے ہیں
 ہم باسباں کو چہ زلف سا کے ہیں
 آثار خط سبز کے نشوونما کے ہیں
 ہم اتھاسی بادہ پرست اتھا کر ہیں
 بوسہ لیا ہی خواب میں قابل سزا کر ہیں
 ناخن گل میں نہجہ شیر خدا کے ہیں
 محتاج بہ مکان سنون عصا کر ہیں
 خانہ پردش دہر میں ہم اتھا کے ہیں

تقصیر حرص کی ہو طمانچہ قضا کر بین
کیا ڈر ہے ہم بھی چاہنے والی بلا کو بین
ساکن خواب اس دل بیدار کے بین

اہل ہوس کو دیتی ہے افسردگی سزا
کتنے بین تم کو میری بلا پار کرتی ہے
کیونکر کیلی گفتی ہو خالی مکان میں

سرمد ہوشم حور کا خاک اپنی اے میسر
یعنی غبار ہم قدم مصطفیٰ کے ہیں

روایف واو

اللہ نے عذاب میں ڈالا جسیم کو
ہے زلزلہ نسیم سے بلخ نصیم کو
سجھو قنات پر وہ چشم کلبم کو
تخصیص ایک پر نہیں خلق عبیم کو
عرشہ ہے نبض کی حرکت سقیم کو
نذرین بلین و عجلہ امید و بیم کو
ہنے نفس میں بند کیا ہو بیم کو
اک بت نے انگلیاں دکھائی کلبم کو
رشتہ کا نام تنگ ہو درتسیم کو
ہا احتیاج ہو کر کی کلبم کو
عینک کی احتیاج ہو چشم کلبم کو
باتو نہیں ناف ٹال دیا ہے کلبم کو
ہے تفرقہ ہوا سے عظام رسیم کو
رکھا بری کو شیشہ میں خم میں حکیم کو
یون کوئی ہوتا نہیں نچو قدیم کو

جلتا ہے دیکھ کر مری جرم عظیم کو
آہن مری ہلاتے ہیں اس کے حریم کو
اک وز آؤ وادی امن میں بھجباب
ہے نیک بے پرواوس کا کرم جالو شکو کو
کیا پوچھتا ہے ضعف کی شدت اعویب
ہوش و حواس تحفہ خوف رجا ہوے
شہر ہو پا ر دل چاک چاک بین
اللہ سے غرور جواب سخن تو کیا
اپنے نبی کی فرض کروں کس طرح کمر
چرہ سے غیر کا پٹے جو وہ حسین
دیکھے ہمار شیشہ دل میں جمال دست
رکھا فلک آہ نے جھٹکے کو دیکھ دوں
محشو ہوئے دیکھتے کس کس بین
دلین خیال مارا کا لبد میں روح
سدا دل سے بات نہ پوچھی ہماری ماہ

آوارہ و ح جسم کی خاطر ہے بعد گ
آئی جدا جدا قد و زلف و ہن کی باز
سب میں تنہا کو ہے طلب سو کیا حصو
سید ہی نکالتا ہوں پر ہی طلعت کو بھی نا
مین پر و علی ولی ہوں صراط پر

کیا کیا ندیم ڈھونڈ رہا ہے ندیم کو
پڑھتے ہیں فرد و الف لام میسم کو
سکے کا داغ دیتے ہیں کیوں لوح بس کو
حاصل کیا ہے مشق خط مستقیم کو
پہچانتا ہوں خضر رہ مستقیم کو

دیتا ہے آسمان ہمیں زہرا میسم
افعی کا کفیہ جانیے دست لیثم کو

غزل

کہ ورت بحر چشم سے ہو دلہا مردم کو
پیام مرگ داغ شیب ہو دلہا سے مردم کو
ہیشہ مٹی ملو میں ہے غبت قتل کی ملک
دورنگی عیش و غم کی ہے بھیر ہو اگر ملک
لگا کر دانتو خین مٹی مناسب سکرانا ہے
رہا کرتے ہیں اہل ظرف فکر ظرف عالمین
مقام عشق تک اگر گلستان خین ہوئی گستا
منور شمع کو ہے مثل نور آفتاب ہمیں
میں ہی چراغ ہوں اوس گلدستہ نام کا عاشق
بھاری ہڈیاں ہو نگین لب نگین گلہ
سوار ہمیں ہمارا شہ فریاد لازم ہے
پڑا غفلت کا پردہ حضرت آدم کی آنکھ پر
جوانی کو ہے خوف عالم پریری زمانہ میں

کیمیں ماتی نہیں خاک ایک مٹی بہریم کو
چراغ گور سمجھو آفتاب صبح قائم کو
بدلو اڑا اوسو سن پیچھے تیغ تمسم کو
دلہا تہا ہے فلک شام و گلیم و صبح قائم کو
شب تاریک کا زیبا ہے کاجل چشم اچھم کو
بطور ڈھونڈتی پرتی ہو اکثر بیضہ رحم کو
کر سینگے بند کیا فصل دہن سو باب پنجم کو
فلک کے سانچے میں ڈھالا ہے کیا فالو سنم کو
مرے زخم جگر سے میل ہے تار بریشم کو
جلایا آتش یا قوت سے انبار ہیزم کو
چڑھا دے ساز پر گھوڑا کراس تار بریشم کو
نہ سمجھے کوچہ زخم ندامت چاک گندم کو
کھڑے ہوں کیلیو گرونگو و کیبیں چاقم کو

خلاف حکم حق کر کے بشر صد ماوٹھا تا کر
 تمہارے کام نیکے اوجھا لگے عشق کیسویا
 چک دانتو کی لازم پر گئی ہے مسکرا نہیں
 ہنسنا ایل اوس گلشن میں پیش لب لبیدا
 دکھا کر زلف ابرو جان لی اوس ناوک گلشن
 یہ مطلب مسکرا نہیں ہے دانتو کی تجلی سے
 مسیحا معجزہ میں حسن میں تو ہر اور ہے
 مزا ملتا ہے دانا کی کا میخوار و نکو نشہ میں
 تیرو گوٹھ کے پیچھے فالہ موزوں میں کرتا ہوں
 کمال عقل ایسا بڑھ گیا کیفیت مویں
 شک تزل ہمیشہ تہے ہیں پچھواریک
 مناسب ظیف موی کا وصف ہے اشعار اودین
 جو ہیں کم قدر میخانہ میں تہا اونکا عالی ہو
 چمن میں اپنے تعریف کی جب نارستان کی
 زیادہ نو کو طوفان سے ایک ایک قطرہ ہے
 نشان پاؤ اس پر کعبہ کرار ہے
 تمہاری ناف کا ہے وہ بیان ہر کو خوش ہو
 لب نگین سے کی نگین بیانی اپنے جس سے
 چمن میں نشہ بیکر آپ جب گٹھا اودین
 رقیب نیشنر نکنا ہے تجھ کو ہر گویا
 تری نوک کا دیکھنا ہی زہر محبت کو تھا

سمجھے صین پیشانی آدم چاک گندم کو
 کہوں ندان مار زلف شدید تر غم کو
 ضرور آب گہر و کار ہے تیغ تبسم کو
 حریر رنگ گلین چہان اوس شہد تبسم کو
 نئے چٹے کمانو نہیں چڑھانا میری چہلم کو
 کہ دالاموتیوں کا چاہ ہے تیغ تبسم کو
 سمجھتا ہوں ترا چو منزلہ جرن چہارم کو
 بنایا ہے گل حکمت سے کیا خشت برجم کو
 تعجب کیا جو سرواہ کی چوٹی کہوں دم کو
 کہ برج قبرا خلاطون میں سمجھا گنبد خم کو
 بلبال آئینہ کے تیری سب خاصکی دم کو
 نظر آتی ہے حاجت بختی کی گنبد خم کو
 جبین خیر نہ جانے خشت سر خم کو
 نئے میو کی ڈالی مجھے ہم شاخ تکلم کو
 کیا ہے آب و نئے فروری وریا و قلم کو
 فرشتے گنتی ہیں ناف میں ہر حلقہ رسم کو
 نئے ہر روز چکرتے ہیں گرواب قلم کو
 رگ باقوت سمجھا ریشہ شاخ تکلم کو
 کتوڑا پھول کا بلبل سمجھ جاتی جو رسم کو
 ملی ہے شہد ساعت کی جہک جہم کرم کو
 کف پائے نظر کی ہمالس بھائیش کرم کو

اگر طوفان گریه عشق قامت میں اُبھتا تو ہم
 جلایا معجزہ سے تیرہ بختو نکو تماشا ہے
 اوٹھا کر چوٹ مشق خاکسایین بے کمال
 سیجا بنکے آپا کر حسینو نکو جلائی ہیں
 نظر آتا طلانی رنگ اس عینک ہو دس گل
 شبِ وصلت میں ہو بانگ جس سے آبرو گریہ
 نظر کرنے ندی تجھ پر کسی کو میں وہ شاعر ہوں
 جیٹ تم میری ہو اُنٹو نکو وقت غوارانی
 اگر وہ شمع و چراغے ہنسویں دین دین
 قیہوں بھر کر تو نے رٹوایا جو فقرہ سے
 نری مجلس پر اوسدانت کیوں ہے پرو نکو
 شبِ غم میں ستارے دیکھ کر دنا مناسب
 پریرا دون کی مٹی مسکرا کر تو فریسی کی
 ہنسی وہ پان کہا کر کام اپنا ہو گیا آخر
 کرو مجروح اپنے تیرہ بختو نکو ذرا ہنسکر
 دہوانے ہار آج مٹی ملکر ہم مسکرا رہے
 بڑی ہی آپ دنا نسوزنیت مسکرائی کی
 خلف مسکرائیکا بڑا دانتو نکو جلوہ سے
 نہیں آتا تھا حسد و عداوت وہ بیت کافر

عبار صبح محشر ہو پڑتی نہ پڑتی ہم کو
 بنایا مرغ عیسیٰ طائر آواز مقسم کو
 طپا نچہ سچے ہم ستاد کا ضرب تیم کو
 بساتے ہیں پریرا دلو کو قوافِ قمر کو
 جو لٹا سو نیکو پانیکا چشمہ چشم مردم کو
 صدا گھڑیاں کی رکاوٹیں شورِ تلاطم کو
 زمین شعر کو ڈھیلو فسی ہوڑا چشم مردم کو
 ترشخو کی کمان ہی احتیاج الماس انجم کو
 کرین بے آب محفل کو کنول الماس انجم کو
 ترے میثاقے لانا بھو دیا کر تلاطم کو
 مگر تختوں کا چوکا چاہتے دندان انجم کو
 کہ بے آبی میں شبِ غم چاہیو گھما کر انجم کو
 سلیمانی نمک سمجھا کر شورِ تبسم کو
 ہمارے قتل کا پڑا ملا تیغ تبسم کو
 اے مٹی کی حاجت ہو لب تیغ تبسم کو
 بجابے بغض و دی سمجھو مجمع تبسم کو
 مناسب یہ شبِ غم سبزہ تیغ تبسم کو
 ہوئیں درِ غف سے گرو شین تیغ تبسم کو
 غضب کی آج بیانی ہو پیا کر تلاطم کو

میرزا فی غلامو نہیں ہے کچھ اسکا بھی سمجھو
 کیا حقے قسم نار و جنت یا سطلے بھکو

نعل

دل سے وصل خیر رکا اگر مشتاق ہو
 او سکے چلو میں قیامت اور آفاق ہو
 عازم ادبی کردہ نیلے آفاق ہو
 زندگانی فقر میں مجبوند کیونکر شاق ہو
 باغ میں چلکر دیکھاوشوش حسن خرام
 سوچن جس پہو کیا صاحت ک
 حسن کی گرمی سو پیدا ہو چک فراق
 اہل دل سے عشق اگر لکھو خط بند
 بوسہ رخسار میں مسموم زلف پار
 می کشی کرتے ہی یار یا رہو شیریں سال
 لے پر می لکھوں اگر اشعار مضمون
 آہ کو بیکار تم سمجھو اگر لے نو خطو
 غیر کا مجموعہ اشعار دیکھو حیف ہے
 زلف کا سوا جو اشفتہ دماغی میں بڑھو
 زلف کو سنا یہ سو ہو عید افکنی کا معجزہ
 ایک فقر جسکو لکھا ایک قلم پیچو ہوا
 عہد نامہ ہو سند او سوقت امیو لکھا
 طنز کی باتیں کلیجہ چانتی ہیں و طہور
 باغ چلکر دیکھا رہو سو قد کو سامنے
 بے ریا محان نغمہ زنی مثل ابراسیم کو

حلقہ آغوش ناہد میکدہ کا طاق ہو
 پائینچا اوٹھہ جامی یار بج کشفیق ہو
 حلقہ زنجیر مجنون دیدہ شاق ہو
 کشتی عمر سے خدا منسلک گھر طاق ہو
 خندہ گل کا نمک کا فور شمع ساق ہو
 نارغ شب بیکس کے پر سو ہی کہیں باقی ہو
 زیر پائی کا ستارہ اشک شمع ساق ہو
 ہر کشش الفت کی قد و فتر فاق ہو
 صبح کا نور میں خاصیت شاق ہو
 ہول مینا گلو میں شربت خلاق ہو
 تیرے ماتھے کی شکن مسطر کشم لقا ہو
 سطر تقویم کس دن وودل عشاق ہو
 طاق لسیان بریا ضدیدہ شاق ہو
 کف ہان مار کا مغز سر عشاق ہو
 اثر و روشنی تمہارے ہاتھ میں حقائق ہو
 خط ساغر گلے کو اس دور میں شاق ہو
 دیدہ یعقوب اگر ہر خط میناق ہو
 جنبش نوک بان مجبوند کیونکر شاق ہو
 طوق قمری شعلہ جوالہ بے عراق ہو
 تابل عجل سین کا مژدہ اسحاق ہو

کوچہ کیسو خدایا مدفن عشاق ہو
اوس قمر کا پائینچا دانان صبح ساق ہو
درد احوال صندل پیشانی عشاق ہو
ہر ستارہ بن نبت کو نور شمع ساق ہو
حور کی چوٹی گنبد جذبہ عشاق ہو
عطر دان اوس رح کا مجموعہ اخلاق ہو
شیشہ برکنے کیلئے مستون کی طاقاق ہو

حلقہ دامن بلا سے وح ہی چٹو نیا کو
جزو تن ہو جائے پر اس صفا کی جن سے
جام کر پیکر جو کر تو درد سوز جا کو صفا
پاؤنگا جلوہ جو بخشے پایا مہ کو فرص
اوس سراپا حسن کو کہنے اگر انبی کشت
کوئی شاعر قد سید کو دل سے نسبت اگر
لے خدا خالی نجا میکشو کا اضطراب

بہر جانان فکر دنیا کثرت افیون منسیر
ایسے صد حرفے کیوں تن خشک گرفتار

غزل

اسے بت سفاک کساری آب خنجر کیوں نہو
بہترین تو کار ہا ہر صبح محشر کیوں نہو
دیکھ لگی میں آپ کے پاؤں انگڑ کیوں نہو
پارسیہ کا جل چراغ صبح محشر کیوں نہو
ہر قباے گل میں جیب صبح محشر کیوں نہو
بیڑ پونہیں صرف سیم صبح محشر کیوں نہو
آب تیغ یار شیر صبح محشر کیوں نہو
کوڑھی کوڑھی عقد مر و اید اختر کیوں نہو
نیلگوں مٹی پھر دندان اختر کیوں نہو
میری شمع آہ پر فائوس گوبر کیوں نہو
تیری انگلیاں کی کٹوری کا سہر کیوں نہو

شور حسن پر نیک مقتل کے اندر کیوں نہو
وصل میں نقشہ ترے گاہے شب بہر کیوں نہو
یاد زیورین بہر اکیتا ہوں آہ پر شرر
کہتے ہیں وہ زینت چشم بہر کوشوقین
قامت عارض کا تیری جلوہ ہے گلزار میں
قد و عارض کے جو دیوانہ اپنی قید کو
عارض قد کو صبا کی ہے وقت فرج باد
گوبر دنا کے آگے بے حقیقت ہوئی
ہے فعلی پر تمہارے سوسنی ٹوپی کا رنگ
مقشیں ناو کی رونق الفت دنا سے ہے
چاہتوں کے سویدو مہر نہیں خالی داغ

گردن مینا کی ہنسی دور ساغر کیوں نہ
 تیری مستی دہرے ابرو کھنجر کیوں نہ
 نبض مجنون بشتہ بال کیوں نہ
 آب شمشیر نگہ خون کیوں نہ
 نیش نورِ عمل ہر ایک فشر کیوں نہ
 خشتِ خم رخسارِ خورشیدِ منور کیوں نہ
 ہلک تیری کوچہ سوراخ گوہر کیوں نہ
 کوڑ بالا مار گیسوے مغنبر کیوں نہ
 کمل اپنا ابر گیسوے مغنبر کیوں نہ
 سرمہ شب کشہ سیلابِ اختر کیوں نہ
 شربتی رنگ بگین ماہ انور کیوں نہ
 توبہ کا دروازہ مجھ کو کام آؤر کیوں نہ
 گردن نازک کا دور اتار مسطر کیوں نہ
 سوۃ الماسِ ندان لال شکر کیوں نہ
 وصل کی شب سایہ قدیم کیوں نہ
 آپ کا چاہِ ذوق سوراخ گوہر کیوں نہ
 بالی کی مچھلی میانِ حوض کوثر کیوں نہ

گردنِ حشیمِ بخاری سیرِ دلگاہِ سائہ ہو
 شبن کی تزیینِ سخنِ نیرِ بہتو ہیں ان
 بقلم لکھا ہے وس لیلیٰ کا حالِ ضعف
 قمر کی نظر و نسو مارا نامہ بر کو آپ نے
 خطِ پشت لب کا سودا ہو مجھ کو گر نہ نو
 میکدہ کا ذرہ ذرہ رد کو زہر کا ہو تل
 بالونین موتی پر نرسے ہوئی شفاف را
 نقدِ دل بیغزو لگاوا بستہ ہے ہر امین
 ہے حسینو نسو علاقہ فقر کے اسباب کو
 آسمان آہ شہرِ راز سے جلا اندھیر ہے
 چاندنی میں میٹھی باتیں کرتے ہیں یہ قند
 عشقِ زلفِ عنبرین ہوا نفع ترکِ شراب
 نقشِ اوراقِ فلک سے تاجِ تراوی قمر
 چوٹے پر لعل لب شہرینکے پیچھے دانت
 ڈھونڈ کر عاشقِ تنہا کیکن نظر آتے نہیں
 پہ صفائی بہ لطافتِ حسنِ یوسف میں کہا
 کان کے زہر کا پرتو نافرستہ ملتا نہیں

ہو جو لفظ دام جزو نام جاتا ان کو میسر
 پسند میں ہر اس کے مرغ جان مضطر کیوں

غزل

محبورین کہ نبضِ دوا ہے اثر کے ہاتھ

سختِ مریضِ غم کی نہیں چارہ گر کر ہاتھ

ملے فراق میں کفِ لیسوس زو شب
 سہمے بگو کے آب کرینگے بناؤ کیا
 پیوند شانہ چوڑے پایا نیا مزا
 شب ہر بلا میں صبح ستا شام و دروہو
 شوقِ شراب اگر ہے تو رنجِ خار کہیں
 کامل نہیں ہے رنج تو راحت بھی تھا
 کمان کو حسن کی ہے درنگی زمانہ میں
 لازم نگاہ پاک ہے دیدار کے لئے
 بلکوں کی قدر بڑھتی ہے ترجیحی نگاہ سے
 اوس گل کو خطِ غیر نہ پہونچا سکین کہیں
 و اماں پار تک نہواو سترس کہیں
 صاحبِ کمال پاہن پہلِ نفلِ رنج سو
 کیا بکسی میں ہو مرضِ ہجر کا علاج
 سر پہنے کے بعد قدم لینِ حضور کے
 لے سنگدل نے ہیں تجھ کو دکھانے
 اپنے دوزخِ رُخکی بلا میں تمام عمر
 گلچیں شمعِ حور ہیں اپنے باغ کا
 شاہانِ ہر کیوں نہوں سرکشِ جاہن
 بچپن سے پہنے ہیں اس وقت ہنسلیاں

ملے اگر بلا سے شمس و قمر کے ہاتھ
 ہند کی رنگت ہنسکے خونِ جگر کی بات
 دامنِ تکا اس حسین کے ہنسا اور تیر کی بات
 دن بھر کے پاؤں ہاتھ لگوات بہر کی بات
 گردش ہے جامِ بادہ کی دورانِ سر کی بات
 بیمار کا علاج ہے دردِ جگر کے ہاتھ
 تدبیرِ روز و شب کی ہے شمس و قمر کی بات
 عاشق کی آبرو ہے فقط چشمِ تیر کی بات
 تیر مژدہ کی نوک سے تیغِ نظر کی بات
 لے کر دکھار خشک ہو ہر نامہ ہر کی بات
 کوتاہ کس قدر ہو جن و بشر کے ہاتھ
 شاخیں ہیں اس رخت کی اہل ہر کی بات
 صحت و او کو ہاتھ دو چارہ گر کے ہاتھ
 انعام ملتے ہیں یہی کام کر کے ہاتھ
 سونے کے پاؤں موحہ آب گھر کی بات
 سائل ہیں مئے خدمتِ شام و سو کی بات
 گلہ ستر کہتے ہیں گلِ داغِ جگر کی بات
 مٹی کے میوے تو نکلو بلور و روز کے ہاتھ
 میری گلے کے چوق ہوں اس سب پر کی بات

محمود حشرین زہین کے سحر امی منیر
 کفجینہ نجات ہے خیر اللہ شکر کی بات

غزل

ولینہ کر ہو خیال وئے وشن آئینہ
 ہو جو او سپر حال فرج ایوان و کافکن آئینہ
 پیر منہ کے عکس کو رہے چہا ای پری
 آبداری و لطافت دیکھ کر پوشاک کی
 بین جہات ستہ حیران فرس لئے شہسوار
 بے غلاف و سکو جو آرایش بین و تہنیر
 شوق خود بینی کا ہے ای شہسو آحسن اگر
 ہم سپہ بخت و نکو حیرت تکو ہر ہفتہ یہ شغل
 حیرت دل جوش گرمیہ میں طلسم تازہ ہے
 قطرہ ناچیز ٹھہری و سکی مستی کہ حضو
 پانی پانی ہو گئے پھول اپنی صورت دیکھ کر
 تکو خود بینی میں ہو منظور سیر باغ اگر
 دیکھنے والو تکو اپنا چہرہ آنا ہے نظر
 دیکھئے ماہ دو ہفتہ منہ اگر آٹھون پیر
 عاشقان خط کدورت اگر کرتے نگاہ
 اپنے گہر میں ہی مگر مشاق و دیو یار ہے
 میر نے سے جلتی ہیں پیاں سچہ کر گہر ترا
 فیض مینابی سے پایا ہے طلا و حسن گرم
 سخی و گردش اٹھا کر دل نے پایا لطف و صل
 شجکو ہو منظور عکس قامت رخی جو سیر

ایخدا ہو جائے آئینہ کا مسکن آئینہ
 اپنے سینہ بدلے میری گردن آئینہ
 ڈال دیو بانو کی اپنے آگے چلیں آئینہ
 جاسو قلعی چاہتا ہے تجھے دامن آئینہ
 جس طرف کو رخ کرے ہو پیش تو سن آئینہ
 رو رہا ہے پو منہ پر کھلے دامن آئینہ
 خانہ زمین میں لگایا لائے تو سن آئینہ
 کنگلی جھوٹی سرمہ کا جل مٹی منجن آئینہ
 کیئے تھے ندیکھا ساری ساون آئینہ
 اے خدا ہو شبنم گلبرگ سوسن آئینہ
 پر تو رخسے ہوا جب صحن گلشن آئینہ
 پیٹہ پر لاد پھرے پہو لو کا خرمن آئینہ
 ہے تری تصویر کا ای شوخ و غن آئینہ
 صاف ہو جا دور سے دشمن آئینہ
 طوطی رنگار کا ہوتا شمیم آئینہ
 ڈھونڈتا ہے جھانکنے کو کوئی کوذا
 زشت و کی آنکھ میں ہوتا جو دشمن آئینہ
 اپنے پار لیسو بنا لیتا ہے کند آئینہ
 کیوں ڈھونڈتا خانہ سنگ فلاخن آئینہ
 ہو مٹ کر صبح حشر ایشوخ پر فن آئینہ

غم جو دیکھو عکس حسن صاف بنگام خرام
 حسن محبوبانِ فتنہ کا ہے سیر و لمین نقش
 اپنے حیرانوں کو لکھتے سنگساری کا جو خط
 چاہتا ہے اس بیتِ لادول کے دلہن گھر
 مقتلِ ہل صفا ہے جرتِ فزائی جان
 عاشقِ میناب کا سر کاٹ صحنِ قصرین
 آپکی تصویر کا ہیدو کی آنکھوں نہیں
 یا آنکی خطِ روی صاف کا پرتو پڑے
 تیری ہلکوں کو نہیں بلکا جو اے آنکھ رو
 آپ کی تلوار سے ٹوٹا ہوا دل صاف ہو
 سر کو تیرا چمکتا ہو جو اے بت گاہ گاہ
 دو دلہ کھینچ کے بت چکھو طریقِ عشق میں
 تنکے بھڑکتے خاکرتے ہیں بناؤ تان
 تیل لکرا بونہیں دیکھو گڑھاؤ زمینِ حرم
 ہے دل حشی بین کاوشِ عشقِ فراق کی دم
 لے بت ترسا دل لان کر کہا ہو جوتا
 اس قدر بے نور ہے پیشِ حیدرانِ فرنگ
 پھر گئے سکتے ہیں چکھو جا کر منکر کعبہ
 تو وہ یوسف ہے کہ تجھی جیٹ اندا ہو گیا
 چشمِ خواب آؤ وہ ہر جوہر نظر آنے لگے
 دیکھتا ہے منہ نہ پریمین شاہنشاہ

قلعی صبح قیامت کا ہو معدنِ آئینہ
 مدتوں سے عکسِ خوبان کا ہے مدفنِ آئینہ
 بڑھ کے ہوتا نقطہ نونِ فلاخنِ آئینہ
 ڈھونڈتا ہوتا ہے اپنا خاص مسکنِ آئینہ
 اندون گنجِ شہیدان کا ہے مخزنِ آئینہ
 کشہ سیماب کا ہو جائے مدفنِ آئینہ
 نصب ہے بالا موطاقِ چشمِ سوزنِ آئینہ
 رنگ سے رنگار سے ہر جامہ تنِ آئینہ
 ہو گیا گول گول کے غصے مثلِ سونِ آئینہ
 بال اپنے دیو لیکر آبِ آہنِ آئینہ
 چاہتا ہے تیری پیشانی کا چندنِ آئینہ
 پہلوئی ولیمین نہ رکھا اسے برہمنِ آئینہ
 دھوئے کو اندون سکتے ہیں رہزنِ آئینہ
 عکس کے منہ پرٹے گا مومِ روغنِ آئینہ
 چھالوں کے کیونکر نکالے خار سونِ آئینہ
 اپنے گھر میں روز بجاتا ہے ارگنِ آئینہ
 صبح کا ذب ہے میانِ شہرِ لندنِ آئینہ
 رکھ دیا کسے مری بالینِ مدفنِ آئینہ
 دیدہ یعقوب ہے ایماءِ روشنِ آئینہ
 دیکھ پائیگا جو وہ محل کی چسکیں آئینہ
 نامِ سکندر کیا کرتا ہے روشنِ آئینہ

رخت ہستی سکندر چشم جو ہر گراے
 عکس گیسو بازو و نہر حیرت افرا ہو گیا
 صحبت اعدا میں ہو گا دل بہارا ناکش
 کیلنا ہے آج عکس طوطی خط کا نکھار
 حضرت موسیٰ کو ہو یکدست حیرت تم جو جا
 دانتوں کے کولین گم نہ لگوئی راہ نشین اب
 سرفراز اس درجہ ہوتا دیکھتا وہ بت اگر
 وصل میں دل کو گلے لپٹا لیا اوس نے
 ملگئی یکسر صباحت اور رنگینی اسے
 وہ جو آئے ایسی حیرت میکدہ میں چاکی
 عشق خون بینی میں کیلا طائر دل کا شکا
 اوس بت لاو دل کے سامنے رہو نگا
 اس طرح کٹر کی میں ہے دو مصفا جلوہ
 مثال لیتا میری آہ سرد سے منہ پر نقاب
 بیضہ فولاد میں زردی نظر آنے لگی
 دل مرا افسردہ تیری سرد مہر پس ہوا
 دل مراد لہار میں رکھ کر ٹہر ہا نور و ضیا
 حوض کوثر میں نظر آتی ہو کائی رات دن
 ایک دم سب حنا بے سی چونا چاہیے
 آبرو سزا پائی مکان یا رہن
 زخمیان عشق خط کا جوش حیرت دیکھ کر

ہر نظر دیکھ کر اوس گل کی چپکن آئینہ
 بنگیا مورخف کا صاف جوشن آئینہ
 ملے پھرے کر گیا شور و شیون آئینہ
 دام جوہر سے ہوا ہے صید افکن آئینہ
 بہرہ پڑھا میان وشت امین آئینہ
 سمجھے حلقہ حلقہ کو ہیر کا کنگن آئینہ
 گنبد دستار میں کہتا برہمن آئینہ
 بنگیا لوح بیاض حسن گردن آئینہ
 عکس خسو ہے جبین صبح گلشن آئینہ
 و خزر ز کو ہوئی خشت سردن آئینہ
 وہو کے کی ٹپٹی بنا اسے صید افکن آئینہ
 بنگیا میرے لئے دیو آہن آئینہ
 چو کٹے میں جیسے ہو مومہ روشن آئینہ
 پہونکتی ہے منہ چپا نا نہ دامن آئینہ
 عکس عارض سے ہوا جو وقت کند آئینہ
 آبدیخ بستہ بنا ایماہ روشن آئینہ
 اسے پری چشمہ ہو بہر چشم رونن آئینہ
 جیسے عکس طوطی خط کا ہو مسکن آئینہ
 اپنے چالوں کے تگ لیشوخ پرن آئینہ
 قد آدم پانی میں کتا ہے سکس آئینہ
 مرہم رنگار سے یشوخ پرفن آئینہ

ہوا اگر مجھ کو خطر خسار روشن آئینہ
بر غدا پارہ کو سمجھے ابر بہمن آئینہ
چاہتا ہے یہ فرم ایماہ روشن آئینہ
اور گہر میں ہ کے کوٹے اوکا جوین آئینہ
صوت دل ترک کر جاتا ہے مسکن آئینہ
خشبِ فحلا دیس کچھلے سانپ کا من آئینہ

سبزہ بیگانہ سمجھو دیکھ کر طوطی کا عکس
روشنی میں جو پائے دل صفائی کا
آپ کے نامہ کی پیشانی اوسر مطلق ہے
حرف ہے میرا دل حیرت زدہ باہر ہے
وہ جلب میں اور یہ پہلو میں پہر آئینہ
ہمسری افقی گیسو سے کرو ایوبت اگر

ہو گیا ماہِ صفر روزِ سفر مجھ کو منہ
حیرتِ قاتل کا دیکھا وقتِ مردن آئینہ

غزل

مجلو ہے دور می آہر کی چاہ
شیشہ دل کو ہوئی پتھر کی چاہ
کس کو تھی اس فتنہ محشر کی چاہ
کشتی سے کو نہیں لنگر کی چاہ
ہے گل داغ مہ انور کی چاہ
گردن مینا کو ہو خنجر کی چاہ
بور چونکو ہوتی ہے شکر کی چاہ
رو عکس کیا ہوتی لاغر کی چاہ
مور کو ہے دانہ اختر کی چاہ
کیسے دلوں کو دبر کی چاہ
کب کسی بت کو ہوئی آزدگی چاہ
طاہر ہے پر کو ہے شہر کی چاہ

زاد و نکو رہتی ہے کوثر کی چاہ
ہو کسی کی اوس بُت کافر کی چاہ
کہون ہے عاشقِ قد و دلار کا
نکو پانہ دیے دنیا کسان
بلبلِ خال رخ دلار ہون
نشہ می میں جو تو ابرو چڑھائے
دیکھے نکلا ہے خطِ پشت لب
کاسٹے سے کب نگہت گل کو ہوا
ہے دل پرداغ کو سودا ی خالی
شمع سے پروانہ کو ہوتا ہے میل
نقش کو نقاش سے رغبت نہیں
تیر سے دل کا ہدف ہے بت اوڑا

پہول کو دیکھا ہوئی ساغر کی چاہ
 لکک کو کیا ہوئے انور کی چاہ
 مشج کو ہے سجد گونہ کی چاہ
 تاجرو نکو ہے اسی عیبر کی چاہ
 آپ کے آئنے کو ہے گہر کی چاہ
 ہو رنگ یا قوت کو نشتر کی چاہ
 بیگزہ ہے لاشہ بے سر کی چاہ
 رکتے ہیں چشمہ کو شر کی چاہ
 حاجو نکو بھی ہوئی تہر کی چاہ

نقشہ مریخ باغ میں آتا ہے یا د
 توجو ہو پیش نظر امہ حبیبین
 لوٹ ہے پر فلک اونچا تو پیر
 زلفو نکے اوترو ہو بال و نکو دے
 گوشہ دل میں رہو گا حسن رخ
 وحشت عشق لب گل رنگ سے
 قمر یو نکو سرو سے کیا پہل ملے
 دیکھتے ہیں آپ کا چاہ ذوق
 کعبہ میں اوس سب کا ہے انکو خیال

ہو گئے استاد سے فرقت منیر
 خاک ہو اکسیر کے یازر کی چاہ

غزل

اے بت ہماری آنکھ سے اپنا چاہ
 موسیقی کی طرح ہم نہیں ٹلنے کی مثال دیکھ
 ضد ہے تو آئینہ میں قورع جمال دیکھ
 آئینہ دور وہ میں اپنا جمال دیکھ
 عہرت سے روز ناچھہ ماہ سال دیکھ
 اے ماہ آسمان پر اگر مال دیکھ
 اے کبک چوکتا ہو عبت اپنی چال دیکھ
 عنقا تک اسمین قید ہوا ہو یہ چال دیکھ
 کیا اتیدا کو دیکھ رہا ہے مال دیکھ

چشم کلیم سے کریم ذوالجمال دیکھ
 در پردہ دیکھتے ہیں ہمارا کمال دیکھ
 اے بے مثال آپ تو اپنی مثال دیکھ
 مدت حیرتی ہیں میں فلک ترے
 دن ہو گئے مینے مینے ہو کر بس
 ابرو پر آئینہ میں لب بام کر نظر
 اوس خوش خرام سو تو کہاں وڑو جاگا
 زلفین مہان تنگ پر آئین بول و شو
 اے دل یہ گاہوارہ جنازہ کو کم نہیں

برسات کا جو شوق ہے مجھ کو ولا کو روز
ایمان ابزلت میں برق جلال دیکھ

اوقات کا پور میں ضائع نہ کر دینا
جل لکھنؤ میں صحبت اہل کمال دیکھ

غزل

ہوئی نکر ارنالہ سے عجب نوبت کرو لگی
نئی تشبیہ وصف پر پر خم سے حاصل کی
سواری پہر گئی آنکھوں میں کس لیے شام کی
فرنگستان میں یہی شاید چلی تلوار قاتل کی
مرے تار سوال وصل کے پتہ بنا ڈالے
اسیر گیسو پہچان کیا نازک میزاجونکو
لکھواتے ہیں اپنے پاس سے عشا میکش کو
سخن میں پہول جھوٹے ہیں مکر پہ تہ لب
چڑھا کر تار قاتل نے رگہ حلق بریدہ کے
پڑا ہے سبزہ خط و قرع کا عکس حیرت سے
تو نکلے حسن کا شہر خدا کے کان تک پہنچا
صدائے اشتیاق وصل نے پکڑی نہیں کسی
دولائی اس چمک سے تنے اوڑھی چاندنی چمک
کھلا کر پاؤں تھنے تلخ گوئی سے مجھے مار
جبین عارض جانان کی الفت جان کے ڈال
سرور سے آرائش ہی سبب تعلق کو
اسیر اوس نے کیا درامد کان شہر و حشت کو

سے موداع جب باہم صدا نکلی جلاجل کی
زبان بچی بنی ہے دستکی شمشیر قاتل کی
کہ پہا نسین جبہ گئیں با نظر میں جھج جھل کی
قطر آتی ہے صحبت نازک گہر میں قصہ لعل کی
لکھائی تم نے جالی رشعہ آواز سائل کی
تمہاری نف پہا نسی ہو گلو و شیشہ رو لگی
ہمیشہ آپ گردن تاپتے ہیں شیشہ رو لگی
ہوئی چوٹنی ہے شریعت بیدار قاتل کی
ستاری میں گئیں کیا بجائیں قصہ لعل کی
لگے ہیں حلق مینہ میں کانی چاہ بابل کی
مگر پرواز اوڑھے طائر آواز سائل کی
تیرے روازہ پر آواز بیٹی تیرے سائل کی
بنی اس طرح کے نسخہ سو چاندنی کا مل کی
گلوری تیری پڑیا بنگلی زہر بلابل کی
کہیں توڑے طلسم زندگی طرح اس حائل کی
ہست دست سے چوٹیاں گوند ہی سائل کی
کھلا آہلہ میں ٹانگے میں بیلین سائل کی

نہ بہو لون تاکہ راحت میں بھی آرام محبت
 نشانہ سے رہا کافور افسردہ دلی قائم
 سوال صل نے رستہ نہا گوش نازک
 جوانی پاؤں کا بوسہ نہا رہی ہاتھ کو پیکر
 ہوئی پوری مراد اسکی لہو لہو بھی ہاتھوں
 کیا قتل اور سے مجلس میں لہو سیڑیا تیرین
 لب نہا وہ اکثر زلف کے دھوئے ہیں جب جب
 مے ضیق غم فرقت سے رہا تنگ تنہا
 تیری ہی نسوونکی چاندنی نکلی تو کیا حاصل
 ہماری بات کئی کان کھکھروہ نہیں سنتے
 خوشی جاتی ہے ٹل سے عالم معزول کھینچتے
 قصہ گرم جوشی کا ہے فصل اشکبار ہیں
 شہات سکون نہیں ہے اک طرف ہر سمت پہنچی ہو
 سائی رہو ان عشق کی مشکل سو ہوتی ہو
 اگر چہ پاؤں لایگی مری رنگین بیانی کا
 چمن میں دیکھ کر اس شک گل کو باغبان تو
 لے جاتے ہیں تلوار دست چلان ہشتی
 نئے نسخہ نئے لف عجز افشان صفا ہوتی ہے
 پہنچ جاؤں جھڑک قبل پر ہی کو تو بہتر ہو
 دکھا کہ چاندنی میں جوش بحر حن گرد و نگو
 تھارے ولت پیر شاید ہاتھ آسے گی

مری ہر بند میں غنہ گردید ہی مشکل کی
 تری بندوق کی گوی میں ہے تاثیر قفل کی
 نہ آئی راہ پر نیت ہشک تیری سائل کی
 بنے گی جو بچہ چینی ہر گرہ شاخ انامل کی
 اوٹھائی زخموں کے کوچہ سو مندھی بھل کی
 ملی زنجیر کے نامے سو ندی حن بھل کی
 ملیکا مشک گیسو چین میں دامن ساحل کی
 شکنجہ ہوتی ہے مجھ کو مسک آغوش ساحل کی
 پہنوندی شیکہ ڈوڑگی سفیدی کاہل کی
 کہلا میں بالیکی چھلکی کو گوی نقش عامل کی
 سحاب غم کا آجانا مگر بدلی ہے عامل کی
 مری برسات کی ت میں گری تیری محفل کی
 عروس ہر کی ہر ناک موم شمع محفل کی
 دل سنگین میں تیرا صنم سختی ہو منزل کی
 نئے گل کترگی مقراض منقار عنادل کی
 لگاؤں میں ایمان نخل منارے عنادل کی
 کف پامین بیت کنچو ہے ہیں شاخیں انامل کی
 گہلی پڑتی ہے تیرے سر میں دھوڑ کو گل کی
 سحر ہو کے تو کوئی راہ ہو جائیگی منزل کی
 کف نہا بناؤ گے ہتیلی ماہ کا مل کی
 ہتیلی شام سے کھلا رہی ہے ہا مل کی

ہوئی ہے طائر بے آستان ہزاروں کی
 مسکن شاید چلایا جاتے ہیں ش محل کی
 کہلین گی ناخن شمشیر گرہین مل کی
 سچریر کی پیشانی ہے شاید خط باطل کی
 کہ تاریخ ولادت بیت ہو بروقت قاتل کی
 بچھاتے ہیں نو بنگلے میں کرسی غلام کی
 خطر رخسار پر مہرین ہو میں چشم غلام کی
 شراب حسن لہریز ہیں قلب میں نامل کی
 سکندر کی ہو مجھ تک ایک پشت آئینہ کی
 لگا دے چو کرسی کو بت غلام کی

کچا ہو بیدلی فرخانہ برباد ایک مدت سے
 تیری محفل میں خوابان جہان ہا تار گڑھ کی
 بجائی او نگلیان کاٹینگے وہ ناسہ لکھنے پر
 ضعیفی آتی ہے مضمون بستی کا غلط پایا
 انگیوں کہاؤں ہو و کو عشق کی تلوا میں ہر
 بنائے دکا نقشہ اپنی نگلیا میں مگر کتو میں
 سند کا مل ہوئی ایجان تری گلعدار کی
 نظر آتی ہے کیفیت تجلی کی پرونگی میں
 مری میراث میں کہو نکر نہوں چہر صفائی کو
 ہوا میر جو نکل ڈاؤر کی تری گہنی کو

رہی سرقہ سے نفرت عرش ہو مضمون آؤ
 منیر اس طرح مشق شعر گوئی بہتر حاصل کی

غزل

رکھی سبیل بادہ خم عندیر کی
 ناقوس برہمن میں صدا ہو فقر کی
 سائل نہوں کسی کو عا ہو فقر کی
 تو بہ نہیں ہے بادہ خم عندیر کی
 حاجت ہے مرغ روح کو یہاں تیری
 حد ہو گئی گناہ صغیر و کبیر کی
 جالی بنا رہا ہوں نقوش حبیر کی
 تار کند عرش ہے سبیل فقر کی

کیفیتیں ہیں فیض جناب امیر کی
 دل خیر مانگتا ہے بتان شری کی
 یارب نہیں تلاش قلیل و کثیر کی
 مستی رہی عشق جناب امیر کی
 تاکہ نشانہ کر دو رہائی اسیر کی
 مجھ پر زیادتی ہوئی برنا و پیر کی
 پسند و نہیں پہنا آئینا ہے برہنگی
 اند تک پہنچو میں ارباب سلسلہ

دم مارنے کا حکم نہیں قید خانہ میں
 حیرت سے نکلا ہوا جو منہ لیک بیک
 دریا کو باندھ دیتے ہیں اللہ والو لوگ
 مجلس میں ہوں روح مری ائمہ فصیح
 کہنے میں چلے گوشہ غزلت میں تو
 شیریں لبوں کا عشق ہو جنت میں بھی جو
 لازم ہے کلیوں کے لیے آب تیغ ہی
 تھوڑا بہت یہاں کا برابر سو آنکھ میں
 پیدا ہوئے ہیں خلق میں مرنیکے واسطے
 دنیا کو آسمان دنی سے ہوست بیع
 پوچھا سوال یہ اللہ نے مسر
 طوفان و ٹھماے آپے کیسا جو کوئی
 پہونکین کو بوریے میں باے فقیر کو
 طوفان لوح ہو تو نہ بیگے کیسا بال
 آیا جنوں خرد کو دیا عشق نے جواب
 خالق نے عمر ہر کے ترسے کیواسطے
 تروا منوں کو رحمت حق کی ہے جستجو
 اہل فنا ہی ارث اہل فنا ہوئے
 مجروح عشق کو دکشیں سرین دیں
 یہ ہے خلاف وضع جو چوٹیں تعلیان
 بیرغم جانے ہو پار نزع میں

زنجیر بولتی نہیں ترے اسیر کی
 آئینہ کو تلاش ہے کسکے نظیر کی
 پانی میں ڈوبتی نہیں کشتی فخر کی
 ممکن نہیں کہ جان ہی چھو اسیر کی
 دی ہے بہت کوفہ نقوش حصیر کی
 صوٹ بنی ہے نہر لبں جو شیر کی
 مسواک ہو دہان جراحت میں ترکی
 بہرتے ہیں ہم قلیل میں بڑھتی کثرت کی
 اول سے جانتے ہیں حقیقت اخیر کی
 پیرزن مرید ہو آپے پیر کی
 دست خدا سے بہر گئی جونی فقر کی
 دریا ہی جو رموی زمین پر لکیر کی
 خاصیت آتش ہے نقوش حصیر کی
 کافی ہے کائنات کو کسی فقر کی
 کی آج بادشاہ نے بدلی وزیر کی
 بسمل کو خونین مری مٹی خیر کی
 میخوار کو تلاش ہو ابر مطیر کی
 پانی حباب بھرے تو پی فقر کی
 آئی دہان زخم سے بو شہد و شیر کی
 ہے شرط بیکشونین گناہ کبیر کی
 باد مراد سانس تہی رقت اخیر کی

حاسد کا سینہ چاک ہے شکر مر اسمن
 قید قلم سے اپنی رہائی محال ہے
 کنچکر کسید کا پوست کمین پوستین بنا
 دوزخ میں آگ پوجے ہیں جگے برہن
 ہم خسو نکا شکار ہوا میں ضعیف و زار
 کیا سرنگوں زمانہ رہا تیرے سامنے
 کیوں لغزانیوں کے جلاتے ہیں گلبدن
 اللہ رے مرے نفس سرو کا اثر
 اللہ مشتری ہے مزا دل دکان ہے
 اسے خضر میرے فقر کو حاصل نہیں فنا
 ہمیشہا ہے خوب شمع قناعت منہ مرا
 ابطق خار دار کا گیا اور ہو خراش
 تریں تن ضرور ہے ترک لباس سے
 ہستی مری زمانہ میں ہے جائی گوگو
 پہنے جو پھول باور خان صبیح نے
 لے و شنی طبع تو برہن بلا شادی
 شام شبے صال سحر ہوگی بات میں
 ہوگا یہ اضطراب جو میرا سزا میں
 ہر غم میں روح مانگتی ہے جسم سودو
 میخاروں پر ہے سایہ فکن رحمت خدا
 خالق نے خاک رکوا اپنے کیا لطیف

منہ میں مرے زبان ہے پیکان تیر کی
 تصویر ہی اسیر رہے گی اسیر کی
 خالی نہیں فقیر سے گدڑی فقیر کی
 کیا اگر میان ہیں عشق بتان شری کی
 بھانسی ہوئی گلے میں صدا مصنف کی
 گردن چمکی سلام کو برناؤ پیر کی
 کیا تھی چہ رانہ طور میں تھی حریر کی
 سروی ہے آگ میں کرہ زمرہ کی
 سو ڈاگری ہے بادہ خسم غدیر کی
 آب بقا میں چلتی ہے کشتی فقیر کی
 چکنا ہوں چاشنی لبان شعیر کی
 ہر آہ دل خراش ہے تیرے سیر کی
 خلعت کو میرے چاہیے کشتی فقیر کی
 تصویر ہوں تیری دہن بے نظیر کی
 پہنتی ہوئی ہے صاف کف جو شری کی
 سیدی کمی تو ہو گئی اولیٰ کبیر کی
 قلعی کیلے گی آئینہ چرخ پیر کی
 کس طرح آنکھ ٹھہر گئی تنکڑ گھیر کی
 دیتا ہے بادشاہ دو ہائی و زہر کی
 چتری لگائے بہرتے ہیں پیر کی
 مٹی کر عطر میں مری مٹی خیر کی

<p>یکساں ہوا اخیر کو انجام چڑھو مگر کوڑی کے مول اٹلس گردوں کو سو داؤد لف یار سے پیدا ہو طلسم آئے ہو آفتاب قیامت کے بدیش وریا گئے جو آنسو و نگر قطرے بڑھ گئے مجھے ہی میری طبع کو بہن سز مہر یا میرے ہیوم آہ و فغان نہائی راہ ایمان فروش ہونگے خریدار سلطنت جاتا ہے کوئی کعبہ کو بتخانہ کو کوئی تار نگاہ دیدہ یعقوب تار بہن صحن زمین سے و نیکا طوفان اڑا سایہ ہے دام زلف کا بازو صاف پر کیا ہم کو لطف زبست کرتے ہیں آپ</p>	<p>میزان برابر آئی قلیل و کثیر کی مردوں کے آنکھ میں نہیں جرمست کی مار سیہ بنا جو جنون میں لکیر کی پہیلی ہے دھوپ جلوہ حسن شری کی کثرت قلیل کی ہوئی قلت کثیر کی شاید ہے عنصر و نین ہوا ز مہر کی اولٹی پری گلے کو صدا بمصفر کی دنیا نہیں کان ہے تاج و سریر کی منزل جدا جدا ہے ہر اک راہ گیر کی پوسٹ کا پیر بہن کفنی ہے فقیر کی موجیں گئیں فلک کو نقوش حبیر کی مچلی تمہارے عالمین ہو جو شہیر کی حالت تمام عمر ہے وقت اخیر کی</p>
--	--

جامِ جهان ناست ضمیرِ عزیز دوست
ساقی سے کچھ چہی نہیں حالتِ مینیر کی

غزل

<p>دلِ عشاق سو حق و عارض کی شہرت ہے میرے عاشق کو حسن و زافر و لکی دولت ہے حلِ حشی بسانِ کشمہ شمشیر حیرت ہے و فو رخن باہر پڑیوئے حلقہ حلقہ بہن ازل سے ہے سید زنی و وحشی کی قسمت</p>	<p>ہمارے سینہ کو ز نوبت صبح قیامت ہے زیرِ گل کا نہیں توڑا اگر بلبل سلامت ہے ہمارا قالبِ خاکی نہیں مجنوں کی تربت ہے ہمارے خانہ ز بخیرین یا قوت کی جہت ہے ہمارے وہ فادہ جسک اندر مشک خلعت ہے</p>
--	--

<p>سواد اس شہر پر سان کا دھو شمع تربت ہے ہمیشہ چار کو کا نہ ہو مقام اہل غفلت ہے کہ ہر نقار خانہ میں بغیر خواب غفلت ہے کف میزان میں ہی میری لگو سنگ ملا ہوا مری نظرو نہیں جو ڈھیلا ہو کا فو صباحت ہے سفیدی بیضہ عنقا کی شاید صبح فرقت ہے مگر فانوس گرد و آستین دست بعیت ہے کہ ہر شبیشہ نظر میں قطرہ اشک غامت ہے بت پندار میری نظرو نہیں سنگ ملا ہوا تون کا طوطی خط سبزہ دیوار جنت ہے</p>	<p>تپا کیا پوچتے ہو غلو گور غریبان کا چڑھے پہرے میں ہو دل و دوش غبار تو انکرا اپنے سامان طرب پر ایسے غفل ہیں میں دیوانہ ہوں جسکو جنو کا غل ہو جھٹ میں ملا ہے فلک نے خاک میں کیا کیا جلیقو نکو شب سحران بسر ہو ہو دیکھی نہیں تھے مرچیں جان شمع مرہ کو ہم سمجھتے ہیں خجل ہے میکہ اتنا ہماری وسایا ہے سمجھتا ہو نہیں خود بینی کو بدتر سنگسار لگا دے سبزہ رخسار کی تصویر رضوان</p>
--	---

مشیر اس گھر میں آکر حشرک باہر نہ لکھتے ہم
 جو دیکھا چشم باطن سے لحد کنج قناعت ہے

غزل

<p>اسی بال آئینہ کا اور اسکو آٹنا سمجھے کسوٹی زلف کو عارض کو ہم لوح طلا سمجھے پری چہرے کو سمجھو زلف کا لی بلا سمجھے اسے ہم دولت حسن اور اسکو از دہا سمجھے گن لگو کو عارض کو نہ چھپا سمجھے دیوان سمجھو اسے اور اسکو شمع مدعا سمجھے نقشہ اسکو اور اسکو گل باغ و فاسم سمجھے اسی کا فو سمجھے اسکو شک انفراسم سمجھے</p>	<p>تمہاری زلف نہ کا لطف ہم اومہ لقا سمجھے اگر اس صبا بہتی پر ہو برسم تو جانید سب قلوب کی صوت کوئی باتیں کہوں ہیں وہ دیوانہ ہو جو اسبک تشبیہ سجا ہے خزانہ ز رو ہے سائب انبر زبر کیا ہیں لگا ہیں باغ اس تشبیہ کو نو کو کیوں پائی معاذ اللہ ہم کیونکر جلی چیزوں سے نسبت جو اس تشبیہ کو ہو پریشانی طبیعت کو</p>
---	--

شب قدر اوسکو سمجھا اور اوسو بدرالجا سمجھو
اسے شام ادا و اوسکو چراغ دعا سمجھو
اسے ریا خوبی اور اسے معوج صفا سمجھو
اسے آئینہ دولت اسے بال تاسمجھو
شب معراج اسکو اور اوسکو نور خدا سمجھو
تصور اس کا ہے میری فکر کو جو راسم سمجھو

اگر نازک مزاجی سے نہ منظور نسبت
اگر گشتی ہو قدر حسن اس تشبہ ناقص ہے
عجب اندہ میر ہے جی جل رہا ہے ایسی تو کمر
نہیں کچھ آبرو ہمیں نہی لطف روی ریا کی
جو یہ شبیہ ہی کیسے عارض پر نہ صاوق
غزل یہ نظم کی فرمائش نواب سے سینے

میں ان ساری تشبیہوں کو بعد اب ور کیا کیو
اسے قرآن اوسو سطرین اگر سمجھ کر بجا سمجھو

غزل

اوڑتی ہوئی ناگن قد آدم نظر آئی
یہ آگ تو سیما ب سے باہم نظر آئی
جو چیز موخر تھی مقدم نظر آئی
کیا لطف ہے شبنم شبنم نظر آئی
محراب حرم ناخن ضیغم نظر آئی
پر چہا لہن تری حور مجسم نظر آئی
ہر ایک کڑوی حلقہ خاتم نظر آئی
کیوں آتش موزار جنسم نظر آئی
پر شاخ شجر زلف نمط خصم نظر آئی

وہ زلف ہوا سے مجھے برہم نظر آئی
ہے نیچہ رنگین مین بہار اول بیتاب
آغاز مین بستی کی اجل آگنی ایدل
شبنم کی ہے انگلیا تلے انگلیا کو پسینا
مجرور کیا الفت ابرو نے دم ج
اونی ہے پایجان سراپا کی لطافت
زنجیر پہننے سے ہوا قیدیوں کا نام
توبہ کی مگر زہ سے اوس حور شبنم نے
تم بالونکو کھوئے ہو گلشن میں ج آئی

بدن نہو کس طرح میں سراج خدا را
مسکی ہوئی امیرت تری محرم نظر آئی

غزل

مرغِ چنور سے لنگے لاسط مسکن بنا لینگے
 مگر کبھی میکہد ہی بہن مسکن بنا لینگے
 گلشن میں گیسو بہت پر فن بنا لینگے
 دور و بہن کو خاتمِ زر سے سمجھے گا جہان
 باز بچیان جراحِ شر کا نلی دیکھ لینگے
 قاتل سے پہلو لگو علاقہ ضرور ہے
 وصفِ مٹی میں خامہ بیگا جو موجِ دود
 مرنے کے بعد صحبتِ گردش و ہی ہی
 نقاشِ جا کے طور سے آئینِ گجراغ
 برباد ہونے پر بھی کڑا بہن کہا لینگے
 سرخی تری کتاب کو اسے ترک چاہیے
 دشمن کو ساتھ دوست کے لایینگے تری پاس
 عیسیٰ تمہارے زخمیوں کے جسمِ ناز کے
 ہنس نہیں کہتے بہن خطِ عارض کو لینگے
 لکھتے ہیں ہم کو وہیں شبِ بختہ و صف
 دوارے پر پڑھری نظر اہل دید کی
 جلوے ہی رہو جو بتانِ فرنگ کے
 مستی لگائے آپ لکھیں گے جو ہکو خط

شاخِ نوال شاخِ شمیم بنا لینگے
 مینا میو کو گنبدِ مدفن بنا لینگے
 موجِ نسیم صبح کو ناگن بنا لینگے
 اکسیر کا ترے لیے منجن بنا لینگے
 عینکِ برای دیدہ سوزن بنا لینگے
 سیلی چہری کی شہرگ گردن بنا لینگے
 شاعرِ دوات کو گل سوسن بنا لینگے
 لوحِ مزار سنگِ فلاخن بنا لینگے
 تصویرِ یار کے لیے روغن بنا لینگے
 دشمن ہوا میں قلعہ آہن بنا لینگے
 شجرِ فِ خون گاؤں برہمن بنا لینگے
 قصاب کو ریسقِ برہمن بنا لینگے
 پلکینِ بیکار دیدہ سوزن بنا لینگے
 ہم صاعقہ کو حافظِ خرم بنا لینگے
 خامہ بدونِ منتِ قطرِ زر بنا لینگے
 منگوا کر بجلیاں تری چلیں بنا لینگے
 شہنشاہیِ رشک کو ادھر امین بنا لینگے
 نامہ کی مہر کو گل سوسن بنا لینگے

رکھیں گے ہر کسی سے ملاقات ظاہری
 جہین یہ ہے منہ کو دشمن بنا لینگے

غزل

آنکھیں خدانے بخشی ہیں سو نیکے واسطے
 عریان جلوئیں قبر میں سو نیکے واسطے
 کشتوں کے کبوت میں جو حضورؐ کی نفس پر
 نیندا اور گئی ہے رنگ طلائی کی پائیں
 افسوس ستمری کو جلاتے ہیں وصلین
 ترپا میں خاک پر تو کیا چرخ نے کرم
 خوابیدگان خاک ہیں گریبان مزار پر
 یہ گہل کے مر گیا ہوں کہ میرا کفن تمام
 جینا ہے سب کو موت ہے تصور کھیل
 سنگین دلی سے چھپی رنگوں کی ہر چمک
 گویا زبان ہوں دہن روزگار میں
 نقش نگین مہر مرانقش آب ہے
 دانتوں کے عشق میں یہو غرق لاغری
 جلی لگی ہے بوسہ حسن ملیح کی
 سبلا ہے فرش پر تو میرا آج میبکشو
 شاید کہ نیکے چشمہ خورشید میں وہ غسل
 اوس حسن پر تمک ہیں جیسے نمود خط

دو کشتیاں ملی ہیں بوسے کے واسطے
 کافی ہے مجھ کو پست بچو نیک واسطے
 موت کے دانے ملے بوسے کے واسطے
 پارس کا سرمہ چاہیے سو نیک واسطے
 جادو جگا رہے ہیں وہ ٹونیک واسطے
 بجلی گرائی میرے بچو نیک واسطے
 سونو کی آنکھیں کھل گئیں و نیک واسطے
 جالانا ہے قبر کے کونے کے واسطے
 نقشے حج ہوئے ہیں نو نیک واسطے
 سنگ محک ضرور ہے سو نیک واسطے
 کیا کیا مرے ملے خجے کہ نیک واسطے
 پیدا ہوا ہوں نام ڈوبے نیک واسطے
 دوڑا ہوں موتیوں کے پر و نیک واسطے
 زخموں کے منہ کھلے ہیں سلو نیک واسطے
 لاؤ شراب چاندنی دھو نیک واسطے
 شبنم علی ہے پانی سمو نیک واسطے
 دیکھا ہجوم مور سلو نیک واسطے

قارون کا بھی خزانہ لٹا دیکھو منیر
 ممسک کا مال ہوئے ٹیپے کہ نیک واسطے

غزل

ٹھہری سپر حباب کے بہاؤ کے سامنے

ثابت رہا فلک مرمری نالوں کے سامنے

موسیٰ بن غش میں گیسوں والو کو سانسے
 پہو لو نکارنگ نہ رو ہے گا لو کے سانسے
 رکھو اے جملہ اوس نے سنا لو کے سانسے
 جانا ہوں جب خزان میں سنا لو کو سانسے
 پہو لے شفق تو زور دہو گا لو کے سانسے
 تاکہ موسیٰ غروب خط و خال دیکھ کر
 آنکھوں میں بہرتے ہیں نہیں آری میں و برو
 دیکھا ہے عاشقوں نے یہ میں کی آنکھ کو
 چھٹ جاسیگے اسیر چپا زلف خم نجم
 بیتاب دست شوق میں جو بن کے روبرو
 افراط موسیٰ ٹھکوپہ جوش سرور ہے
 جلد بدن سے تختہ عشق سپاہِ غم
 آنکھ میں تمہاری یکہ کے کچھ سو جتا نہیں
 دروازہ و نیز تہوں کے لگایا کئے لاؤ
 زلف و عنین دیکھتا ہوں ترا چہرہ صبیح
 تیری گدا سے بند ہے عالم کا ناطقہ
 کہینچے تبوں اپنی طرف زاپہ کے دل
 چوری سے بوسہ کف بالین چھو اوی پری
 پونچا فلک کو فقر کا رتبہ حضور عیش
 اہل کتاب میں صف مژگان کے روبرو
 فیاض سا لکھو نہیں کرتے سرکشی

گل ہے چراغ طور بھی گا لو کے سانسے
 سنبھل میں بل نہیں ترسے بالو کو سانسے
 قلب میں لگیں بلور کے ڈالو کے سانسے
 آنکھوں میں نہرین بہتی ہیں تہا لو کے سانسے
 پانی بہرے گھا ترسے بالو کے سانسے
 گورو کے باؤں اوٹھ گئے گا لو کو سانسے
 پرچے پڑے ہیں سیکنے والوں کے سانسے
 ہریت خدا ہے چاہنے والوں کے سانسے
 کشتی میں بیڑیاں ترسے بالو کے سانسے
 بوسہ میں جان بلب ترسے گا لو کے سانسے
 بھواؤں جلتی تپتیا لو کے سانسے
 رہتی ہے یہ کتاب رسا لو کے سانسے
 بھولا ہوں چو کر می میں غنہ لو کے سانسے
 ہولی جلائی سمنے شوا لو کے سانسے
 لبریز جام شیر ہے گا لو کے سانسے
 آتے نہیں جواب سوالو کے سانسے
 قبلہ نما پرے ہیں شوا لو کے سانسے
 ہونٹ اپنے چوم لون ترگا نو کو سانسے
 کمل چڑھے ہیں چرخ دوشا لو کو سانسے
 کاغذ کے دستے آئے سا لو کے سانسے
 شیشو کے سر جکے ہیں پیا لو کو سانسے

دست جفا او ٹھائیں کر کیا جسم پر شیشے کو حسن گرم نے پارہ بنا دیا تیغ نگہ کو موتیوں کی ڈاب چاہیے جلتے رہے بتوں کی حضور میں شمع و ہمچشمون پر لگائی ہیں اونٹ ڈر گویا جادہ بنت بنا مری حشت کز فیض	کاشا ہوں تیغ ناز کے جہانوں کے سامنے آئینے اور شگے ترے گاہوں کے سامنے آئینہ رکھ کے دیکھے جہانوں کے سامنے پریاں سستی ہوئی ہیں شعراؤں کے سامنے توڑے ہوئے ہیں شیر غراؤں کے سامنے گوٹے کے گوکر ہوئے جہانوں کے سامنے
---	---

میرے ہنر کا کوئی نہیں قدردان نہیں
شرمندہ ہوں میں اپنے کمالوں کے سامنے

غزل

سخت جانی کا صحیح افسانہ ہے مقتل عالم مرا ویرانہ ہے شمع روشن عارض جانانہ ہے دل میں عکس چہرہ جانانہ ہے کون بنیامین رہے دیوانہ ہے تیری محفل کعبہ ہے اے شمع و آنکھیں ملتا ہوں تمہاری زلف سے شمع رویوں کی تجلی دیکھئے آبِ خنجر کیا شراب ناب تھی خلق عالم کو پوچھتا ہے گزند بادہ نوشاں ازل ہیں سیر چشم ہر آتا ہے تو کہنی ہے شراب	شاہر تیغ زبان و دندانہ ہے دیدہ بسل چرخ خانہ ہے خال شکین شمع کا پروانہ ہے آئینہ کا آئینہ من خانہ ہے ایک اوجڑا سا مسافر خانہ ہے طائر قبیلہ تمسا پروانہ ہے پنچہ مڑگان برنگ مشانہ ہے کرکب شب تاب ہر پروانہ ہے رقص بسل لغزش مستانہ ہے نفس آمارہ سک دیوانہ ہے جس طرف دیکھیں اوہر میخانہ ہے نقد رحمت حاصل میخانہ ہے
---	---

ایک تیرے نام کا کرتا ہوں ذکر
 کہاتے ہیں انگور پیتے ہیں شراب
 کس طرف کرتے ہو سجدے زاہد و
 چشم موسیٰ کے ہوں پردہ کا نہیں
 ٹنڈے ٹنڈے سوتے ہیں زیرین
 کیا بنے سودا تراے خود فروش
 دیکھتے ہیں بت مری میتا بیان
 کیا ترا آئینہ روصاف ہے
 خوب نعرہ زیر گناہ عشق ہے
 گرم نامے سرد ہیں اسے ہم صغیر
 کسی نے مفت آج قاضی فرطال
 احتیاط اپنے عناصر میں نہیں
 کیا سمندر کو دکھائیں گرمیاں
 ہو گئے مثل سلیمان اہل عشق
 دل سے آئینہ تو اس کے ہونے
 عرش تک گردون کے دیکھا اصرم
 کہیل جاتے ہیں ہزاروں جان پر
 جان دیتا ہوں مگر آتی نہیں
 پاتے ہیں نقد زر گل بے حساب
 آج ہے محوشناوہ شمعرو
 دل کہاں یہ نفس اتارہ کہاں

محب کو رو سجدہ یکدانہ ہے
 بس یہی مستوں کا آب دانہ ہے
 کعبہ ایک او جڑا ہوا بیتخانہ ہے
 من ترانی کا بیان فسانہ ہے
 گور اپنے واسطے نہ خانہ ہے
 مول جو سمنے کہا بیعانہ ہے
 سر رکنا سجدہ شکرانہ ہے
 رنگ جبین سبزہ بیگانہ ہے
 نقد جان لیتا یسان جرانہ ہے
 ظاہر گنج قفس خسانہ ہے
 فی سبیل اللہ ہر بیخانہ ہے
 جو ہے میرے جسم میں بیگانہ ہے
 دوزخ اپنا ایک آتشخانہ ہے
 اسے پری کیا ہمت مردانہ ہے
 حسن کی دولت مراندانہ ہے
 سات زینہ کا یہ بالا خانہ ہے
 عشق بازی بازیے طفلانہ ہے
 موت کو بھی ناز معشوقانہ ہے
 باغ عالم اس کا دولت خانہ ہے
 ہر رہا ہی پر پروانہ ہے
 آئینہ پیش سب دیوانہ ہے

عفتِ مشاطہ کس سے ہو بیان
میکدہ کے کام دے لے لیجے

نبیؐ مریم تمہارا شانہ ہے
خُش کا خُش پیمانہ کا پیمانہ ہے

لکھنؤ کا محکمہ سودا ہے میٹیر
دل حسین آباد پر دیوانہ ہے

غزل

یاد ہے رومی صنم صوتِ قرآن ہوئے
مدد لے خضر جنوں راہ بیان ہوئے

شیخ سعدی بھی حکایات گلستان ہوئے
حضرت خضرؑ چشمہ جیون ہوئے

چال اپنی نہ کہیں بیک خرامان ہوئے
بوسہ ہونٹوں کا لیا چاہ زرخندان ہوئے

سر مرزا دربارہ سرور ہوئے
عبدالحق رسیطان ہوئے

ابنِ رشد نہ کہیں گنبد گردان ہوئے
کس طرف راہ تم ایامہ رختان ہوئے

اسے پر ہی جسو تری لطف پریشان ہوئے
کششیں جھونکی یا قوتِ رقم خان ہوئے

راہِ جنت نہ کہیں روح شہیدان ہوئے
عاشقِ اوس کا نہیں جو سجدِ نردان ہوئے

صافِ موختہ اطفالِ لبان ہوئے
فکرا شعار تو کیا فکر تن جان ہوئے

دہیانِ بختانہ کا ہے کعبہ ایمان ہوئے
لطف لے پنچہ وحشت کہ گریبان ہوئے

چمن کو چہ جانان کے جو افسانہ سُتر
محو یا لبِ جان بخش ہے برتن ہوئے

تیری رفتار اوڑھتا ہے مجھ کو کٹکا ہے
آپ کو تر نہ پیا میوہِ جنت کھایا ہوئے

قتل کر کے مریلا شیکو کفن ہی نیا ہوئے
خارِ غارِ دلِ وحشت زدگان جیت پکڑا ہوئے

خود فراموش کو تکلیف بہت دیتا ہے
یہ تو فرما ہے چاند آج کہ ہر نکلا ہے ہوئے

وحشت دے پریشان ہوئے
لبِ لعلین پر اگر بان کی ہوئے

دیدہ غول سے سمجھم نہ رہا ہوئے
طاقِ لبان بہت ہی قریب ہوئے

اے صنم مصحفِ جو تیرا دیکھا ہوئے
جسے خورشید کی صحبت ہوئی و منیر ہوئے

غزل

بلبل کے ساتھ نعرہ مستانہ چاہیے
 پرواز رنگ کو پر پروانہ چاہیے
 ریشہ کے بدلے لغزش مستانہ چاہیے
 کانون میں نپہ کف دیوانہ چاہیے
 تسخیر مار گیسوے جانانہ چاہیے
 دُرِ یگانہ سبزہ بیگانہ چاہیے
 روز آب و دانہ دُرِ یکدانہ چاہیے
 کجکول کا سہ سردیوانہ چاہیے
 اس گنج کے لیے پی ویرانہ چاہیے
 مستوں کو چشم حور کا بیسانہ چاہیے
 درپردہ ہم سے آپ کو چھینا نچاہیے
 پروانہ چاہیے بیجا نہیں پروانہ چاہیے
 وار و زحشر تک در میخانہ چاہیے
 تربت پر اپنی سبزہ بیگانہ چاہیے

فصل بہار آئی ہے پیمانہ چاہیے
 عشاق شمع حسن کو کیا کیا نچاہیے
 پیری میں ات دن ہمیں بچانہ چاہیے
 وحشت میں بات عمل کی مسانہ چاہیے
 گنگھی بناؤں چوب عصاے کلیم کی
 دریائے وحدت و چین برسے ہمیں
 آب و غذائے عاشق ندان محال ہے
 میں سائل کمال جنون ہوں مگر لیے
 اسرار حق میں دل میں مگر دل ہے بخیر
 سیر بہشت چاہتے ہیں نشہ میں مدام
 گو بے نقاب تھے ہو پر دل میں ہو حجاب
 عاشق بناس کے ہم کو چلتے ہیں شمع و
 اسے پیر مے فروش در توبہ کی طرح
 نامرگ آشنا نہوا ایک سبزہ رنگ

دشمن ہے وہ تو تم ہی نہ دوست نہیں
 اپنا برا نچاہیے اپنا نچاہیے

غزل

کاسہ فقیر کا قدح آفتاب ہے
 گھر ہوا اگر خاک کے برابر حباب ہے
 جس میں ہوا گرم ہے پڑھ حباب ہے

بے مانگے جام دلین لبالب ہے
 ناپائیدار خلقت دہر خراب ہے
 آہ شرارہ بار سے دل نقش آب ہے

بختِ زبون سے کام مر افش آبِ ہی
 کیا آج کل سے گردشِ جامِ شرابِ ہی
 تازہ مرے سیح کو ذوقِ شرابِ ہی
 سوزِ خیال کیسے پڑیچ و تابِ ہی
 دریا میں بے ثباتی عالم کو دیکھ لے
 دل ٹکڑے ٹکڑے ہی مگر آفتِ جوش سے
 کہلاتا نہیں ہے اس کے وجودِ علم کا حال
 افراطے کشی سے خمِ بادہ بنگلیا
 محکوتبار رہا ہے تیرے گہر کی راہِ غیر
 اہل فنا کو بیخِ رسانی سے منساف
 کیا ہو لے خضرِ زندگی مستعار پر
 روشن ہوا ہے نامِ زمین آسمان میں
 ہے گورے گورے کالو میں سہری بہاگی
 پر نو فکھن رہا ہے جو تا صبحِ رویار
 دریاد لون کے جاہ و چشم کو کہاں ثبات
 ہم بادہ کش ہیں عالمِ بالا کو مری پرست
 کس کس بتِ امیر کا عاشق ہوں ابی خدا
 مگر کہی ہیں بتوں کے دلون کا خبر ہوں
 پہر جان میں اہل فنا در دستِ دہن
 چن چن کے خالِ ریا کے مضمون لکھ لے
 مرتا ہے وہ بلا تے ہو جبکہ تم لے تہو

منزلِ مرے ستارہ کی برجِ جنابِ ہی
 اول سے دورۂ قبحِ آفتابِ ہی
 بریانِ آبِ آفتاب سے مرغِ کبابِ ہی
 پہلو میں دل نہیں بیٹھا میجنابِ ہی
 جامِ جہانِ منسا سے زیادہ جنابِ ہی
 شیشہ کو توڑ دیتی ہے یہ شرابِ ہی
 سیح پوچھے تو عقدہ لاصل جنابِ ہی
 بدلے لہو کے میرے بدنِ شرابِ ہی
 شیطان آج بادِی راہِ ثوابِ ہی
 دل توڑنا کیسے کا شکستِ جنابِ ہی
 آبِ حیات میں ہی فانی جنابِ ہی
 کیا آفتابِ اپنی بھر خطابِ ہی
 غارِ تمہارے چہرے کو رنگِ جنابِ ہی
 آئینہ میں جلانے شبِ بابتابِ ہی
 موجوں کی چوبِ دشمن کو میں جنابِ ہی
 اڑنے کے لئے میں قبحِ آفتابِ ہی
 ہر دلع میرے سینہ میں بھر خطابِ ہی
 کعبہ میں دفنِ عاشق خانہ خرابِ ہی
 دنیا میں جو جنابِ ہی چشمِ رآبِ ہی
 نقطہ مری غزل میں جو بیا خطابِ ہی
 اللہ کی جنابِ تمہاری جنابِ ہی

میٹھی چہری ہیں آپ کی شیریں کلاسیاں
 دھو دھو کے پاؤں نگہ نون کو کیا کیا
 آئینہ رو کوئی مرے دل سے نہیں صفا
 کوڑا لگاؤ تو سن باد بہار کو
 ہے میری قبر پر نگہ گرم آپ کی
 کیا احتیاج شہر عدم کو حصار کی
 دیکھا جو اس میں منہ ہوئی شمشیر ناز تیز
 جز گویہ اور کچھ نہیں پاتا میں تیرہ روز
 جزو ضعیف کو بھی سمجھتے ہیں ہم قوی
 اللہ سے ناتوا تو ان کی نازک ناغیاں
 تار شعاع بن کے کمر آتی ہے نظر
 دھچکے ساری خشک و تر روزگار میں
 پیری عبث چڑاتی ہے وقت اخیر میں
 آپ روانہ کارونے نے بخشا ہی پیر میں
 پیری میں ہے کمال سیہ کاریوں کا شوق
 بیت الشرف ہے ساغر مریں کا مکان
 حور و نسے دم خضاب ہے ہمارا بہشت
 کو تاہنیں نگاہ ادھر غیر کے سبب
 جہان گہر میں چور ہے سو تو ہیں پاسبان
 خود بینیوں کی دھوم ہے تاجخ اور پر
 پردہ کی احتیاج نہیں بجکوا دی پری

تلوار کا حضور کے منہ میں لعاب ہے
 میری زبان ماسے نہر گلاب ہے
 مدت ہوئی کہ آئینہ خانہ خراب ہے
 قچی تہا سے ہاتھ میں شاخ گلاب ہے
 اپنا غبار تو دہ تیر شہاب ہے
 بیفادہ کمر میں حسینوں کو آپ ہے
 قاتل کے آئینہ میں بھی خنجر کی آب ہے
 سخت سیہ نہیں ہے الہی حجاب ہے
 ہر پشہ حقیر نظر میں عقاب ہے
 درو سدا لگو باعث بوئی گلاب ہے
 کیا تیری کردہنی میں زرقا آب ہے
 دریا اگر حباب ہے صحر اسراب ہے
 ہم صحبت ایک عمر کا عہد شباب ہے
 زمیندہ میرے سر کو کلاہ حباب ہے
 ریش سحر کو حاجت رنگ خضاب ہے
 برج محل میں طاق شراب آفتاب ہے
 سچ ہے کہ خیر جنس کی صحبت غائب ہے
 ابلیس رنج مالک تیر شہاب ہے
 دل میں خیال جاری آنکھوں میں خواب ہے
 آئینہ تیرے دیکھنے کا اجتاب ہے
 دامن شعاع حسن کا جانی نقاب ہے

قطرہ بین حرق کے گل رخ پر رنگ عطر
مدت ہوئی کہ گور میں لٹکی ہوئی ہون
دیوانوں سے گریز ہے اس شخص ہوا کو
نام تہاں لیا ہے نگرین کے حضور
درد زبان ہن اہل زبان کو حکایتیں
مستی وہاں تنگ سین سے ہیں جہیں
حیرت دو کو فکر نہیں افست لاس کی
جوان نگہ جہاں میں نہیں جاؤ دو باش
بر باد ہے کہیں تو کہیں ہے عباد
کیا کہہ لوں پردہ شیخ و برہمن کے حال کا
کہنچا کسی نے عطر کسی نے اوڑا دیا
قندیل میں چراغ قر کی ہے روشنی
زنگت بدل گئی کعب ساتی میں دیکھئے
انجام دیکھتے نہیں دیوانو کا کہی ۱۱۱
اندری ہماری تلون مزا جیان
حصہ میں بادہ خواروں کو ہو رحمت خدا
پڑھتے ہیں فاتحہ مرئی تربت پہ آشنا
کیا احتیاج ہے تری نکل کو دوڑ کی
انجام دیکھتا ہوں میں آخار عشق میں
اصلاح خاص حضرت ناسخ سوا منیر

ان موتیوں میں اب کی دیکھ کلاس ہے
پنہ ہی گہر میں آپ مجھے پازا ہے
چشم بری مگر حوض سر رکاب ہے
کیا شیشہ سوال کا پتہ جواب ہے
دروازہ تیرے گہر کا کلتا کتاب ہے
شاید عدم کی کو کون کو ذوق خضاب ہے
قصیر کے اجارے میں عہد شباب ہے
ہر شہسوار دیکھئے پاد رکاب ہے
کیا میری مشیت خاک کی مٹی خراب ہے
الہ شہ جہاں تبت بے حجاب ہے
مٹی میرے عبا کی کیسی خراب ہے
جانی کی تیرے چہرے پر ایسے نقاب ہے
پہو لوں کی یہ چٹری ہو کہ سنج کتاب ہے
شاید کہ ناما م جنوں کی کتاب ہے
بت کو خدا سمجھتے ہیں کیا انقلاب ہے
میخانہ کے دیہلین ہو وجود حجاب ہے
نوح مزار صفحہ ام الکتاب ہے
سرشتہ حیات میں کیا بیج و آب ہے
خطبہ میں کیا لکھی ہوئی ساری کتاب ہے
میرے گمان میں یہ غزل لا جواب ہے

ہرگز نہ ہوں کے طالب کسیر و منیر

اکسیر ہم کو خاک و ریلو تراب ہے

اے خضر آبرو مجھے آب حیات ہے
 دوزخ کی چاندنی ہے ہر اندھیری رات ہے
 افسانہ جزن یہ نہیں حاضرات ہے
 وہ زلفِ دام ہے آب حیات ہے
 شبنم نہیں لعاب زبانِ نبات ہے
 تقدیر کا کائنات کی کیا کائنات ہے
 ہر ایک بحرِ جدول رنگِ نبات ہے
 کیا پیاری پیاری تارون بہرِ آج رات ہے
 کروٹ اور ہر کیلچے یہ کون بات ہے
 آئینہِ جمال میں آب حیات ہے
 تیغِ ادا کے بار میں آبِ فرات ہے
 میری سنیں گے آپ یہ کہنے لگات ہے
 اے جانِ الوداع یہ نصرت کی رات ہے
 سولی پہ آئی یہ بکینے کی بات ہے
 دھڑکے لگے جوئے ہر قیامت کی رات ہے
 قادیان گئے ہونکلنے کی کہات ہے
 اک خضر و چکا ہے ابی کل کی بات ہے
 ہے روزِ حشر جائزہ کائنات ہے
 شاید یہ خونِ طائرِ ربِ نبات ہے
 کچھ چکو سوجھا نہیں اندھیری رات ہے

جینا اختلاف وضع بیانِ حیات ہے
 ان روزوں لطفِ حسن ہے آؤ تو بات ہے
 پر یوں کو چشمِ یوں کی طرف انکسار ہے
 ہے خضر ہی اسیرِ عجب و اروات ہے
 طب اللسان تراجمِ کائنات ہے
 ہر دم سے غنی مرے فائق کی بات ہے
 شاعرِ جون ای مشیرِ فنا سے نبات ہے
 سوتی پر دستِ بال ہیں جون کی بات ہے
 ہوتی ہے صبح لیکھے تھوڑی سی بات ہے
 دایم حیا رین گے حسینوں کی جرات ہے
 محرومِ شمعِ شہادت چلے گئے
 اس لطفِ ظاہری کو سمجھتا ہوں خوب بین
 اے ہوشِ الفراق وہ جا تے ہیں شام سی
 اوس سرو قد کیا دھجکتی ہے رات بہر
 کس چال سے وہ جاتی ہیں دیکھو تو صبح
 قسین ہزاروں کہا تم چوڑے نہیں
 ہر ٹائپے ہیں وعدہ فردا پر آج آپ
 مقتل میں عاشقوں کو بلایا ہے یا نے
 رنگت ہے ہندی کی ٹرو ہاتھوں بیڑا
 دھپا کافر انہیں بال اپنے باندہ نو

دیوانہ تیرے حافظ شیراز کیوں نہ ہو
 سرگوند ہونے سے میں جو بہتا ہوں آگ میں
 آہوں نے ہے فرغ مری بزم نسبت میں
 پردہ زمین کا رہے کیا روزگار میں
 جانا ہوں میں جہاں سے کہہ کر چلا چھوڑ
 کرتے ہیں سب صفات کی پردہ میں کھنکھو
 اللہ کے ہی نقطہ میں نقطہ کہیں نہیں
 افشان کی ہی چمک نہ رہی اب نہ ٹالے
 روشن ہے نور حق سے شبستان باغ ہر
 ہم روسیادہ العجب ہیں گئے جیسے بہر
 گل جس نے کہا نے مانا کہ کوئی نہ گوی
 پر چائیں تک تو جو جسم ہے آب کی
 حوریں کہاں سے لائیں رخ و لعل نظر پر
 بلجاتی ہیں نگاہ تو چہ سے خاک میں
 سرد ہو رہے ہو میں نہ ہونگا کسی طرح
 پیتا سے منہ لگا کے وہ شیریں ہن شراب
 وہ منہ سے منہ ملا کے سنائی ہیں نکالیاں
 سودا کے زلف یار میں گل کہا ہی شغلی
 لالہ سے لیکے ناہ شفق سسوج پوش ہیں
 پہر کیا فرا جو ڈھونڈ نکالیں عدم میں ہم
 لے صبح جگر میرے ستارے سو فائدہ

شاخ غزال رشتہ میں شاخ نبات ہے
 باقی ہے ایک نھنبا ہی ادھی رات ہے
 آندھی سے روشنی چراغ حیات ہے
 ہے خیمہ سپہر گر بے قنات ہے
 طلیاریاں ہیں کوچ کی تھوڑی سی رات ہے
 مہر دہان خلق ترا اسم ذات ہے
 حقا کہ لا شریک نہ تری ذات ہے
 بے نور تار سے ہو گئے تھوڑی سی ات ہے
 ہر گل چراغ فنا فائدہ مدرکات ہے
 منہ سے اوٹھا و زلف سیہ عذرات ہے
 چہلہ تہون کا دائرہ کائنات ہے
 کتنا بدن سڈول ہے کیا خورگات ہے
 اسوئے بہشت میں دن ہونہ رات ہے
 سیل خاتری نظر التفات ہے
 کیا کہ سے کوئی نکلے کہ ساونکی اس ہے
 شبشہ ہر اک کوزہ قند و نبات ہے
 رُتی ہنیں زبان لڑائی کی بات ہے
 گولہ کے پہوں پہوں دوا کی رات ہے
 شاہ شہد تیغ ستم کی رات ہے
 اپنا دہن تم آپ بتاؤ تو بات ہے
 لعل آج وصل کی پہلی ہی بات ہے

میں چاہتا ہوں اور کیکو خدا کی شان
 سچ تو یہ ہے تم آج پرزاد بن گئے
 حیرت ہے جسم زار کو تشنہ کس سے دینا
 نوکرین ہم قدیم سے خنجر دہانوں کے
 دنیا لٹاؤں آنکھیں بھیاؤں جو گئے
 وصف اہن میں لکھتی ہیں شہیدہ غیب کی
 صدیوں کی کیا سمجھ گئے گمنا یا حرا بدن
 پتیلے ہیں کو آج اگر کچھ کی کرے
 ستون کو کر دگا رستے آزاد کر دیا
 میرا لہو پین جو چہا میں حضور پاں
 لکھتا ہوں شعر محبت پروردگار کے
 عشق کا نام صحبت عشاق میں نہیں
 ملتا ہے بار غرہ کی شب اس فقر سے
 تحریر میں دکھاتے ہیں تقریر کا حرا
 بوسہ دینے کے لئے بہتے ہو درہن
 گندہوا کے چوٹی دھوپ کے منہ ایک ہونہی
 جاتی ہے مفت دولت بیدار رہے
 ہے بہر شرد و ستون کی جنازہ کی ساتھ سا
 یہ بیقراریاں ہیں تو بس جان سج چکی
 ہے اس غزل کا مصرعہ تاج او منیر

چپ رہے بس یہ آپ کی کہنی کی بات ہے
 سایہ سے بہا گئے تھے ابھی گل کی بات ہے
 موئے کرتاؤں تو موٹی سے بات ہے
 گنچینہ ہائے غیب پر اپنی برات ہے
 اپنی یہی بساط یہی کائنات ہے
 فیض اثر سے بیضہ عقد و ات ہے
 کیا نقد زلیست داخل حکم و کات ہے
 ای دست شوق وصل کی پہلی ہی بات ہے
 سائے شیخ کس کو نشہ میں حکم صلوات ہے
 خطے کی رات ہے کہ شب و حکم کی بات ہے
 کہتے ہیں جسکو ابروہ صوفیہ دوات ہے
 اس گنچہ سے بازی خارج برات ہے
 یارب مرے کلیم سیہ چاند رات ہے
 اپنا قلم زبان دہان و دوات ہے
 جو کچھ کہو بجا ہے بن آئی کی بات ہے
 خیرات آج حسن کی دو چاند رات ہے
 لٹا ہوا جانے تھوڑی سی رات ہے
 دولہا فقط سوار ہے پیدل برات ہے
 سائے ہجر ہم ہیں اور ابھی ساری بات ہے
 زبا عجب کلام ہے کیا خوب بات ہے

گلشن میں ڈال میں چاہتا ہوں منیر

فکر غزل ہے راہ میں کیا خوب بات ہے

دم گریہ جو خیال عرق رو ہو جائے
وہ بغل میں تو آسائش پہلو ہو جائے
خم میں جو رشک ابرو چھا جو ہو جائے
فکر کا حسن ہے جو عشق میں ہو ہو جائے
ممتحن جو خط رخسار چھا جو ہو جائے
پاس ابرو کے جو گیسو ہوں سلجھا میں بال
آپ کا وصل اگر موٹے لطف بہشت
خاکساروں کی تو اضع میں ہوں خم
اے پری دستہ مرگن میں چھو ہمارا پیکا
روزن و رید مضیا ہو جو تو رکے ہاتھ
کفر و اسلام میں تو لیں جو حقیقت تیری
بادہ خواری جو کرے وہ صنم سحر طراز
کس قدر جوش صباحت ہے جو وہ گل منہ زور
نا توانی سے سراپا نظر آتی ہیں رنگین
کفر و اسلام کے اسرار کھل جاتے ہیں
تو بغلیں جو نہو عضو گرین بیش زنی
جانبِ آب روان انگہ لڑائیں جو صنو
میں وہ دیوانہ دانا ہوں اگر سو جاؤں
زلف اوس بت کی جویا دانی خدا کی گہریں
حورین زلفوں سے محل جبارین جو تم فداؤ

گیسوئے موج سیلاب میں خوشبو ہو جائے
دل بقیاب یہ اپنی کہی قابو ہو جائے
غم سے تلوار یہ گہٹ جب کہ چا تو ہو جائے
ابھی درویش کی کملی شب گیسو ہو جائے
سیرۂ تیغ ہی شرماء کے لہا لو ہو جائے
ناخن تیغ سے واحدہ گیسو ہو جائے
زانو حرم را تکیہ سے پہلو ہو جائے
قدم ماروئے زمین کی ابرو ہو جائے
کنگی جا رو بکش کو چہ گیسو ہو جائے
دست موسیٰ تو ہے دروازہ کا باز ہو جائے
بتکدہ کیا کہ حرم سائب راز ہو جائے
دو دو پیخانہ سجھے افعی جامہ ہو جائے
سج خندان ابھی شاخ گل خوشبو ہو جائے
ساوہ کپڑا سجھے پہنا تو ہو جائے
سب کا پردہ رہے لی روہ کلو ہو جائے
مچھلی ہر باز دے عشاق کی چھو ہو جائے
آہو چشم ابھی خال لب جو ہو جائے
پنبہ باش سر مغرار سٹو ہو جائے
پوشش کعبہ سواد شب گیسو ہو جائے
سنبل گلشن فردوس کی جا رہو ہو جائے

ہے ہوائے دم عیسے مری میخانہ میں
 اس قدر ضیق معیشت ہو گئے نگہ جہان
 کوئی زخم بدن اپنا نہ ہو یا رب بیکار
 انگلیں گیسو سے معطر سے جو ملکر رون
 شوخ چشموں کی محبت کا مزاری وہ بلا
 کہ گداسے جو مجھے نالہ دلچسپ کروں
 مری وحشت سے شب غم میں اڑیں ہو شک
 کشش زلف جو کہینچے تن لاغر کو کہی
 محکوم روکے وہ جلا دے اگر کیسے شکار
 وصف قد و صفیہ رخ صاف ہو جو کلاں
 پہنے وہ شمع شب فصل جو کاہی پوشاک
 موسم گل میں جو کیلون میں لٹ مٹی کا شکار
 زلف منہ سے جو مٹا دو دم گلگشت چمن
 بال کو شب پر اگر کہول دیوہ جو مثال
 ران پر چاند سے چہر کیا اگر عکس پڑے
 سایہ زلف صنم میں جو کروں یاد خدا
 عطر پوشاک میں لئے سر ساعلی جو کہی
 سحر وحشت میں چہکا کر میں بنادون تلخ
 سحر کی چال چلو تم دم گلگشت چمن
 حلقہ زلف میں پیش جائیں جو کاہیہ زلف
 حسن سے کہیں چاک جائیں اگر کہیے تاب

قطرہ سے جو اڑے جام سی جگنو ہو جائے
 شیراد و پین اطفال تو اچھو ہو جائے
 ہر زبان دم شمشیر کو تالو ہو جائے
 مشک کے عطر کے شیشے ہر آلہ ہو جائے
 نبض ہمار کی موج دم آہو ہو جائے
 کبھی ارگن کی ہر انگشت پر رہو ہو جائے
 کہکشان نظرون میں موج رہم ہو جائے
 سجدہ گاہ ریا حجب گیسو ہو جائے
 گولی بندوق کی ڈبل ڈبل کی کٹر ہو جائے
 سرو قامت الف آئینہ رو ہو جائے
 جہاں بلور کا شرا کے لجاو ہو جائے
 چنگل باز سے بڑھ کر کہیں چلو ہو جائے
 زبرگل فقرہ صبح شب گیسو ہو جائے
 سنبہ شرم سے اسی حنج لجاو ہو جائے
 چاندنی قلعی آئینہ زانو ہو جائے
 ہر نماز اپنی نماز شب گیسو ہو جائے
 کف دریا بھی حضور آپ کی جلی ہو جائے
 صورت چشم بری کا سہ زانو ہو جائے
 جو کلی اپنے میں ہے کل جاو ہو جائے
 ای پری خانہ زنجیر میں جہاں ہو جائے
 ہر تک سی پوچھا ادھی جگنو ہو جائے

<p>سناپ کی طرح جو بل کما کی بخوری چوٹی مجکو او بھادو تو تم ہی نہ سلجھنے پاوا بانجھیں کچی جو پھنسنے وہ سراپا انوں تر میل بیٹھنے کا وصف اگر نظم کروں سرنگوں فکر سخن میں جو رہوں بہتر ہے</p>	<p>کیچلی کا تری مو باف پر اوتو ہو جائے دل مر ازلف میں ہنس کر گرہ مو ہو جائے ہر کئی کر تو کی برگ گل جاو ہو جائے مرغ مضمون ابھی شاہیں ترازو ہو جائے خطا تقدیر خطا کا سہ نہ اوتو ہو جائے</p>
---	---

اسد اللہ رسد گر بد و گار سے دل
 اے منیر افسر شاہان جہاں قہر ہو جائے

<p>ابر و کا بوسہ بد کے سر وہی لگاے ذیر و حر میں کیا دل وحشی لگاے آواز پاٹ دار ہے اونچی لگاے بوباس آپ کے لئے پہرتی ہے چار سو بعد فنا بھی ہوں اسی گہرائی پر وہ دا اکہیں لو انے دیجئے محرم سے ایک دن کوچہ سے آپ کے نہ اٹھیں کوچہ کا ٹٹے پیوند خاک کیجئے اس تیرہ بخت کو نشو و نما کہاں نکلیں حسن سے نصیب ہوجسم شوق زخم میں ٹکڑے تو کیا عجب مخفی نظارہ کیجئے دریائے دھند کا کشتہ کا مرغ روخ ہوشنق خال مرغ واقف ہوں ہم بھی شہر عدم کو سواو سے دیتا ہوں میں عناصر اربع کا تھماں</p>	<p>ہم جان بار جا میں جو بازی لگاے مطلوب ہی نہ تو کہاں جی لگاے زہرا کو آسمان میں تھگی لگاے باد صبا کو عطر کی چوری لگاے دیو ارباب میں مری مٹی لگاے انجلی کی گہات پر کوئی کشتی لگاے پائے طلب میں شوق سو مہندی لگاے صاحب دہان گور میں سٹی لگاے کیوں کر زمین شور میں کہیتی لگاے تنوار اگر لگانی ہے جلدی لگاے مثل حجاب دہو کو کی مٹی لگاے اوڑتے ہوئے شکار کو گولی لگاے صاحب دہان تناب میں سی لگاے چورنگ مفت کا ہوں سر وہی لگاے</p>
---	---

سینہ میں راہ کیجئے دل لینے کے لئے	مطلب ہر زخم سے کوئی برہمی لگائے
گند ہوا کے روز کوڑی کی چوٹی وہ کہتے ہیں	کس کو سمندر کو فچی لگائے
تلوں سے ملے دیدہ پر خون کشندگان	سو مڑہ سے پاؤں میں ہندی لگائے

ناحق نہ کا پور میں گہرا بیٹے میٹر
پہر لکھنویں جاکے کہیں جی لگائے

ابر کی تیری ضرب دودستی چلی گئی	بجٹی کساں سیف یہ ہستی چلی گئی
پیش نظر حسینوں کی ہستی چلی گئی	آئینہ کی بھی حسن پرستی چلی گئی
اچھا کیا حسد اور شراب حرام کی	زندوں کے ساتھ بادہ پرستی چلی گئی
کس شہر سے مثال دون قلم عشق کو	جتنی یہ اُجڑی اور بھی ہستی چلی گئی
روز و مہم صیام میں توڑ شراب سو	ہم فاقہ ستون کی وہی ہستی چلی گئی
وحشت کدہ رحمت حق نے بھی کی گریز	بدلی ہمارے گھر سے برستی چلی گئی
کہا میں خدا کی راہ میں لاکھوں ہی ٹھوکریں	تا لامکان بلندی و ہستی چلی گئی
مستوں نے ترک سے کی قسم کہا ہی ہو گیا	تو پر کہاں وہ بات جو ہستی چلی گئی
ان ابروؤں نے ایک اشارہ میں بان بی	یک دست تیری تیغ دودستی چلی گئی
دل ہی گیا تو کون تبوں کا کر خیال	لعبہ کے ساتھ رنگ پرستی چلی گئی
ہے آسمان تک تری گریاں کا مضحکہ	بجلی ہی رو تو دیکھ کے نہ ہستی چلی گئی
گو دل کے بدلہ دولت دنیا و دیں ملی	تو بھی یہ جنس ہاتھ تو ہستی چلی گئی
دفع شراب و امن بقوتے میں رہ گیا	نشا کو روح شیخ رستی چلی گئی
تخت الرے کو پہنچی ہمارے مسرونتی	ہم جتنے پست ہوئے پستی چلی گئی

کیون کر ہوا اجتماع یقین کے میٹر
لئے ہی ہو شکر مری ہستی چلی گئی

لہجہ کے جاؤ نکاس پیس کے
 اٹھاس پیسے ہو عبث و انت پیس کے
 نظارہ مدتوں سے ہیں دو کو نفیس کے
 طالب عیسی کے ہیں نہ خرابان انیس کے
 ٹکڑے جگر کے ہو گئے ٹکڑے پیس کے
 کیا بد فزا ہوا میں نکاس پیس کے
 یعنی درم ہیں یکت دست پیس کے
 اے بت قلم ہوں ہاتھ ترخو شکوہ کے
 اس سال سارے چاند ہو تھیں پیس کے
 ٹوٹے قلم ہزاروں شکستہ نویس کے
 اعمال نامہ پرچہ ہیں خفیہ نویس کے

زخمی نہ بھول جائیں مژدہ دل کی گلیں کے
 غصہ بے نہ ہر حق ہیں دل بے انیس کے
 میلی نگاہ ہوتی ہے آئینہ و کبیر کے
 خلوت میں ہی تصور جانان ندیم ہے
 معنی نہ پائے جو ہر شمشیر یا رس کے
 پھیکا ہی ذائقہ دہن زخم کا رہا
 پیر فلک کسی کو نہ دے گا زنجیر م
 کٹ کٹ گیا میں دیکھ کے مضمون قتل کو
 دس میں ہر مہینے میں ابرو نظر پڑے
 حرف آگیا شکستے دل کے کفن میں
 لکھتے ہیں چپکے کتاب اعمال سبکا حال

مکتوب میں عبارت نکلیں لکھو
 فقرے نہیں پسند و قیق و سلیس کے

تقدیر سے اٹھی ہوئی تدبیر منہسی کی
 اوس شوخ نے نبوائی پر تعمیر منہسی کی
 سیکھی یہ کہاں آنچو تحریر منہسی کی
 اے جان مرا پاہوں میں تصویر منہسی کی
 دیتے ہیں معیتر بھے تعمیر منہسی کی
 ہر دانت پڑاؤں کو کہنچی قصور منہسی کی
 افزودں رسم نفی سے ہو تقدیر منہسی کی
 انجام بُرا کہتی ہو تاشیر منہسی کی

رُخو اگئی محکوتری تقدیر منہسی کی
 دیواروں میں ہے قہقہہ دیوار کا
 فقروں میں جو ہے رمز تو لفظوں کنا یہ
 مرزا بقدم ہوں دہن زخم سے خنداں
 میں خواب میں رو با ہوں ترک ساندو کو
 خوش ہو گئے ایسے کہ جال نقشبست
 خنجاک سے کچھ نہیں غماز کی باتیں +
 پامالی نزان ہوتے ہیں بیشک سبب بھول

جلجلیاں گے ہم برق غم سے سردا پا
رو تے ہوئے دیکھا تو کیا آنچل زخمی +
میں نے انہیں چہرہ ہے وہ رگڑا رگڑا جگر
اے جان بُری ہوتی ہے تاشیر منہی کی
کیا خوب نکالی ہے یہ تدبیر منہی کی
وہ عفو نہیں کرنے کے نقص میر منہی کی

ہو لے سے بھی منہ نہ کا نہیں مجھے میر اب
کمالی قیوم ہے بُت بے پیر منہی کی +

رجش ہو تو پھر لطف ملاقات نہیں ہے
چلن میں وہ اگلے سے اشارہ نہیں سچے
میں نے جو کہا تم ہو پری بولے دھنہ سر
احسان نہیں خواب میں آج جو مری پاس
ظفر تو بھی کہ ہے مری آنکھوں میں بارش
زلفوں کی بٹا کر رخ آگوش وصل
مشر جو پوسہ کہی ماگھا تو وہ بولے
کعبہ ہوں کہ مسجد ہوں ہو میر آپ کی لیکن
چپ ہو مری باتوں سے یہ کچھ بات نہیں ہے
دور پر وہ بھی ان روز عنایات نہیں ہے
بے پر کے اوڑنا تو کرات نہیں ہے
چوری کی ملاقات ملاقات نہیں ہے
بہرے نہیں دو جام یہ برسات نہیں ہے
کتے ہیں سر شام سے اب لات نہیں ہے
یہ حسن خدا داد ہے خیرات نہیں ہے
مطلب مجھ لے قبلہ حاجات نہیں ہے

لند میر اب ہیں سونے دو نہ پیر
لو دیکھ دو صبح ہو رات نہیں ہے

قاصد تیروں کا قاصد رہتا جیل ہے
کمد و قریب درگ تہا را جیل ہے
تو خوش قدم میں قدرت رہیسیں ہے
معراج مصیبت کو بر طاعت زبیل ہے
براب تشنگان شہادت ہویت تمام
بیار جگر شوق شہادت لے کر دیا
وستار نامہ بریں پر جبریل ہے
بھگی لگی ہے نوبت کو میں جبریل ہے
اے سرو تیری قریبوں میں جبریل ہے
پہزان حشر میر کو سخن کی جبریل ہے
مشاید رفیع یا میں اب جبریل ہے
شہرگ میں آج جنس منہی جبریل ہے

شور و فتنہ ہے قلمِ ہستی میں غافل
 کہتے ہی چشمِ زخم نے دیکھا خدا کا در
 کو چو گئیں اگر نہ جلیں لوگ سر کے بل
 رہتے تو ہم مقابلہ کرتے حساب سے
 باندہا ہے بخود ہی میں تری آنکھوں کو مریض
 کرتا ہے اوس کے قامتِ موزوں سے ہری
 محروم بندگانِ خدا ہیں سلام سے
 کعبہ سے اور دل سے بہلا کیا مناسبت
 لاکھوں ہی حسرتوں کا کیا خون آپ نے
 قلعِ مہر و فور طلب سو ترقی فقیر
 لے شیخ شہرِ حسن پرستی نہیں گناہ
 فرخون ڈوبتا ہے اور تمہیں مست پا
 تزئینِ احتیاج نہیں منہ سے سر ملو
 کس درجہ لاغر ی نے کیا مجھ کو پائمال
 اہلِ دینی تک اوس کو سمجھتے ہیں منظر
 لا ریب فیہ عالمِ علمِ خدا ہے تو
 نقدِ صفِ حضور کے دلے کسے ملا
 میں ناتوانِ گشتِ گل کا اسپر ہوں
 آئینہ میں بھی منہ نظر آتا نہیں کہی
 اونگھی اور ہٹا کو کتنی ہے منصور سے یاد
 ایسی لہجہ تیری مافر تو انہی

دیا میں جو حساب ہے کوسِ رحیل ہے
 برچی تمہاری سر نہ عرفاں کا میل ہے
 تلوار سے زیادہ تمہاری سیل ہے
 کیا کہئے اپنی زلیت کا وقفہ قلیل ہے
 میں ہوں علیل راہی ہی میری سیل ہے
 ہو سر و بیوقوفِ قداس کا طویل ہے
 پتھر کو می مزاج بتاں میں دخیل ہے
 سمہا اس محل کا خدا کی جلیل ہے
 جو داغِ میری دل میں چشمِ قلیل ہے
 صد شکرِ احتیاجِ ہماری کفیل ہے
 بند ہے ہیں جس کو نام اوسی کا بیل ہے
 گشتی سے سفینہ دریا کی سیل ہے
 سی تمہاری مونٹوں کو بوسہ کمال ہے
 ہر روز گشتا بدن کو مرے پائیل ہے
 احوال بھی لکھ رہی ہیں کہ وہ جیل ہے
 اک طفلِ مکتب لگے تیری جبریل ہے
 آئینہ آپ کا کف دستِ جیل ہے
 موجِ ہوا مرے لئے پھیریل ہے
 ثانی تراکبیں نہیں تو معیل ہے
 اس راستہ سے شہر وصال کی سیل ہے
 گویا وطن میں اپنی ہر ابنِ سیل ہے

المد کا رسول ہمارا وکیل ہے
 گیسو پہن آج شام، دندان فیل ہے
 کہتے ہیں چوبدار کو یہ ایک سیل ہے
 فریاد و حشر صدای حیل ہے
 اس بنگلہ کا میر عمارت خلیل ہے
 ہر لوگ فنا رکھل سیمیا کا سیل ہے
 اس آگ میں ہر ایک ہندو خلیل ہے
 دیکھو تو ہر گھوری میں ہر کی کیل ہے

حکمرجات پائیں گے ہم روز باز پرس
 دیکھا ہے بنے خواب میں گل تاجدار سب
 جیسے مقام ترک کو چہ کے راہ رو
 جاتے ہیں تیرے کو چہ سے عشاق ناکش
 انوکھے کعبہ ہے ہمنام کے لئے
 دشت جنوں میں سیکردون پر یاں نظر پڑ
 ہم جنس غیر جنس ہی ہیں سوز عشق میں
 دانتوں میں پان لیکے وہ کہتے ہیں ناز سحر

اکثر مر اسمن ہے پسند اہل مسلم کو
 یہ لے میٹر رحمت رب جلیل ہے

روپ دیکھ بتان کم حسن کے
 وعدے کیوں ٹاتے ہو گن گن کے
 اتری ہے شیشہ میں پری جن کے
 آئینہ میں صفائی یا طہن کے
 جائے مسکن بھی ساتھ رسا گن کے
 اے اہل توڑتی ہے کیوں ستر کے

شب کے ہیں ماہ مسد ہیں دن کے
 بوسہ ہیں بے حساب ہر دن کے
 جن وہ دیوانے جذب باطن کے
 اہل دل دیکھتے ہیں آپ کا منہ
 دل رواں ہو خیال یار کے ساتھ
 لاغزون پر ہے ظلم جان شکنی

رہے کلنتہ میں بھیر
 صدے اپنے امام متا ایچ

تیرے ہاتھوں میں چھڑی طویا کی ڈالی ہو گئی
 سحری قرآن ترک ہو ٹوٹن کی لالی ہو گئی
 تخلیق چاہا تو دنیا صاف خالی ہو گئی

سایہ قدسے نہایت قدر عالی ہو گئی
 عازار دوسے مزاج برائی کیوں نہ ہو
 ہو گیا مکتور عام جب کیا دربار حاکم

تیر گردن شمع فانوس خیالی ہو گئی
تیری تہالی جوڑ کی ہیرے کی تہالی ہو گئی
برطرف جو ہو گئے ادا کی بجائی ہو گئی
جوش سے گردش جام سفالی ہو گئی
ای پری زہرہ بھی تصویر تہالی ہو گئی
سید اسکندر جو تھی چاند کی جالی ہو گئی
باغ میں ایک ایک گل کی گوشالی ہو گئی
ہر کڑی زنجیر کی سونے کی جالی ہو گئی
شور و شرقت میں ایسا تہالی ہو گئی
گلست گلشن ہوا زربشکالی ہو گئی
خلعت اعمال شب سو صبح کالی ہو گئی
شمع گردن ہی زہاں شیر مستی ہو گئی
سانے تیرے سپر پھولوں کی ڈالی ہو گئی
چار شربت کی عبارت تیری گالی ہو گئی

جو گلے سے تان نکلی آگیا چکر میں چرخ
پر تو دندان انور نے سنو رک دیا
زندہ جاوید میں ماہنہ میں اوس شوح
سر پہ اپنا جو سودا بادا حواری کا ہوا
آسمان کو کیا پامال تیرے رقص نے
ناوکہ رنگان سے آئینہ شبک ہو گیا
دی سزا گچیں نے خندان دیکھ کر تیری بغیر
سیکڑوں پر یاں سپر میں ہیں حلقہ گلشن
تو نے تاروں کو گزایا مثل کرم شب چراغ
گریہ بشیم رطوبت زایمان تک ہو گیا
روسیا ہی ہی جوانی کی یہاں یہ یہی
یو سے لیتا ہی تیری فرشتہ نقش کو مگر
دیکھ کر سفک عکس رو عورنگیں کی بہا
بد زبانی میں مکر رنگے جب دونوں نہ ہو

رنگ لکھن جیتیں رنگ لکھن کی لے میں
جو رنگن آئی لکھن میں کالی ہو گئی

چندر کو بھی ہم رنگ بدلنے نہیں دیتے
ان چنپوں کو لعل اور گلے نہیں دیتے
رستہ دم شمشیر کا چلنے نہیں دیتے
شمشیر نہ کو کہی مٹے نہیں دیتے
تم بلیق ایام کو چلنے نہیں دیتے

ایک رنگے صحبت سے نکلنے نہیں دیتے
لخت جگر آنکھوں سے نکلنے نہیں دیتے
اب رو کھلے جالی نکلنے نہیں دیتے
پچھو اتے نہیں لاری رو خدا کا سر نہ
تصویر رخ و زلف کینہ پر نہیں پالے

ہم آئینہ سے عکس کو ملنے نہیں دیتے
 چنپا کا کبھی عطر وہ ملنے نہیں دیتے
 سونا پر خطا دس کا گلے نہیں دیتے
 کاٹا ہے اگر ہاتھ تو ٹٹنے نہیں دیتے
 دریا پہ نہنگوں کو ٹٹنے نہیں دیتے
 مہندی کھٹ دریا میں دھونے نہیں دیتے
 اچھاڑ پٹکا مجھے جلنے نہیں دیتے
 تلوار کہیں راہ میں چلنے نہیں دیتے
 گرتا ہر چوشیشہ تو سب نے نہیں دیتے
 باغیں کا لون کو وہ ڈہلنے نہیں دیتے
 اوستا دیں فقرہ کوئی چلنے نہیں دیتے
 تاڑی جو کٹاری کی ادھلنے نہیں دیتے
 دھوبے ہوئے نشتر کو اچھلنے نہیں دیتے
 اسبند الگیشی سے اچھلنے نہیں دیتے

تم سامنے ہو یا نہو نقشہ تو ہر دل میں
 مویاں کی کلیوں میں باز نہیں جھگو
 میرے دلی بڑن ہو گئی نہیں کرتے
 بریاں رہوں یک دست نہ کیوں کر سکتے
 کرتے نہیں تلواریں مینا نہیں پری رو
 دنگو آؤ نہیں وقت شاد دست جانی
 گرمی میں نہیں لیتے وہ مصحف کی نہی
 رفتار سے بھی جنبش ابرو میں ہے پرہیز
 آذر دگنی دل او نہیں منظور ہے ایسی
 گھوڑی کو منہ کی ہار نہ اڑا لیا
 خط جاتے ہیں آغا نہیں دوحرف کا پرزا
 پیمانہ مگر عرصہ و کانہ بس زد گے
 رکھتے ہیں رگ ہاں میں تری لو کہ فرہ کو
 جس کو وہ جلاتے ہیں ترپنے نہیں پاتا

کیا لطف مینہ ایکو ہے عشق تباہیں

خود بل رہے ہو غیر کو جلنے نہیں دیتے

چمٹے اتار اگر برج آفتاب گرے
 بربک شبنم گل موتیوں کی آب گرے
 ہوا میں مع خیمہ صحاب گرے
 جلاؤں شمع اگر برقی اضطراب گرے
 پہلے گنبد مینا سے آفتاب گرے

فروغ آتش کو ہو خمر شراب گرے
 سنجو کان سے افوتا دکان خاک گرے
 تری شراب محبت سو ہو اگر میوش
 فروغ آہ ہو سو قوت بے قراری پر
 ہمارے دل کی طرح ہو اگر فلک شفاف

<p>دکھا لیکن جذب تر و خاکسار اگر اپنا کچھ تلون طبع حضور کی تصویر ۰ ۰ ۰ خم شراب جو ٹوٹے تو توڑوں سر اپنا کسی سے اٹھ نہیں سکنے کا بوجہ مستو تھا اس بچہ میں ہے افتادگی کو ساتھ عروج زمین بیکہ خستہ دلون کی قدر بڑھاے بناؤں جہد سلسل کو واسطے موباف سوا سے سبزہ شمشیر کچھ نہ سپید رہا</p>	<p>ابھی تو شیشہ تصویر سے گلاب گرے خم فلک سے اگر رنگ القلاب گرے بہاؤں آب عنابر اگر شراب گرے زمین بچ ہو اگر شیشہ شراب گرے خود اوٹھ کٹا ہوا اگر شیشہ شراب گرے بنے حقیق اگر سیخ سے کباب گرے سرفلک ہو جو دستار آفتاب گرے جو تیغ یار کا ای باغبان لعاب گرے</p>
--	---

شمیر قبر علی ہوا اگر بقول صبا
 فلک زمین پہ ذرہ پہ آفتاب گرے

<p>فنا کر بعد ہی پور داغ جستجو باقی بہا سے کاغذ تصویر کا ہے آبی رنگ کچھ حسینوں کی مٹی کا خطر دنیا میں ہجوم یاس یہاں تک ہے خانہ دل میں حمار رنج سے خم خانہ میں کوئی نہ بچا کہاں سے آئے گی انگشت تیر کو مہندی رنگ شمع غموشی سے باتیں کرتا ہوں چلی ہے آپ کی تلوار ساری گلیوں میں لگا ہے داغ عناصر کو اپنی خلقت سے ریاض دہر ہے نظروں میں گاشن تصویر خدائے عالم پیری میں آبرو رہی</p>	<p>اب اس زلیت پہاڑ رہ گیا رفتو باقی ہر ایک رنگ میں ہے اپنی آبرو باقی فلک نے رنگ مٹایا اگر ہے بوجہ باقی کہ نام کو بھی نہیں جائے آرزو باقی برے در در ہے سر سبز باقی کہ ضعف سے مرعوب میں نہیں ہو باقی زبان قطع ہوئی رہے گفتگو باقی رہا ہے ایک سرا کو چنگو باقی بہا سے نام کا ہے سر چار سو باقی کسی شجر میں نہیں ٹوٹ غم باقی نمازی صبح کی خاطر رہا و منو باقی</p>
--	---

میسر کو بھی نہیں اپنی موت کا کہہ سکا
کہ زندہ کون رستے کا اگر ہے باقی

دونا ہوا ہے نشہ ایسا دکس لئے
ہندے خدا کے ہو گئے آزاد کس لئے
اگر تار ہے رنگ گلشن ایسا دکس لئے
انکلی زبان خیر فولا دکس لئے
نگہت ہوئی ہشت کی بر باد کس لئے
سولی بنا کہو قہر فولا دکس لئے
نیزا بنا ہے غامدہ بسزا دکس لئے
گل بہن چراغ عالم ایسا دکس لئے
شیرین ہوا آب خیر فولا دکس لئے
کاہی ہے رنگ جامہ صیا دکس لئے
توڑے گئے ہیں مضیہ فولا دکس لئے
یسی بنا ہوا آپ کا ہنر فولا دکس لئے

دینا و دین کے شغل ہوئے یا دکس لئے
خوش قد تمام بن گئے شمشاد کس لئے
ہولی و مکیلے نہیں کیوں فوج ہیں بکامند
قاتل ہمارے خون کا چسکا اگر نہ چسکا
لے حور تیرے کو چہ کا شہرہ اوڑھ بیٹ
ہم عاشقوں میں ثانی منصور کون ہے
نصو یہ بھی کبھی نہیں مڑا گان یا ر کی
کیوں بے فروغ داغ دل اہل عشق ہیں
قاتل ناک نشان ہے دم قتل طعن سے
قبضہ میں آپ طوے خط اوڑھ کر آؤ گی
حیرت زدوں کے زخم کو مرہم سے فائدہ
سایہ حقور کا کہے مجنوں بنائے گا

راہ سخن میں خضر کا طالب ہوں کیوں میسر
کرتا ہوں روز خدمت استاد کس لئے

سیر سب پیاسے چوئے گواہی سلخو پی گئے
مورچوں کی نشانی دیکھو سمند پہلی گئے
آب چشم اشک گل میں بہا کر پی گئے
دم میں آب چشمہ خود رشید محشر پی گئے
دانش یا قوت کہا یا آب گوہر پی گئے

تشنگان کا مان شہادت آب خیر پی گئے
نا تو ان عشق اکثر اپنے آنسو پی گئے
پائے نگین آنسو وں میں دھو کر اکثر پی گئے
کیا قیامت گرمیاں ہیں تشنگان دیدی
کس مزے کی لب دندان کو بوسہ نہر پی گئے

ساتون خم ہاے فلک ہفتوں کے اندر بیگئے
ہر لب رچم عکسے حوض کوثر پی گئے
آنسو وں میں گول کرست کا دفنی گئے
الطش کئے رہے دریائے اظہر پی گئے
مرے مرے شربت قند مکر پی گئے
شیر ما در نزع کا شربت برابر پی گئے
خون شیر وں کا سگان کو گور پی گئے
دامن رجب چوڑا اہل محشر پی گئے
قلقل میں اکوہی ہمست سنکر پی گئے
نقش پاؤں یا رجو چالاک ہو کر پی گئے

انہی عالی ظرفیوں سے ہو گیا فضا شراب
خوب بو سے ہونٹوں کو اسے حور و لعل لیلے
اشکباری روزی مقسوم کی ہرج ہوئی
سیر کب ہوتے ہیں شقی حظ شاداب کے
بوسہ لبھاؤ شیریں کو خرس میں جان دی
آمد و رفت جہان کو لباب دم پیچ کیا
پاسا نون کو خطرے شاکت مر دان عشق
کثرت عصیان سبیل رحمت حق ہو گئی
محتجب ہو کب ہمیں رت و قدح کا ہر دلیغ
سر سے آسیب اور نکو اور خوف روز جزا

جان کنی میں لذت ایمان ادبہای امی شیر
شربت بزم غم سب طعم پیر پی گئے

کا جل ترا زیادہ ہے دو دسپند سے
طوبائیں آج ڈالے ہو لاکھ ہند سے
ادری کلائی موتیوں کی دست بند سے
لاغر ہوں اس قدر کہ کلچاؤں رند سے
چڑھتا ہوں زہر محبت اہل گزند سے
سر چڑھی ہے زلف تہا ہی کند سے
کعبہ کعبت گراؤ خدا رکند سے
عقدے کشمکش گناہیں پاؤں سمند سے
فرقت میں ہو گیا ہر جدا بند بند سے

ایذا نہ ہو گی دید ہمد کی گزند سے
ساو کا لطف قاسم دگیسو سی چاہئے
کیا اوٹو فرط ناز سے آب گہر کا بوجہ
کیا لاغری میں توڑی گی گولی حصو رکی
زلفون کے بو سے سانپ بھی مسموم ہو گئے
طاریوں کیچ سے پہنچی ہے عرش ناک
گہرین خدا کے زلف کہ طو لانیہا دکھاوا
مشتاق ترک ناز ہیں لبتنگان عشق
سایہ دہوئیں کی طرح پریشان ہر مرا

چمکین گے و دونوں عارض النور جدا جدا
 کچھ بھی لگاؤ چاہئے پستان کی عشق میں
 فرما دو کو نصیب ہو شیریں کی صبح و صسل
 سحر جہان میں زلف کی سود سودن پر
 اوسر و سر فرازی ہی ہے اگر شکوہ
 جلتا ہے آج بزم میں کس خوشخرام کے
 حور و پری نے غارہ بنایا خدا کی شان
 مطلع ہی صاف ہو تو نور ویت ہلال
 گھوڑا اور اڑا کے کہیلتے ہیں وہ شکا ص
 بحر غزل میں حد سکندر بنا دن کا
 واعظ کے منہ میں کیا سگ لیلی کی مری زبان

نکلے گی دوسری چاندنی حسن و چند سے
 نگار خریدتے ہیں تر کو سینہ بند سے
 میٹھی چھوڑ کر کہیں نہیں قند سے
 کہیں چاہا زعمو گدہ شہ کسند سے
 قد سلیمین کو سایہ قند بلند سے
 برپا ہے شور و حر و خوش سپند سے
 چھوٹی جو مہندی پاؤں پر خود پسند سے
 دیتا ہے ماہ نو تر نعل سمنند سے
 پر یوں کی شکین باند تیر ہنر پر بند سے
 پتلی بچال دیکھئے پائے سمنند سے
 بھون ہوا دس ریگھا ہوا ہاکی پسند سے

مرح علی نقی ہون میں سرا پا زبان شیر
 لڑتا ہے بند بند مرا ہفت بند سے

ثابت کیا بقا کو تیری ذات کے لئے
 مرتانین میں حرف و حکایات کے لئے
 دل سے یہ مدعا ہے کہ اپنی بہان رہیں
 کیا دین جواب حشر میں خوبان بیدہن
 موزوں کیا ہے حال نشیب و فراز دہر
 اللہ ری میری حسن پرستی کی گرمیاں
 ہچکچاہٹوں سے وطن کو جو چار گنبدیں
 پر وہ فنا کا نفع تو دانی رسا

کو من لطف ہو گئی اثبات کے لئے
 منکر ٹکڑائیں گو کس بات کے لئے
 کعبہ بنلے قبلہ جا جات کے لئے
 اس معرکہ میں چاہئے منہ بٹک کے لئے
 میزان بنا ہون عرض و سادات کے لئے
 دوزخ میں جو رہیں آئین ملاقات کے لئے
 عینک خرید کر کئے ہیں سوغات کے لئے
 خیمہ کیا حباب کا ہر سات کے لئے

<p>آندھی چلی نظارہ ظلمات کے لئے تصویر سیدین گئے مکافات کے لئے گر جا بنا رہا ہوں مناجات کے لئے مردے اوٹھیں گو یہ طلسمات کے لئے کانٹوں میں تل رہے ہیں مکافات کے لئے فردوس کا سوال ہے خیرات کے لئے یوسف عدم سے آئے ملاقات کے لئے مردوں سے نیند مانگئے ایک رات کے لئے دیکھنا میں مرگ مفاجات کے لئے</p>	<p>غفلت میں جانبِ محد تیرہ جاتے ہیں ثابت ہے جرمِ حیرت عشقِ امیر خدا اگر اے گردگار عابدِ حسنِ فرنگ ہوں تصویریں جان پائیں گی فرنگِ دہر سے اندازِ گلِ خون کے جو موزون کیا کئے بخشو مجھے تو بخشہ دن ساری جہان کو دیکھ رہی تھی پرستی کا جذب اگر مائلوں سے خفگانِ عدم کو جگا لئے سو بار ہجر یار میں آئے ہوئے ملے ملی</p>
--	--

کلمتہ میں منیر نے کی سوانح گہری سیر
 آیا وطن سے نرم طلسمات کر لئے

<p>پہنائے جکویار نے کپڑے کٹاؤ کے ہم لوگ چڑ بنے دلے ہر کلاں کٹناؤ کے ٹیکے دیکر برہمنوں فرخون گاؤ کے جہنم میں ہیں رنگ ہمارے بناؤ کے جہاں کرکٹیں گئی تھکے الاؤ کے ثابت ہوا جو مقبرہ دیکھو لداؤ کے دستہ کو واسطے ہوئے تخت چتاؤ کے خورشیدِ قیام قرصِ شہزاد پادؤ کے الماس کو کٹی ہوئی جاوے پلاؤ کے مصری کو ڈور چاہی بھینہ کو گھباؤ کے</p>	<p>تلواریں ماریں ڈھنگ جو دیکھے گاؤ کے ہیں بحرِ غم میں شعرِ سفینے بچاؤ کے کرتے ہیں قتل دوستوں کو دوستِ غم سے تصویر کی پہنچی ہوئی ہے ہم سے آپ کی سند ہے یاد شاہ کی گلیہِ فقیر کا زندانِ آب و گل سو نہیں روح کو نجات پلکوں کا وصف چاہو لکھنا خطوط میں گردوں سے کم نہیں بتِ ترسا کی میری کہا نا لہیزِ زہرِ ہلاک ہے ہجر میں زخمی کیا ہے یار کی مٹی نگاہ نے</p>
--	--

تو طوطی ہزار لیتے ہیں پر وہ میں بہاؤ کے
لنگر جیاب بنی ہیں ٹیٹھے کے ناؤ کے
گو یہ ہے زہر دان خون میں اس ٹیل گاؤ کے
سٹی کے بت اتار ڈیگو ٹوٹو سنو باؤ کے
بگڑی ہوئے کوپ تھارو بنا وکے

قیمت کے پوچھتے ہی بچاتے ہیں ٹھیکیاں
دریا سے میں ہل ہنٹ کو ثبات ہو
فرقت میں کاش تو ہیں نجوم فلک بھیجے
کرتے ہیں کبر خاک کے پتے حضور سے
دھت سے سامنے نہیں آنا سنگار دلا

مثل نسیم صبح سبکدوش میں نصیر
بحر جہان میں ہم نہیں محتاج ناؤ کے

ہاتھ اٹھل طور کا دیکھیں سر کے
بے تے گودے خانہ زنجیر دور کے
دریا میں سو نہ چ جائیں جیاب بنو گھر کے
کوڑا لگاے موج نسیم سر کے
دیکھیں تو خضر لائیں گے اب راہ پر کے
درکار ہے نہانے کو آب گہر کے
سب سے ہوئے ہونا شن پای نظر کے
درکار ہیں اور انے کو عنقا کو پر کے
قطری جلا میں دیکھئے بن کر شر کے
یار ب ہوا دعائے مستح کا اثر کے
گردون نے میرے بعد دو گھر کے
باندھو کند موج نسیم سر کے
کہلو امین گے دکھشتہ سیم تم کے
گردون امین کا تب اعمال پر کے

بو سے سوختہ یار کرے بہرہ ور کے
دروازہ میں کر دے اسیر اور قمر کے
دنیا میں رہے ہوا سے فنا سے نگر کے
میرا سمنہ عمر اوڑا شام سحر کے
آغاز خط میں عاشق جانبا زہر گئے
آنکھوں سے گر رہے ہیں در شاک گرم آہ
سحر قد غمیدہ کو کیوں دیکھتے ہو تم
محو پیش ہی پیکر وہی کا عصفو عصفو
ہنگام گریہ یاد ہیں رخسار آتشیں
زاد ہے چور شر میں دیکھا جو خط جام
چاک قفس کے واسطے پیوند ہو گئے
رنگ چمن حضور رک جاتے ہی اور گلیا
کیوں رشاک کو جلا کے کیا خاک چاند کو
جو چاہتے ہیں لکھتے ہیں چپ چپ کو

<p>کس کو ہو اہل تری تو اگر نصیب لکاب غم و الم کا خریدار کون ہے صدمہ سے بال شیشہ گرد و ن میں گیا تحریر حال سینہ زخمی سے فائدہ پیوند خاک ہو گئے کیا کیا سفید پوش کس واسطے ہے رنگ طلائی حق نشا دربان ہے سچ ترے قصر پاک کا کس سے لڑائی آنکھیں سرور شرابین</p>	<p>اس باغ سے ملاثر بے شجر کے لکھدول زمین کو چڑھم جگر کے تنے دکھائی کوٹھے پر اپنی کسر کے ہیون چنگیر میں گل داغ جگر کے پہنائے آسان قبائے سحر کے کیوڑا ملاکے دیکھو کا آب زر کے کعبہ دکھا مویض رگ سنگ در کے بہت کر گیا حضور کا پای نظر کے</p>
--	--

خجانب خج ہوے رشک اوی میسر
 تیر جج ہو کے مرے ہستا دپر کے

<p>لے اوڑا ہر داغ کو نالہ دل مایوس سے غیر چلیجاتا ہے داغ خاطر مایوس سے تیر مجنون کو چہ دانوں کو حاصل ہوش ہر میرہ نو کو سمجھتا ہوں مجرم کا ہلال عالم نہان کی لاتا ہے خبر میرا خیال آبر و عشق رکھی کوہ کن نے دہر میں ناز ہے سکتہ کو تیرے نام سوائے شاہ جن روبرو دکننا خوشا ہے جو موتا دترس اسفل و اعلا کو کیا کر دیا ہے دہر نے میں وہ تیرہ نخت ہوں سایہ پڑی میرا اگر ہو گیا رو کسی طرب پس کے عشق میں</p>	<p>ایر تبوطاوس نکلا ہضیہ نافوس سے سانپ پر گزرتی ہے بجلی جلوہ طاوس سے شمع بیلی بن کے نکلے خمیہ فانوس سے ناخن غم کو تعلق ہے دل مایوس سے حال دل کا چپ ہندین سکتا اس جاسوس سے ٹکڑے تہر کر اور اے شیشہ ناموس سے فخر ہے زر کو جلو میں مہنت فانوس سے آپ کو فرصت نہ دیتے ہم کنار دیوس سے داغ مصحت کو لکھا یا ہو پر طاوس سے داغ تیرہ ہو ہم بھی طالع منوس سے بانگ نے آئی ملکیت غیشہ ناموس سے</p>
--	--

کعبہ کی پوشش بنائی خرقہ اسالوس سے
دیدہ سوزن ہوا روشن قری لمبوس سے
شمع کبکلی سلامت گہند فانوس سے
ہونے سے آتی ہو میری پیشانی ناموس سے
جام سے بٹا دیدن ہوا خاک کو کاوس سے
اوڑ گئی چیت بندہ کی نالہ فانوس سے
مجھ کو سو دام ہو گیا تعلیم جالبہوس سے
رنگ گلشن میں ٹپکتا ہے پر طاؤس سے
روشنی باہر نکلتی شمع کی فانوس سے

بت پرست کو کھڑا پر وہ ایمان ہے
تو وہ پوست ہو کہ نور چشم یعقوب اکطرن
دور کردن میں خمین پین خوب رہی بزرگند
بادہ خوارون میں نہو گا کوئی مجھسا نامور
نشہ میں کرتے ہیں میکش سلطنت کا بندوشت
بیخودی میں دیکھ کر گردون کو بونیست
عقل کامل کی ہدایت ہو ہوا جوش جنون
غصہ گل میں اسقدر جوش رطوبت بڑھ گیا
دیکھ کر میرے سیدہ خانہ کو ایسے اوڑ گئے

ہند میں تنگ آگئے چلے خراسان ای میر
یہی خلعت حضور بادشاہ طوس سے

مرغ کی زمین میں تصور بر کیہیچے
اوڑ جاؤ رنگ اگر مری تصور بر کیہیچے
بہر علاج دل غرق شہر کیہیچے
گلشن میں آپ کو دم نقتدیر کیہیچے
انچو پتیاں پر مری تصور بر کیہیچے
ایک تیر دل میں بانٹو ایک نذر کیہیچے
پر کا قلم بنانے کے جو تصور بر کیہیچے
تا چند رنج شوق نقتدیر کیہیچے
تصور یہی مری سے غیب کیہیچے
حاضر ہوں کانٹوں پر دم تشہیر کیہیچے

کپڑے ہیں سرخ سیان کو تشہیر کیہیچے
چنگلیوں میں مجھ کو اڑایا ہے آپ نے
آج آبرو بنائے صبح سداق کی
باغ جہان میں سر و سخن گو کہین نہیں
کیونچم دی کے باتون میں مجھ کو اڑا دی
منظور یہی جو داد دستہ ہو آپ کو
اوڑ جائیز بشل طائر وحشی مری حواس
لوح مزار لوح حبسین کو بنائے
جوش جنون میں مجھ کو سدہ نامحال ہی
میں طرح چاہے غلش دل نکالے

زردی رنگ عشق نہیں اور رنگ میں
اوس گل کو دوستان عنا دل بہلائے
میر ہی رنگ سو مری تصویر کہینچے
دم میں ہزار نالہ اشبگیر کہینچے

کیوں کہئے رنج کشاکش دہرائی نہیں
لازم سے ہاتھ ہی دم تحریر کہینچے

اس غزل کی فکر میں دل کو پریشانی ہوئی
ہجر میں بے نور شکل عیش اے حبانی ہوئی
اتشار دل فروغ طبع محسوس ہو گیا
کر دیا مجروح بار منت احباب نے
عکس آئینہ کے اندر نقش حیرت بنگیا
غور ہو کر دیدہ اہل جہاں میں گھر کیا
دامن شب بھرتاری چوٹی کا مویان ہے
خوبرو دور فلک کو اور کو جاسکتے نہیں
صورت مرغان وحشت خور وہ رنگ و رنگ
دردہ در پر کھڑی خوبرو بگڑے ہوئے
نقش زر کوہیں مسخر آہل عالم آج کل
چشم تنگ محتسب میں پہر گیا دور شراب
تیر قیدی کے قدم سوا کہیں پر یوں کلیر
پر وہ دار فتر لے بہر ہے ترک لباس
ہو گیا آئینہ رخ کو پسینے سے فروغ
تیرہ ہوزی کو سبب اشکباری بڑھ گئی
دار بانگسہ ہوا اصل کیا کیف شراب

اے خضر بحر دل میں ناؤ طوفانی ہوئی
صبح عید الکی بیاض چشم تریانی ہوئی
دو شمع بزم غم میری پریشانی ہوئی
مدا حسان مہکتی شمشیر صف اہانی ہوئی
میری صورت اگر وہ تصویر حیرانی ہوئی
چشم عالم کشتی طبعوس حسد یانی ہوئی
رات فرقت کی نہایت آج طو لانی ہوئی
جو پری تھی شیشہ اگر دوں میں زہدانی ہوئی
میری تصویر احوالوں وقت پریشانی ہوئی
پاکیاں ہیں تبوں کی جیس ہیں پیشانی ہوئی
اشرفی اس عہد میں مہر سلما نی ہوئی
کشتی سے جتنے سوزن میں طوفانی ہوئی
پاؤں کی زنجیر سیلانی ہوئی
تو ستین شمس تبریز اپنی عسریانی ہوئی
تنبہم گل روغن تصویر حیرانی ہوئی
او فلک میری گلیم بخت با رانی ہوئی
بیشتر قصر حباب تو میں مہسانی ہوئی

سینے غم سرخی کیت ے افسانی ہوئی
 آبرو پوشاک دھونے کے لئے پانی ہوئی
 تختہ رمال میری لوح پیشانی ہوئی
 سانسِ سیح آپ کو ہاتھوں میں اٹھائی ہوئی
 رات میری آنکھوں میں کھل سلیمانی ہوئی
 خشتِ محراب درپل میری پیشانی ہوئی
 افست چشم و خڑہ میں یہ پیشانی ہوئی
 چاندنی کا نور شمعِ رو سے نورانی ہوئی
 صبحِ محشر میری کھٹ دریا سے حیرانی ہوئی

منہ کی کہانی جب جلوہ گردِ زہرِ زور
 نام پیدا کر کے دلِ غلامِ سہری گھوڑیوں کو
 وہ مٹایا کرتے ہیں کدہ کدہ کو خطِ سرِ نوشت
 پنجہ خورشید میں ہی یہ اثر دیکھ نہیں
 شام سے پر یون کو نظارہ اوڑھتے صبح تک
 چشمِ دریا باندھے رہتا گھٹایا اسقدر
 پنچہ مژگاں کھٹ افسوس ملتے ہیں ہبم
 جلوہ مسہ ہو گیا جزوِ جمالِ اے حبیبیں
 شوقِ حیرت تو بچا یا خوفِ عقیقی سے ہیں

اپنے دل پر جو گزرتی ہے کہیں کس سے میسر
 وہ دستی ناواں کی سحنت ناوانی ہوئی

کتے ہیں شرفِ جنو گولہ کا پھول ہے
 ہر ساعتِ فراق میں میرے کی چول ہے
 خطِ چہرہِ حصو رکافض الوصول ہے
 انسانِ ازل کو دن سو ظلوم و جہول ہے
 الماس سودہ رات کی خاک دھول ہے
 آخر تو ہر حسین طلبگارِ حصول ہے
 رنگِ پردہ آپ کی کل کا پھول ہے
 ہونے و زور قص نہیں اگر حصول ہے
 نظروں میں اٹھیں شوقِ صبح لؤل ہے
 ترکِ طلب ہو طلبِ کلی حصول ہے

باغِ جہان میں خواہشِ دولتِ فضول ہے
 دانتوں کی داد کا شس جانِ طول ہے
 نقدِ بہارِ حسنِ جزاں کو پہنچ گیا
 بے سبب یا عشقِ اوٹھایا ستم کیا
 کہا تو نہیں زریا سس تری تجھ میں وگ
 کامِ انیس گے کبھی نہ کبھی طالعِ سیاه
 عاشق کے ہوشِ داؤنے سے روٹی کیل
 مجروح کر کو دل کو بجاؤ نہ تالیاں
 کم قدر کر دیا ترے جلنے سے اسقدر
 سب کچھ ملا اگر دل بے دعا ملا

آفت سوا یک جان دو قالب ہوں پکار
 آنکھیں جو جانیں ہم نے لہو رو کر جس میں
 اہل فنا کو کارہ میر میں ہے جوش سے
 دے جو اشک آنکھوں میں آئیں تو دہنیں
 مود کو کرا عتدہ کھلا تیری ناف سے
 منہ دیکھنا عجز وہ دنیا کا ہے گناہ
 خالی نہیں ہو تیری محبت سے کوئی دل
 دفت غبار دل کو ملی تیر زلف میں
 بیگانگی کا پان بھی لینا نہیں پسند
 مگر کہ بنا دیا کرباب حیات کو
 کیا فائدہ دعا سے اثر ہے عدم میں قید
 کائنات میں کچھ نہیں تری بد زبانیاں
 غیروں کو پاؤں چکھو آئیں گے تیر گھر
 افضل یہ ہی ہے سب کے کہو اس میں تیری پا
 ہے عشق روح لولب شیریں زیار کا
 گڑھی کی لذت اس کو وہاں منتوں کی چٹا
 اس ناتواں کا باہ یہ بخت سیاہ پر
 تیر حضور چاند کی کشمینی ہے کر کرمی
 دل لے دے دین و چشم کو دن یہ بھی ہو حال
 عاشق ہی کی دعا ہو زبانہ میں ہے اثر
 قطع حیات تیغ دو دستی سے کیجئے

لے شیخ اتحاد ہے یہ یا معلول ہے
 لے اشک گرم کیوں تجھ کو فکر لفظول ہے
 پوشیدہ ہر حجاب کی ٹوپی میں بھل ہے
 عرش میں سے رحمت حق کا نزول ہے
 تار رو عدم کا گڑھ ہب کا طول ہے
 یاد آئے حجاب کی شان نزول ہے
 اس حال کا ہر ایک محل میں حلول ہے
 شک سحاب کو چھ لگیسویں دہول ہے
 دست ادا سو زمرہ ہی کہا ناقبول ہے
 بہر شراب زلیت ٹانگ تیری بھول ہے
 عنقا کی روح طائر رنگ قبول ہے
 جو گالیوں کا جھاڑو ہو گیا بھول ہے
 یوں اڑیاں رگڑ کو ہی مرنا قبول ہے
 دل کو اجو عضو بدن پر فضول ہے
 زہر شہد طائر جان ملول ہے
 درویش کم خور اکبر سلطان اکول ہے
 چوٹی کا پوست نیل شب غم کی بھول ہے
 بگاہی نور کا ہو تو کھا خاک دہول ہے
 لیں نقد جہاں ہی فرض تو ہل کو وصول ہے
 شاید قیب حاجب باب قبول ہے
 بیری کن عمر کا دوا ہنس ملول ہے

مغرب سے آئے پاؤں پہراؤ گر آفتاب لوگوں کو آپ چال سے گمراہ کرتے ہیں سہواہ نہیں ہیں مصیبتیں مجھے بیشما خوشخیز لکھنؤ میں تو نہیں کانپور میں نفس نبی سے رتبہ ذات نبی کمال	حکم علی سے کہہ دو بھال عدول ہے پاپوش کی کرن مرثہ حشیم غول ہے یار بر سر حساب میں لاکھوں کی بھول ہے کیا تیرہ روزیوں کو مراد دل طول ہے تفسیر مرتضیٰ ہو تو مصحف رسول ہے
--	---

جز و کلام حق ہیں اٹھ سب اسے منہ
ام الکتاب نور آہی بتول ہے

دل چپا ہو تری محرم میں تماشا اور ہو الغلاب حیرت دل کو تماشا اور ہے جس سخن کی نہ نکالی اس میں نکلتا اور ہے ست گل پیش نظر تھے اب ہیں عاشق سنا کام پانچ در سے زیادہ ہے رو سودا و لطف حسین سب دل کی نگلیں پر سیدہ رو رہی ہو سینل سودا کو مجنوں پر بہار آئی نہیں کٹنگی ہیں انتظار یار میں راتیں تمام وصلیوں پر لڑائی کی بہت تکرار قسم فرج کر جبکہ جی ہی طوبس کی طیت اگر آتش گل کس طرح بھڑکے ہوا یونان سو رقص لیل تھے دیکھا ساغر بھی چلے بیری نہ رگ میں کٹنگی ہو تری نوک مرثہ سوز کی آواز اے گل کیا سنوں اس اپن	سے پری انگلیا کو بنگلے میں یہ مکر اور ہے رنگ ہر تصویر کے کاغذ میں میرا اور ہے نکتہ سخن جو بات کی ہیلو کا تکیہ اور ہے گھاٹ پر مرغ نگہ کے آج میلہ اور ہے کو چڑ بخر میں جانیکا رستا اور ہے اس چمن میں اشیان مرغ غنیمت اور ہے پھولنے پہلنے کو شاخ زلف لیلی اور ہے تارو گئے کو شب مرگ ممت اور ہے مشق کرنے کو بیاض حشیم ہوئی اور ہے ٹلے کے گوا سے گردن کا پٹھا اور ہے شیخ کشتہ کو جلا دروہ سجا اور ہے ناچنے کے واسطے طاؤس مینا اور ہے جنبر گردن کی مہلی میں یہ کاٹا اور ہے نفرہ مستانہ طاؤس مینا اور ہے
--	--

لوگ کہتے ہیں فلک پر ایک طوبی اور ہے
چشم افنی میں زمر دہے یہ مینا اور ہے
دیکھ لے لے چرخ برق و افق سودا اور ہے
عاشق مرگاہ کا ایہ ہزار نقش اور ہے
وصل کاف و نول بیت گدڑی تھوڑا اور ہے
ساغر خضر پر ہر یہ مینا اور ہے
غرق کر ڈو کہ جہاز عمر دنیا اور ہے
ای پری رو کوئی اس گونڈی کا پلہا اور ہے
شیر کو ناخن سوکھا یہ ہر فقر اور ہے
کیا اور توبہ کو اندر لال پر دا اور ہے
کہو دینچ کو ایک مہر داغ سودا اور ہے
کشتی کو جس سے یہ جابے وہ چہیتا اور ہے
سے پرستو گردن مینا کا منکا اور ہے

کوٹھ پر تیر قد و بالا کا جلوہ دیکھ کر
محبب ہوتا ہر اندہا شیشہ دل دیکھ کر
سوئی تیش دیدہ سال بل کسا ہی کھٹک
کاغذ سوزن زدہ تصویر میری بن گئی
خافلو مٹا ہر نقش کن فنا آؤ قریب
بوسوں کو نیلے نشان کی دل ہیں خط سبز ہیں
کشتیاں لاکھوں ڈبولیں تو ذراے بھر فنا
پہر چپ کر گا لیاں ایسی ہی ہر حاضر مونس
خطیں ہر مضمون خوشخواری ڈرائی کیائے
جو ہوا عصیاں ہونا دم توڑ بخشی سلطنت
سب میں شہرہ ہو چکا باقی رہا وحشت نیرام
آپ فقرا دیں تو پیش محبت ساغر چلے
ساقی سرکش کوئی احتیائی ڈل گیا

کوی کندہ یوں صبا سے جا کے پیغام منیر
اب ہمارا صدمہ فرقت سے نقش اور ہو

دانے اوڑیں کو آگ سے بار دو خال کے
کافور آبلے ہوئے پائے خیال کے
سورج بناؤ آگ سے جوہر نکال کے
چمکا و سیم ماہ کشائی میں ڈال کے
سیتا ہون زخم پوست کو دھو نکال کے
پردار سوچے ہوئے تیغ پلہل کے

اتش نشان ہیں کو جو جلوہ جمال کے
کیا آؤ ہیں وہ عطر حنا سر میں ڈال کے
سرخ می بڑا ہی گچی بن جال کے
رنگت نکالنے کو ترش رہو ہوا سوتلے
تلی الم سے جواحت کو التیام
ظہر صوبہ قد حیدہ کے اوڑھے

منظور ہو چاندنی کی سیر آپ کو
کیس سر دھریاں سے گلگوں پلا کر کیوں
ابرو کا صفت کرتے ہیں اور آفتاب جن
پیش نظر مجھے بنت اگلیا کی چاہئے
رکھا خاک خدا از جوانی میں بھی نہیں
موج سخن کا رنگ بڑی وعراض سے
افسردہ سر دھریوں سے اشک چشم ہیں
تیری گد ورتوں سے کد رہے دل مرا
سر رشته سیکر میں ہوا برو کر عشق کا
لاکھوں ہی منوں سوئے دل کو دلغ عم
باتی لگا کر جیت لئے عاشقوں کو دل
درشت تے تہمتین کے پر زور اوڑاؤ
عاشق ہو میں ڈوب گئے اس کو واسطے
القدر سے اوس صنم کو فقر کے شعلہ
وہ شمسوار عرصہ افتادگی میں ہم
سارا مین سوجھتہ گروش اوس کی زلف کا
کیا دلبری کی شمع بڑھائی ہے لئے بتو
خواب اجل ملازم تصور کے ساتھ ہے
شرم گنہ سے دست تاسف بکٹ سکا
رویا ہوں خوب بھر میں ایسا لاشہ
رونے سے میرے کام ردا ہی ہوئی

پہنکوں ہوا میں لکھوں کو تار نکال کے
دی آبر و حضور نے شوری میں جہاں کے
مضمون تیغ لاتے ہیں سانچوں میں ڈھال کے
چمکی بناؤں آنکھوں کو تار نکال کے
بہیما شہاب کو شہر میں جہاں کے
چہڑیاں بناؤں باتیں شائیں نکال کے
بیچ بستہ چشمے ہیں مرے کوہ ہلال کے
کیا کیا بگولے ڈھتو ہیں گرد ملاں کے
چلتے ہیں بگڑوں میں کہاں ہلال کے
گہی کو حرن لعل ہیں کوہ ملاں کے
کرتی کی گوٹ رنگ دکھاتی جہاں کے
تیر خزان میں گر گئی شاخ غزال کے
کیا کیا جوڑیں رنگ تہا ریا کال کے
نا ترس آبلو بولے پاس خیال کے
اوٹھ اوٹھ گئے ہیں پاؤں عشق جہاں کے
گھما ستر کرکان میں حلقے ہیں جہاں کے
دل ڈبو ٹوٹتے ہو بات میں ہلکا ہال کے
نوز ہوں غلی مریاے خیال کے
دانت اپنے قطرے ہیں عرق انفعال کے
رکھوں جام دیدہ پر خم کنگال کے
ترہ کے سخت ہو گو عقدہ سوال کے

دیوانی تری چنتے ہیں تنکے خدال کے
 سینے کے چھلے بن گئے رطلے جال کے
 باسی ہو سہیں بھول حسنیوں کے گال کے
 عفتا کو آشیاں ہیں ہیں تنکے خدال کے
 چھا پڑ گئے ہیں خط لکھت دست سوال کے
 اگر میں مری حیران بنے بھول ڈھال کے

اسباب جمع کر نہیں دانتوں کی یاد کا
 طاؤس و لکڑی زلف میں نیرنگ ہو گیا
 گذری شب شباب کہاں تان کی کا لطف
 دانتوں کی یاد ہیکر وہی کے ساتھ ہو
 نقشے لکھے گئے ہیں ترے طالب کو آج
 یہ سخت خلقت شب فرقت ہر اہل

نظارہ کر رہی ہیں غزل پر جو لے میسر
 آنکھوں سے صادم ہوتے ہیں بل کمال کی

تری تلوار کا پٹا ہے شہر کی میری گردن کی
 تری بازو کو اکے میں چڑھی گی شمع گردن کی
 تمہاری نگاری قلقل نہو میناے گردن کی
 ہوی لال آتش میں مری مہراجی تیرا گردن کی
 تمہارے کواں میں بیاں لو ہو شمع گردن کی
 سرسپتاں نہیں لہریں ہیں دو شہر گردن کی
 ہوی ہر ہر مرد دنگی میں روشن شمع گردن کی
 ہری ہو ہو کہ بولیں بوٹیاں بجا چکین کی
 مری گہری بنے منجات کوہ عجم کی دامن کی
 بنا ہو سوت سینہ کا ڈوری تری طہن کی
 کہ میری عنقر آتش سے تیرے روشن کی
 کھت قاروں ہر ہری مری شمع نشین کی
 ترا شمول بت جو سنگ پائوں بٹانی زمین کی

کسے ہوتی میرے ترک اس قدر پیاس کی
 گلے کے نور سوڑا جاو گی تویر جو شمع کی
 صدا گانہ کی سنکر اہل محفل مست ہو رہے ہیں
 شراب سرخ کی رنگت گلے سے پھوٹ کر نکلی
 عبت آویزہ یا قوت کا عالم کو دھوکا
 چاک ہر عضو نورانی کو حسن عضو ثانی ہے
 گلے میں اپنے رومال دہانی آج باند ہو
 بہار تازہ تیرے قرب سے کھاب پر آئی
 پڑی نیرنگے دوراں سے سر پہچ آفس کے
 زمرہ کی چٹری ہو سبزہ عارض سے ہر تیلی شے
 دل عاشق کے چلنے سے مگر محفل کی رونق
 نہ ہو گاہت منت کوئی محسب باغ عالم میں
 ملے ماتھا جو تیرے تلوں سے رتبہ بڑا دونوں

ہیں وہ طائر ہوں جسکے زمرہ کا غل مستطیر
 زباں ہر جہ سے حال اوس بت کا فکا کاشی
 تڑپ تعلقوں کی گویا جنبش ابرو کو خواب
 تری راہ طلب میں پنج راحت کی برابر ہو
 جو انان چمن لوٹیں گے جو بن پڑا لپٹیں
 ہر آریا منہ میں بانی اسقدر حبسو تجھے دیکھا
 تری آواز سنکر نقش دیوار تخریر میں
 جنہوں کو حق کے ناموس میں رخسار کے ایل
 نہ کیوں کر بل کریں دیباگی کی صورت نا تو لاق
 تو پتا ہو جو تیرا تا تو ان زخموں کو ٹکا کو لٹو
 زر گل طع فریاد بیل ہو گلستاں میں
 بہنو جو آب تیغ یار دل کی حشریں نکلیں
 جگر ٹکڑے کیا ظاہر کی اس شیریں کلامی
 جلتے جلتے ہیں کربت تو سمجھو سوچ کر تار
 کھنچا جاتا ہے تیرا شجر ابرو اسی جانب
 تم اپنی کبریٰ تعریف مجھے روز لیتے ہو

پر جبریل ہو کوئل مرو شاخ نشین کی
 بیاض گردن مینا بنے پوہتی برہن کی
 اشارہ کرتی ہو اسے ترک تیلی پاؤ تو سن کی
 بنی سنگ جراحات جھکو سختی قلب ہزن کی
 خضاب ہو سنبیل ہوگی سہی چمکے سون کی
 چمن میں ہر طرف سی بھی پہرتی ہو سون کی
 ہمارا قدم گشتہ پہلی گوش روزن کی
 بنی ہو حال سلمہ کا تخیل وشت امین کی
 ہمارے پاکین نو لک پیدا کی ہے سوزن کی
 بنی ہیں دام ہا ہی گہر میں آب سوزن کی
 اوٹھی ہو کوچہ منقار میں دیوار کندن کی
 ہٹا کر اوڑھ لوں چادر جو ہو ڈر آب اس کی
 تری بیٹی چہری کا دستہ کیا پڑی ہو دشمن کی
 تیرے صحبت کی گئی آگ ہو سنگ فلاحن کی
 بنی ہو سنگ مقناطیس سختی قلب دشمن کی
 بت پندار کو بھی ہو گئی حاجت برہن کی

میر انند نے ایسا کیا آتش زباں ہمکو
 کہ برق طور معنی ہے تجلی طبع روشن کی

اس مرقع میں ہر ایک جاتی ہوئی تصویر ہے
 بیڑا ماں نظر کا پاٹ جوی شیر ہے
 رنگ تیرے چہرہ پر آئینہ تصویر ہے

رہر د ملک جدم ہو جو جوان و پیر ہے
 ای پر ہی میری صباحت کی عجب تاثیر ہے
 آجکل جوش صفا سو ادبی تنویر ہے

چنگلی ہندی زبان کو باعثِ توقیر ہے
 جوشِ حیرت سے فروغِ ماہِ بے تاثیر ہے
 اپنے بختِ بد کا چنگیو حال کرتا ہوں رقم
 ابرو سے خمدار سے مرثگان برگشتہ ملین
 تیرے پر تو سے مرا ہر داغِ دل لگلوں
 عقدہ کا ہیدگی حیرت سے حاصل رہ گیا
 کیا سلسلِ گفتگو میں جو فروغِ پرفروغ
 جس نے دیکھا سو کمانہ وہاں دیکھا گیا
 خط جو رو سے صاف پر نکلا ہو یں شیریں
 صحفِ رخسار پر کیا بائیں ہی اچھا ہر
 صورتِ حرفِ غلط بجو گدہ سیکرہ دن
 دوامِ گیسو میں نہیں محبا کو یں تیش قدم
 جو سہ تیغ آپ کو رفتار پر ہیں مبتدار
 قید کی گردش میں جو آرام تیری زار کو
 یادگار لہو کی تیغِ غم پر باطن کی غلش
 دھونڈتی ہو صبح کو اس روشنی میں بار بار
 بے شبانی کو شگنہ میں پھنسی جین شعلہ رو
 ابرو پر غم کو ہیں مداح سدا پابشہ
 ہو گیا منہ پر شانِ سخن پر تو فنزد
 محفلِ سخن میں رنگین ہیں اسے مطرب تمام
 گنجِ اسفنا پر صہیکو آبر و مثلِ گد

ریختہ کی سرزمینِ شعر میں تعمیر ہے
 میرِ گہر میں چاندنی صبحِ شبِ تصویر ہے
 جو میری تحریر ہے نقلِ خطِ تقدیر ہے
 ریشہ اشخاں کسان ہر جو تہا را تیر ہے
 دھوپ اس گلشن میں گویا رخِ تصویر ہے
 یوسفِ استخوان یا غنچہ تصویر ہے
 ہارِ جہو ڈھوئیوں کا آپ کی تقریر ہے
 خوابِ مرکِ اہلِ جہان کو سر نہ بھر ہے
 سیرِ مینا آئینہ کا طوطیِ تقریر ہے
 جو زرافچہ پر حرکتِ آئینہ تصویر ہے
 دفترِ پیامِ مشق کا تبِ تقدیر ہے
 سو کائناتِ دید میری پاؤں کی بھر ہے
 آج کل طاؤسِ رقصاں بزمِ شمشیر ہے
 پایِ خوابیدہ کی کردٹ جنبشِ بھر ہے
 پہانس میری دل کی ہو برو شمشیر ہے
 دستِ زہرہ میں چراغِ نالہ شہگیر ہے
 ہو گیا ثابت کہ لا لہنی تشگیر ہے
 سیکڑوں جلد و نمیں سیم الدی تقریر ہے
 چکی لینا شمعِ رخ کو واسطے گلگیر ہے
 شہرِ ظفر میری نظر و نمیں زری بھر ہے
 فقر میں گردِ تہی چہرہ پر کسیر ہے

<p>خشت خرم سے گنبد و دستا کی تعمیر ہے آپ کی تلوار انہر گاشن تصویر ہے دو تاجوں کی ہمارے واسطے تعزیر ہے پنچہ نجات کی ہر انگلی مجھے قہر ہے آپ کی باتوں کا پھمادام آہو گیر ہے جو غبار آ یا دل عمدیدہ میں اکسیر ہے وادی و دشت میں خود درونیل بنیر ہے بہر خواب محل ہنسا نہ مرا تعمیر ہے روزن گوہر میں نہا افعی زنجیر ہے یہی نظروں میں یہی پنچہ نجات ہے</p>	<p>سرمیں رباب و سوسوادی سے کہنے لگو دیکھ کر کشتوں کی حیرت صاف کنیر کر گئے ہم وہ مجرم ہیں تمہیں کوئے ہوئے غبار پڑ گئے اس درجہ دندان سفا کو نشا ہم سے وحشی چند فقروں میں مقید کر گئے نیت خالص بنا دیتی ہے راحت رنجو سیکڑوں دیوانہ ہیں سودا کی گیسواں حال افتادوں کا میری پائمالی کو کھلا پر وہ دار قید گیسو ہمارے آبرو بھرمیں میری طرح بیکار ہیں میری جوان</p>
--	--

کیا کروں تعریف نواب بہادر امیر
جن کی منکر خوب میں اعجاز کی تاثیر ہے

<p>کیا نصیب کو بیوند ہر لباس مجھے تلاش کرنے نہ پای میری جو اس مجھے بہار دیتی ہر عطر گل سپاس مجھے خیر تھی کہ پرانہ لہو کی پیاس مجھے ٹپے رنگ جنا پنچہ حواس مجھے چما کر جا کر ہیں دندان چپاس مجھے جست اور ڈاڑھ پراٹھ قیاس مجھے خدا بچا و خوشی ہی نہ آئی راس مجھے دل سے طیش لہو میں کا کلاس مجھے</p>	<p>گنا جوائی و پیری کو داغ یاں مجھے عدم کو لہی گیا جیو دی کا پاس مجھے خدا کی حمد سے خوشبو سے باغ ہستی ہے پیا جو خون جگر آب زر کی حرص گئی بہا لیں مدد کہ غنہ وقت ہوش لہو امید رحم ہے ای کام بخش کل مدد ترک گلیں تقو زنجی نہ پنچا میں ہوئی پر گرنی بزم طرب تپ محرق میر و داغ میں برتنہ سے غیرت</p>
--	--

مژکتا تہ ہی کشت اہل کو قطع کیا
 فنا قبول ہے ابھی خست ہستی سے
 میری لحد سے اولگا سبزہ پر طوطے +
 صدائے سینہ زنی تہمتہ سے آتی ہر
 خرد سے روئہ کے آیا ہوں وحشت و
 تمہاری ہنس نے آب گہ میں غرق کیا
 بہر دل پر ملک الموت بالمش سہر میں
 میں انہی جان سحر دہوتا ہوں ہاتھ وحشت
 دکھائی ہیں جو شمشیر حسن کے جوہر
 درخیل سے یارب بچاؤ مہرب کو
 سفید رخ سمجھتا ہوں صبح محشر کو
 کیا ہے تلخ شکر بخیوں نے کام اُٹھ
 دکھاؤ آگے اگر اہل پوش کو چہر ت
 سفید آمد پیری نے کر دیا ایسا
 سنے گی حال اگر خانہ حسد رابی کا
 عزیز بھر کر مہو کی بھی لگی نہ طبع

اثر میں ناخن تیز میری ہر ویاس مجھے
 حباب دیتی ہیں کیوں لہجہ لباس مجھے
 رہی تھی آب زباں سخن کی پیاس مجھے
 زیادہ غم سے خوشی کر گئی اوداس مجھے
 سنا کر آئیں نہ یارب مری حواس مجھے
 غلاظت بیخ تبسم ہو لباس مجھے
 کہ دیو خواب اہل سو نہو ہر اس مجھے
 ہر جی بہاریں دلع پناگ طاس مجھے
 سمجھ چکے ہیں پریر و او شناس مجھے
 کہیں گراؤ نہ اندھ کون میں پیاس مجھے
 شب فراق میں تنہا تو ہیں حواس مجھے
 ملا ہر شہ تبسم میں زہر یاس مجھے
 کہیں سب آئینہ مجلس حواس مجھے
 کہ جوئی شیر ہوا دہن لباس مجھے
 پہن گئے دیگی اہل ہی نہ اپنی پیاس مجھے
 ستاؤ آتی ہے دریا کی نیچے پیاس مجھے

مینیر کج قناعت ہے نسخہ اکیر
 سوا خدا کر نہیں ماسوا کی آس مجھے

حوروں کو کان چیدی ہیں پہلو کنارے
 پہلو ہمارے خوب دباؤ فشار نے
 ہر ہی ہلائی رنگی اہل سوار نے

مہر کو دی ہے ایسی قہلی ہمارے
 درد سفر کہ چین سے بدلا مزار نے
 پیریں لگا ہیں سر مرہ چشم نگار نے

کی پیچیدہ پروری اصل دستار کی
 لازم تھی قد زندگی مستعار کی
 اہل فنا کے زخم میں پہنا ہوا تمام
 دم بہر تم آئے سبز گلشن کو سامنے
 نالوں نے کہیں پہر پرتش فشانیاں
 عرق عرق ہے دیدہ گریاں سو خط سبز
 بخت سیاہ بعد فنا ہی ہے پردہ پوش
 مثل قلم چلے جو تیرے تیرے صید پر
 مردان عشق ہیں تر و تیز جان سے زیر دست
 سبز نہ سمجھو کشتہ گیسو کے کہبت میں
 دشمن کا دل بھی میری رسائی سو رنگ بر
 خورینہ چنے مال کو کیا کیا چہاتے ہیں
 رور کے تیرے صید نے گیسو کو ترک کیا
 ہولوں کی آبرو یہ بھی تیرے سامنے
 آنکھیں ملا کو دور کے خار خار دل
 راحت دی یا وقاصت جا بان تو وقت غم
 عارض کے ہو سے ملے گویا لون کی آڑ میں
 ہمالیوں کی بھی آنکھوں سے مال کر دیا
 زلفوں میں تنے مار لئے جو اسے غم
 رونق بڑھی جو جانتی رہی پرورش

دامن سے آنسو پوچھے مری کوہ سارنے
 مانگے کی چیز کہو ہی دل میت دارنے
 بہر دی ہم حجاب میں تاڑی کٹا رہنے
 دیکھا یہ خواب محل رنگ بہا رہنے
 افشان چنی جیں قمر پر شدارنے
 غوطے کھلائے خطر کو دریا کی دہارنے
 کلی اڑا ہائی ظلمت کنج سدا رہنے
 وصلی کیا زمین کو مشق شکار نے
 شیر وں کو پیچہ پہرے دے مشت فغانے
 سر سبز کر دیا ہوا اثر ہمدار نے
 بن بن کو پہاڑ کی ہر جگہ حیرت دار نے
 سینہ کی باس رکھی ہر کوڑی کٹا رہنے
 سوتے بنائے چشمہ دام اس شکار نے
 کہیں نکلیاں گلاب سو ہر آبشار نے
 پہاڑیں نکالیں سوزن فرگاں یار نے
 سایہ کیا سا فروں پر بخش دار نے
 کروا میں چور یا شب گیسوی یار نے
 دیو اریں پہاڑیں ابلق نیل و مناس نے
 دامن میں ہول بہرے شہماستار نے
 بیلین رو پہلی پہاڑ دیں گوڑ کو ہار نے

کہنہ کو کہنہ کو چلا ہوں اب ہی چلا

باری دعا قبول کی پروردگار سے

<p>ملکی اید و بخدا کی تصویر کے دیکھتے زہر سے وہ زلف گرہ گیر کے بارہی خواب میں پرست ہی خواہید ہر ہر مہینے میں مری واسطے رسوائی ہے کسکو ہاتھ آنے ترے سرخی لب کا حضور نہل سکے کس کو میری حیرت دل کا عقد مرے خوزی کی باتوں کا ہے عالم شاق کس کو اوصاف خط سبز تائیں گے آپ کس کا دل چمکے منظور زبان بندی ہو نقشہ زلف کی افشاں نظر آئی کس کو</p>	<p>دید یا پیک اہل نے خط شمشیر کے کاٹنے بار خدا اضیٰ رخسید کے دیکھیں بیدار کرے نالہ سبگیر کے اتنے شہر دن میں کیا عشق کو تشنیر کے دیکھیں رہنے کو لے پان کی تحریر کے خواب تصویر کی معلوم ہے قفسیر کے دیکھیں آواز سناؤ لب شمشیر کے ٹلی گی پانے کو طوطی اقتدیر کے آپ کہلوائی گا سرمہ شمشیر کے دیکھتے تار ی دیکھائے شب تصویر کے</p>
---	---

شکوہ ہی لکھ نہیں سکتا ہوں میں آج تک کو منیر
صد مہر سے ہے طاقت تحریر کے

<p>عیب داغ جلے رشک مسیا کیا کو جان شیریں کو جس دم ہر کوڑ کین رو نای کو عوض بھی لگا کیا مجھ سے کہئے شیرنی تقریر کسے کہتے ہیں زخم اس درجہ ہر ہن کفری آگ کو نہیں دیکھ کر میرے تن زار کو گہرائے موج سری رو کی حقیقت نہ سن کر رشک چین دیکھ مجھ کو جان کا ہر روز روپنا اسو ترک</p>	<p>پسح کو اشرفی مہر کا بٹا کیا ہے لو کو لون ہونٹوں کو ایسا مجھے میٹھا کیا ہے آپ صحف رخسار کا ہڈیا کیا ہے آپ کی باتوں کا چھو کا مڑا کیا ہے چمن جو شمشیر کا سبز کیا ہے ہما نس ی پائے نظر میں نئی کاٹا کیا ہے سبز گوش کو غنیمت عدا کیا ہے رقص سبل کا زری حمد میں توڑا کیا ہے</p>
--	---

کدائی ایفون جولا لے چہنا کیا ہے
بندہ تفضل دریا ر تو کہہ لگا کیا ہے
ای پری دیو سیاہ شب یلہ کیا ہے
مشعل شعلہ اوراک کی پروا کیا ہے
لال شکر کر لئے شہر میں رہنا کیا ہے
کشتہ عمر کا دیرا میں کرایا کیا ہے
دی ہوئی چہر کا ایجان لقا کیا ہے

ترے الفت میں جوانان چین مرتے ہیں
کس کے روکے سے زکا پیک لقا کیا ہے
ہم نہ چوڑیں گر تجھے حکم سیلماں سر ہی
واع سودا شب تار کیا میں تو راہ نہا
نہیں لازم لب علیس کی ملاوت کا غور
سفر خجرت میں نہیں نقصان اپنا
نقد جان قرض دیا است اج طلب کرتی ہو

پر چہنا کیا ہے تمنا کے نصیر آئے تگر
تجھ کو معلوم نہیں دل میں میرے کیا کیا ہے

سبز و تنخ سے خضر رۂ مقصد لہجائے
عید کو دن جو گلہ میری وہ خوش قد لہجائے
پیاں بکھ جائے اگر آب نہ بہرہ لہجائے
دفن کو ششدر ست کا جو گہند لہجائے
تیرے کتب کی گاستان مجاہد لہجائے
اوشہ حسن اگر بوسہ مسند لہجائے
نشہ میں بوسہ اگر ای بیت چو نہ لہجائے
ایسی طوطی کو عروں سبزہ مرقد لہجائے
مال گم گشتہ ہی خاک میں شاید لہجائے
شام کو شہر سے کلکتہ کی سرحد لہجائے
خاکساروں کو جو وہ زینت مسند لہجائے
ضل گل کو تری خواب آہ لہجائے

وہ اگر فل کریں جاوہر مشہد لہجائے
عیش میں روز قیامت ہو نگو کار و نگا
سبزہ خط ہو وقتاک تو بوسہ لے لوں
خاک عاشق کی پس مرگ بہشت کی نہ پہرے
چمن حسن کا گلہ سترہ کوئی ہاتھ آئے
حوریں جبار زور دندان کی لگائیں کر
بہاری تہرے تجو چوم کو چوڑ و نگا میں
موت بہتر ہے کہیں وصل بیت کو خط سے
دہونڈ نہ گر وکد ویت میں تلخ دل زار
قرب تر ساچوں کا جو جوسہ پنجون کو
اوس کی کھڑا ب کی بوٹی سے بنائیں کسر
رقص زہرہ کی صدا آئے لگی تپوں سے

چو کشتا آئینہ دل کا لگاؤں اوسپر
طوق قمری کا پرے پاسے نظر میں بانا
ناید کر بیٹے در دولت نور پرا بھی
جو ترے ہاتھ کی لکھی ہوئی احب دلچائے
خواب میں بجو جو وہ سر وہی قد لچائے
شاہ غادر کو اگر آپ کی سند لچائے

انکھیں پر نور کر کے کل جو اہر سے منیر
یا آلی جھے خاک در اہر سے دلچائے

نیرے حضور حسن جینیوں کا ماند ہے
ہم ست ناتوا نیوں میں ہی ہیں پیر چشم
میرج ہیفز ہے ٹیکر کے چاند سے
خوش صورتان دہر ہوا پر ہیں اند لوں
نقدی کی فکر رہتی ہے صوفی کو وجد میں
رحمت خدا کی جوش ہم سے ہے نصیب
جو سر پہ ہانکا ہو ساقی اور تکیا
پہو لوں کی خصل گل میں قبا کیوں نہو فیض
رونق جولا غری سو ہے بخت سیاہ کی
پیدا پر عکس چہرہ لگلوں دم شتا
ناکھ جو بوسہ مانے خالی دیا جواب
کہا کہکشاں کا دستہ قبا میں لگا کر بار
دریا میں عکس رخ زو کہا یا نیا حلسم
بے آب لوح خندہ ہوئی حسن قبل گیا

تصویر ماہ صحری کا غدا کا چاند ہے
انکھوں کا ہر گڑھے گلگوں کی ماند ہے
دستار آفتاب کا طرہ ہی ماند ہے
رخسار حسین کا کل کا چاند ہے
یہ جیت وغیرہ جو ٹیوٹکی کو پھرا ند ہے
پیل سحاب کی لئے ہر موج پہا ند ہے
میںخا نہ جہاں میں ہو گو دیا ند سچ ہے
تہا لاہر ایک درخت کا دہری کی ند ہے
قد خیدہ کی اس پر شب کا چاند ہے
لہر ز رنگ یا عجم وریا کی ماند ہے
یار ب ہلال لب کہ کہ خالی کا چاہ ہے
لے چرخ پیل تیر مستار دل کی ماند ہے
ابر ورا حباب کی ٹوپی کا چاند ہے
پہتا ہمارے تیغ تبسم کا ند ہے

جاتا جوں لکھنؤ سے بہت دور اتر منیر
خالی میں کیوں کہ صفر کا چاند ہے

عدد کو لڑتی ہیں اکہین خبر نہیں کہتو
 ہوائے کوچہ قاتل نہ نکلے دل سے کہیں
 کسے بے عمر دور روزہ پرا حرم تکب
 پہ چلی ہے بلع جہان بے غلبہ کی ہوا
 جو میری آنکھ کا کشاکش ہے تم کو ہر ساعت
 گھر میں کوٹھو پر آب اور دیکھنا کچال
 حصارِ دل بل صفا ہے پاکیزہ
 نقابِ بادے کی نقد جان کو بدزدی
 تہ نشے زیرِ فلک ہم عروج و حشت میں
 کبھی پیامِ نبیجاتوں ڈمیرے پاس
 کرین خرید و خان مہر خون کا لغتِ جمال
 کہیں ہو نہیں وہ اکیات پرست
 خیالِ خال میں مایوس آبرو سے میں ہم

تم اپنی فیض میں تیغِ لطف نہیں رکھتے
 کہلا ہوا در چاکِ جگر نہیں رکھتے
 پہرِ حجاب کی ہم دوش پر نہیں رکھتے
 کہ اپنی گانہ میں غنچے بھی نہ نہیں رکھتے
 گھر میں کس نے بزمِ ورنہ نہیں رکھتے
 ہمارے طائرِ نظر پر نہیں رکھتے
 گھین گروتی گھر نہیں رکھتے
 گر و تم آئینہ رخ کا گھر نہیں رکھتے
 کلاہ آبلہ بالاسے سر نہیں رکھتے
 خدا میں کیسے کہ پیغامِ نہیں رکھتے
 گرہ میں سدا سیم نہیں رکھتے
 سرخ و سخنِ گلبرہ نہیں رکھتے
 امید بارش ابرس نہیں رکھتے

میر کیا کریں ہم دعویٰ سخنم کوئی
 کسی طرح کا کمال و ہنر نہیں کہتو

ایسے طوفان میں جالو تھامے گھر سے
 روزہ افطار ہو یا رب خاکِ ختر سے
 چونک ادھما سرہ جو ابیدہ تری ہو کر
 کشی عمر دواں بیٹھ گئی اس سے
 بڑیاں جو رموی جالی میں بار سے
 دانت کھٹے ہوئے شاید کہ ترخ زرد سے

آنسو اچھڑک کر جیتے ہیں چشم تر سے
 لاقہ توڑوں گز کہ خال رخ دلبر سے
 کہت گشتوں کا جو پا مال ہو اچھڑ
 صفت میں بارِ علائق نے ڈوبا یا جس کے
 سرگراتی سے تنِ اربابِ ساجد ہے
 زرد و انگیا کو ہنر جو زخرد ہو سے آپ

نور مہتاب پہونے کی برابر کیا ہو
 زلفیں تر ہو گئیں آیا جو عرق ابرو پر
 دانت تم پیستے ہو سنگدلی سے ہر روز
 نگہت زلف کر آنے سے جلے داغ جگر
 ابرو والوں کے دل چھید لئے بلکوں پر
 کرو یا خاک مجھے نالہ آتش زانے
 تیغ قاتل سے گل خرم کئے سینہ میں
 تیری سند کا تصور رہی میری آنکھوں میں
 تری سسی کی دہڑی کا ہر نغمہ ان میں عکس
 عرق رنگ طلائی میں کٹورے رنگئے
 جام غور شید عطا کر کو کیا نورانی
 فتنہ اختر سے سبقت کا ارادہ نہ کرو

چاندنی چھوٹی ہے ایسا تیرے بستر سے
 رات سب بھیگ گئی آب و خم خجرت
 طرفہ میرا ہو کہ پسینا بڑا لگا پتھر سے
 آتش گل ہڑک اوٹھی نفیس اثر سے
 آپ نے موتیوں کو بیدہ دیا نشتر سے
 نکلے گا عقیقہ نفیس میرے خاکستر سے
 لائے ہم پہو لوں کی ڈالی چین جو ہر سے
 صف مڑگاں نہیں کم بالو کی چہار سے
 بہر گیا چاہ ذوق شربت نیلوفر سے
 پان انگیا کا بھی دھو کر آب زرت
 حم کر دوں کو بہر یا رنے اک ساغر سے
 کیا غضب کر تو ہو گے نہ بڑو محشر سے

شاد و آباد مہون نواب نصیر الدولہ
 بہر و یاد امن امیر ز رو گو ہر سے

غیر آگہیں نہ دکھائیں سحر و شام مجھے
 نہ بے بعد فنا تا کہی آرام مجھے
 سنے گل رنگ بلا کعبہ میں ایسا فی شوخ
 تیری فرقت میں ہو پر نگ بہار گردوں
 فرقت پار میں کیا سحر و دل کی آگہیں
 کعبہ کو جاؤں اگر پہو دو کو چہ اوس کا
 عکس عقیقہ کر دوں میں ہر کس گل و کا

نہیں درکار یہ پہو ڈھوے یا دوا مجھے
 مردوں کے ہاتھ وہ بھو اتو میں بھیا مجھے
 ساغر ناز زمین دعو عرض جام مجھے
 مثل خون حبشی ہے شفق شام مجھے
 پہوئی کوڑی نظراتی میں یہ بادام مجھے
 یا آگہی ہو کفن جامہ اسرام مجھے
 طلسم چرخ نظراتی ہے پہو لام مجھے

نہ لگا کر قرح بادہ دیا کرتے ہو
 بال الجہیں نہ کہیں گالیوں کے پھو میں
 اوسنی نقاش کی ہیں زیر نگین سب مہرین
 مکر بار کی الفت میں خواہوں صدوم
 نقطہ خال کی الفت میں ہوا سرگردان
 نام رکھنے ہی سے بدنام میں ہو جاؤ گا
 نیم ہی رسم نکالی چوندا خیر کرے
 مثل گل پانچوں کی باغ میں کلیں گلیں
 اوی پری قدر بڑے ہر خوش کو تار کی ٹوٹوں
 بے بقا بسکہ ہر سبب فتنہ اوی
 تپ ہیراں کی حرارت کی نمی گری سے
 شجرہ تین ہو ہو لو کچی چہڑی کا عالم
 بوسہ سبب ذوق مٹی ادا سے بخشا
 آفت جان ہیں وہ فو خیز اتار پستان
 جھاڑ کانٹوں کو ہیں اور آبلوں کی خاکیں
 بادہ خواروں میں ہر ابھی طفل لپٹا نہیں
 عیش زن رنج اسیری ہر بہت اوی صیاد

کب تک ایجان سے بوسہ بہ پیغام مجھے
 چوٹی گندہوا کو دیا کیجئے دشنام مجھے
 ہر نگینہ میں ملا ایک وہی نام مجھے
 ڈھونڈ کر بھی نہیں پائے کارنام مجھے
 دوہر پر کار ہوئی گردش ایاں مجھے
 راس آتا نہیں ای جان جہان نام مجھے
 عوہ بوسہ دیا کرتے ہیں الزام مجھے
 طرز گلشت دکھا جو وہ گلغام مجھے
 بوسہ لینو کو جو ہاتھ آو لب بام مجھے
 ساغر بادہ ہے خورشید لب بام مجھے
 ہو تو تیار لب گنبد حسام مجھے
 پہول باری جو چین میں وہ گل اندام مجھے
 یار نے آج مرنے کا دیا آ م مجھے
 ہاتھ ملو امین گے کب تک فرغام مجھے
 شدت آلات کا منظور ہر نیلام مجھے
 مکتب دہریں پڑھنا ہر خطاب مجھے
 حد سے خانہ زنبور سے گلدام مجھے

ہوں جدار شک سے استقامت ہو میر
 فرخ آباد میں کیوں کرے آرام مجھے

کلی مری کہہ سائے سار نہیں ہے
 میٹھی چہری ہے آپ کی تلوار نہیں ہے

پر ہیز فقیر و گنہگار نہیں ہے
 چڑھتی ہیں ہون ہونٹوں کا جب لیتی ہیں

شایان چمن سبز زنگار نہیں ہے
 یہ پتہ مینا ہے کف مار نہیں ہے
 مردہ ہے جوادن آنکھوں کا ہمار نہیں ہے
 تبرید میں بھی شربت دیدار نہیں ہے
 ایسا کوئی قاتل کا نملکھوار نہیں ہے
 برسات ہو پرتیروں کی بچار نہیں ہے
 جو ہٹا اسی تاک لعل شکار نہیں ہے
 فرماتی ہیں یہ آئینہ دلدار نہیں ہے
 کماری نکاح خندہ دلدار نہیں ہے
 ابرو پر ہے تری تلوار نہیں ہے
 ہدیہ کے لئے مصحف خسا نہیں ہے
 کس طرح ترا وصل فریدار نہیں ہے
 ایسے میں مرا سخت بھی بیدار نہیں ہے

کیا سینہ پر دغ کو مریم سے علاتہ
 کچھ نہ نہیں شیشہ حرمہ سے لگانا
 نباض رگ جان ہیں لگاؤٹ کی نگاہیں
 دل باتوں کو ٹھنڈ تو کیا مسرتہ دکھایا
 حسن نکین کا لب ہر زخم ہے مداح
 رواتے ہیں الفت کو اشار نہیں کرتے
 کیوں بوسہ اغیار کا ہسم دغ لگا لیں
 ایسا ہو باک دن کی نگاہوں میں دل زار
 ہے شور زمانہ میں عبث ادس کی ہنسی کا
 دیوانہ نظر آتے ہیں مجرد اسی کے
 تصویر جو مانگی عوض دل تو وہ بولے
 پوشاک مسالے کی سے حسن نکین سے
 کیوں خواب میں آئی نہیں ہر رات اندھیری

موزوں کہئے یہ شعر منیر ایک پہر میں
 تقصیر میری فکر کی زہار نہیں ہے

تیری بسم اللہ کیا اے فضل گرو ہو گئی +
 ناو کا غزل نظر میں چشم گرو ہو گئی +
 ماہ لوی چیشان کیا بیت ابرو ہو گئی +
 بید مجنوں کی چٹری بھی مشاخ آہو ہو گئی +
 باب ثوبہ سے عیان محراب ابرو ہو گئی +
 خود بخود میری پٹری کی شلم گیسو ہو گئی

کیوں سمجھے دروز باں تعریف ابرو ہو گئی
 بے ثبات اسدر جہ پیش چشم گرو ہو گئی
 پوچھتے کیوں ہیں نجومی اول ہو چکار دو
 قیس کو ہننام ہونے سے ملا وحشت کا پھل
 ترک عصیان کو ثواب حج کعبہ لگیا
 دستگیری کر رہی ہے تیرے بستی آج کل

عاشقوں کو مارنے ہیں تیر فراش اندازوں
 لبتے ہیں جی ہویں چشماں تریں راندن
 تو لے ہو روز تم کواریں ہم مرتے نہیں
 قد کی سوزنی دھشتالہ کو زیادہ بڑھ گئی
 لے لے ہیں دست تاسف ہم ہو سوں کو خوش
 زخم کھاتے ہی بڑی پیاس آب تیغ یار کی
 سنبلی گیسو چن میں کیوں دکھایا آپ نے
 موج دو دآہ سوزاں سو معطر ہے دماغ

دستہ از کش تہار گو لہری جہاڑو ہو گئی
 دیکھ دو بحر تیری بیت ابرو ہو گئی
 سخت جانی اگو صنف سنگ ترا زو ہو گئی
 اکر پی یہ چار پلوں کی ترا زو ہو گئی
 میر تہا نقش لبم العدا برو ہو گئی
 میری مشت استخوان کھل کھل کر جلو ہو گئی
 کنگھی کی ہر شاخ شرمناک لجا لو ہو گئی
 اس دم میں کی لٹ میں لٹ یار کی بو ہو گئی

آبداری پاؤں لطف رشک کو باعث مغیر
 با سچے موتیوں کا نظم آر دو ہو گئے

جلیسوں میں گزرنے لگی پہرات تہاری
 ہے جلوہ گروید و حرم ذات تہاری
 جلوہ صفت شمع ہو گردن سو مکرناک
 کہو لے ہو لے کیسوںہ دکھائی ہو صورت
 بچھتی بہت کہیلو ہو غیر سو ایجاں
 آنکھوں میں نہیں سلسلہ اشک ثبت و ز
 کٹوا کے مرے دست تنہا کو وہ بولے
 فراتے ہیں ہنس ہنس کو مجھ دیکھ گریاں
 سستی بول کر مجھے باتوں میں آڑا د
 پامالوں کی آنکھوں میں سبک بھگو کرنا
 کہتے ہیں تقاضا سو مجھ زہر کھلا کر

اس بھیڑ میں جاتی نہ ہو بات تہاری
 ٹھیکری ہو دو غلیب میں ملاقات تہاری
 کس نور کو سا پنجر میں ڈھلی گات تہاری
 مہمان مرے گہر نہوی راست تہاری
 کوڑی کی نہو جاہو کہیں بات تہاری
 تسبیح پڑھا کرتے ہیں وراثت تہاری
 دو ہاتھ گنتی آج ملاقات تہاری
 لڑو دیوگی آخر تہیں برسات تہاری
 اڑ جایو ہواں جن کی خطرات تہاری
 ڈرتا ہوں کہ لگی نہ پڑی بات تہاری
 ران روزوں بہت تلم پہ ملاقات تہاری

<p>کیا تاب ہوا لٹے جو کوی بات تمہاری دعدہ نگر و خیر عسایات تمہاری کس پردہ میں پوشیدہ نہیں داتا تمہاری ڈہے نہ بگڑ جائے کہیں بات تمہاری دُہر کو دے غلعت یہ عنایات تمہاری کیا نشہ نہیں بہکی ہوئی ہوا بات تمہاری تمہا ہے بے لطف کئی رات تمہاری قصہ ہو بگڑ جائے اگر بات تمہاری کوڑی کوی لٹی نہیں خیرات تمہاری سلجھی ہوئی ہمنے نہ سنی بات تمہاری آئینہ ہوا بجان کرامات تمہاری صد شکر کہ لگی نہ ہوئی بات تمہاری ڈرتا ہوں کہ شیریں ہو بہت بات تمہاری</p>	<p>جو کچھ کہو برعکس کوی کہہ نہیں سکتا گستاخوں کہ بوسہ ہی ملا جان ہی پائی انگوٹوں میں بھی سینہ میں ہی لیس بھی تیر حوروں میں ہوا کرتی ہیں تقریر کی نقلیں پہنا کے کفن جاک کو پردے میں چھپایا مونٹوں سے جو پہر جاتی ہو منہ کی طرف نہ بجا کی قطع حبش زلف نہنا کوی گرفتار بدگو ہو یہ افسانہ رہے اہل جہاں میں زخم ایک کٹاری کا عنائت نہیں ہوتا الہا ہے مگر زلف میں تقریر کا کچھ اندری صفائے نظر آتے بدن میں فرمایشوں کا بوجھ رقیبوں سے نہ اٹھا شیریں سو نہ وہ دل کہیں فرما د کا کٹھا</p>
--	---

کیا شعر فریدار نہیں آج پڑے ہیں
ہر بات میں اعجاز ہے کیا بات تمہاری

<p>زلف بچیاں نے لام باندھا ہے دیکھ لو یہ حقیقی جھوٹا ہے نے سواری کا کس کی شہر ہے آن کا سلیب ذوقن یہ میٹا ہے پوش میں تھے تفت ڈالا ہے خوب شو شا ہے زور فقر ہے</p>	<p>فوج مڑگاں کا کچھ ارا وہ ہے لب رنگیں کو کتنے چوسا ہے کون آیا چڑی سواری سے دانت کٹے مہے اتاروں کے بوسہ لب دیا جو گڑے غنیر کٹتے ہو ہمارے نام کے حرف</p>
---	---

<p>وصفت قدر کے دو جن میں معقول وانت کنگھی کا ہے مگر خجہ پر خوب ہے وصل عاشق و معشوق زخم دل پر ناک چھڑک و او غیر کے گہر بجا رہے ہوا ستار کوئی تازہ کنواں جب کائیں گے چلی انگلیاں میں تم نہ لگو او بوسہ ہونٹوں کا لگیا کس کو چہن سے ہیں فقیر بعد نف</p>	<p>کوئی مصرع نہیں ہے دوسرا مارگ سیو جو کانے کہا تا ہے یہ ہی جوڑیکا ایک لٹخا ہے ذالقتہ میری منہ کا ہیکا ہے تسے در پردہ ٹھاٹ بدلا ہے اندنوں اختلاط گہرا ہے گورے سینہ میں بل پڑتا ہے دل میں کچھ آج دروٹھا ہے قبر کو بھی سر ہانے نکیا ہے</p>
--	--

اسے نمیر آپ کیوں میں آزدہ
یہ تو کئے مزاج کیسا ہے

<p>کیا کوئی میکہ میں چشم پر آب آتا ہے بس کہ ہے پیش نظر بیت و بلند عالم کثرت عیش ہو کیا ملک عدم میں یارب کوئی ہمسر نہیں دریا نے فنا میں سیرا باغ عالم میں بہار آئی نو و خط سے سارے گل آب ہو کر شرم سے ترے آگے مجھ کو وحشت ہوئی آغا رجوانی میں شروع جب سے دنیا میں رہتا ہوں مراد برترہ غافل و تباہیام جوانی سمجھو +</p>	<p>آج کشتی میں چھ میناے شراب آتا ہے ٹھو کریں کہا کو مری آنگھوں میں خجہ آتا ہے رقص کرتا یم دنیا میں حباب آتا ہے بجھ سے دتا رہنے کو حباب آتا ہے بن کے نور و زراعت حباب آتا ہے چمن و بہر طوفان گلاب آتا ہے نجد میں ہو کر گھر حباب آتا ہے کسل اوڑھے ہوئے ایک ایک کتا آتا ہے پندرہ سال کو رستہ سے حباب آتا ہے</p>
---	--

آئینہ خواب میں ہو پیش نظر روز نمیر

میرے نامہ کا مکر صاف جواب آتا ہے

<p>دور سے ہی کبھی ملنے کے اشارے نہ ہو کر دعوے نور میں خورشید سوچے نکلے بھیسے لپٹو رہے کی غیر کی جانب داری سانسے میر عمر کی شمر سے تیر اندازی دل برباد میں آتی نہیں افشاں کی یاد نہ کیا وصل کا اقرار کبھی ہو لے سے کس کی تل دل سے رہا کرتی تین محرم سکے ہو لے سے پہاٹس نکالی نہ ہمارو دل کی ٹھو کروں سے مجھو پامال کیا بڑے خنجر</p>	<p>ہم کہیں گے زہری تم جو ہمارے نہ ہو کبھی ہو ملے تری انگلیا کو ستار نہ ہو مثل دریا کبھی تم ایک کنار نہ ہو پتلی انگلیں بر لوں کو اشار نہ ہو جمع اس برج ہوائی میں ستار نہ ہو ہم تو کہنے بھی ممنون تمہارے نہ ہو تری انگلیا کی کبھی پان کرارے نہ ہو ایک تنکو کے بھی شرمندہ تمہارے نہ ہو فاق میں ابرو پر خم کو اشار نہ ہو</p>
--	--

جان و دل کو دے مجھو لون کی آفت میں نہیں
کس کو ہو گئے جو یہ میر حرم تمہارے نہ ہو

<p>آجلہ کہ زلیست کو ہی دم ہے خوش چشم اتنا تو لے صنف ہے چشتا نہیں بر خطوں کا لکھنا سانی کا ہے دانت میرے دل پر دوئی ہیں بیچ راستی سے دتم کو نہ دین گے زیر خنجر جی تو جی مہمی نہ چھوڑے جان آگئی پٹلیوں میں دیکھو تم کا تو میر جاتے ہیں غصیر</p>	<p>جانی تری جان کی قسم ہے سایہ بھی آہوے حرم ہے انگشت ششم یہاں قلم ہے الماس تراش جام جم ہے قدر است ہر گیسو نہیں خم ہے یہ جان تو زلیست ایک دم ہے دل سوزا لیا و نور خم ہے آگھوں میں روح انخم ہے ہر تال ہمارو حق میں خم ہے</p>
--	--

کو چوٹ جائیں تیرے چہ جاول جب بڑھ گئی عمر گٹ گئی ریت کہتے ہیں دہک کے جاؤ تیغ یعنی جھاک کر تیس اہل سے دیو ہو عدد کو چینی ڈلیاں منہ تم کو نہیں لگاتے اب ہم اللہ ری اول کی بدگمانی صاحب دستے ہیں کیوں زرو آ اوس بت از گلہ کیا ہم پانی عمر کمانے کا ہے اثر نرالا خاومیں نہیں شبلم میں	باقی رہ عشق دو قدم ہے جو حد کو زیادہ ہو وہ کم ہے نزدیک اس سوره عدم ہے بوڑھوں کی مگر اسی کو خم ہے ہم سے روکے ہو کیا خم ہے بوسہ لپیڑ کی ہی قسم ہے مرتاہوں کو کہتے ہیں کم ہے خندہ تو غلام بے درم ہے دریا میں جاے کوہ غم ہے بسجے جسیر فرہی درم ہے ہر شمع کو صبر پر درم ہے
--	---

کیا جائیں شیر شاعری ہم
استاد حقیق کا کرم ہے

کر بکا جانے کا ساماں گریا رب نے چپکے چپکے ہونٹوں کو بوسہ کا کوئی ڈہیٹ اثر وہاں زلف کا خم زہر مارا کیا بادۂ انور کا کت ہو علاج در دوسر عشق خرگاں میں نکالوں پاؤں کا کھانا اگر سیکڑوں مہرنے لکے رنگ جلاوت پر شہید تری انگیا کستاروں کو حضور اسی فرشتہ کیا غضب ہو تیش صہبائی وقتیں جلوں	حرۂ خاک شفا ہر عقدہ مطلب نے مہر خاموشی کا لگ تیرا حقیق لب نے پہانس جو دل میں لگو ہو دم معرب نے جب زیادہ ہو بخار سے یہ نہایت ہے سوزن عیسوی بھی کج ہو کر دم معرب نے خون شیریں ہو کر تیرے حقیق لب نے دلخ چپک رو کو نہ ہرہ کوئے کو کب نے دانش باروت میری محنت کا کو کب نے
---	--

ہونٹہ اگر غصہ میں تو کاٹے کمال حسن ہو
 میں تو کیا میری شکیبائی نہ کہو روئی غیر
 زلف مشکیں کر اور لہجہ پر جو پسینہ دانت
 فقر میں اندمیر کر دو کاٹہ دل کی شکست
 آپ پتوں میں جو چپتا ہو قریب اب انہو
 سحر کی باتیں وہ گل کرتا ہو کہدے نے نسیم
 راہ پستی کی غلک کو دور میں ملنی پڑی
 ہم سبق تصویر حیرت میں گو تیرے حضور
 فقر ساں سیلاب حوادث ہو چکا
 تم جو گیسو کہو لد و شادی ہو برآی مراد
 ہم وہ جہنوں میں جلیں احکام و حشر اگر
 وہ کہلاتے ہیں گال اسوا سطر تاج پیکر
 ان جہنوں کی صفائی پر فقط خواب و خیال
 نذیب عشق دہن میں اوس میں لطف کر
 آنکھوں سے چہرے اگر حیلہ نکالت کر
 ابرو و دیں حق تر دامن ہرے مختصر
 چاند کی صورت نکل کر جام حبیلوہ کر
 لے لے عشق زخمدان کو اثر سے کیسے عجب
 سرنج ہونٹو نثار غدا پھر اگر پر توڑے
 کان کو زور کا مینا اوڑھ کر چکا رات کو
 تم جو میل کی پڑ ہو ہنسا تو دل کی قدر ہو

جو ہر ذاتی ترش کر صاف لعل لب نر
 چشم بھیا و صبر یاد دیدہ عقرب بنے
 سودہ الماس دندان عجب شہب بنے
 سوئی چینی کو میری خاطر گلیم بنے
 کاسہ موتی کا روزن خانہ عقرب بنے
 مشیت غنچہ موٹہ جادو کی کہن میں آئے بنے
 کیا تعجب ہو اگر کا وز میں مرکب بنے
 کیا عجب ہو آئینہ خانہ اگر کتب بنے
 کشتی درویش بحر عشق میں مرکب بنے
 رات کو دولہا ہمارا شاہد طلب بنے
 مانگ لیلی کی ہمارا جادوہ نذیب بنے
 بوٹلی سیندور کی ہر عقدہ مطلب بنے
 دھوکا لٹکی کے آئینہ پر چہرے سب بنے
 سوزن عیسیٰ کا مانا تنکے مشرب بنے
 گدگدی انگشت مرزا گنری ہو ایسا دھب بنے
 بنگ جس کپڑے میں جہانیں صافی مشرب بنے
 خم شراب ادغوانی کا چہرہ شہب بنے
 جو کتوان مجھ کو ہجائے تو چہرہ شہب بنے
 شربت عذاب لب آب چہرہ شہب بنے
 بار کی پھلی کو چپکے انور کو کب بنے
 چاند خضر سر ہمارا شاہد مطلب بنے

خوف عالی ساقی کوڑا اگر بجھے ہیں
 عقدہ مشکل نیا پڑنے لگا ہے ہر برس
 نور کا لانا جو تو گاؤں طاسم تازہ ہو
 یہ زمیں ای چرخ ہے ایجاد ذوق دلہوی
 دل جو ٹوٹی تیرہ روزی پیشانی بڑھے

رند مذہب دیکھ کر کہتے ہیں ہو بکرب سب تیر
 اس کا غم کما نا عبث ہو ایسے ہو گویا تیر

نور نشان اس قدر گر دساری ہو گئی
 کلاٹ پلکوں کا چاری خاکساری ہو گئی
 بزم عالم سے ہو اکا تو چلے رو شنفیر
 کوئی ترو امن چین کی سیر کو آیا نہیں
 کہوں کر زلفیں جو کی تقسیم ساقی کو شرب
 آبرو باغ تری تری گالوں کی ہوئی
 بیٹھے تو خوشخواروں کو پا مال ہم کرتے ہو
 تا تو انی میرج تڑپا رنگ گریہ جم گیا
 صحبت باد صبا سوڑ گئی آوارگی
 جب کیا بیل نو تیری گلشن عارض کا صفت
 خاکین دست حنائی کو ملا یا جب مجھے
 دے پری پیکر پرانے زندگی گل ہو گیا
 سخت جانی ہو گئی نازک مزاجی کو مفر
 باہوش صحت عارض علی جانی نہیں

تھے گھوڑے کو بڑی دی کساری ہو گئی
 یہ وہ تیری ہے جس کو تیر آری ہو گئی
 شمع کو زمینیدہ اگلی سواری ہو گئی
 خود بخود مر طوب کیوں فصل بہار ہو گئی
 کشتی کو سنبھل گیسو کی کساری ہو گئی
 خوب دی پنیہ ابرہہ ساری ہو گئی
 شیر قالین پر ہیں مشق سواری ہو گئی
 چڑھ گئی جو رگ رگ ابرہہ ساری ہو گئی
 کوچہ کردا دس شوخ کی خاک سواری ہو گئی
 طفل غنچہ کو گلستان حفظ ساری ہو گئی
 ریک ماہی مہندی کی پہلی تھماری ہو گئی
 تیر کو دامن کی ہو بادب ساری ہو گئی
 شیشہ دل پس گیا جب زریہ ساری ہو گئی
 صنعت سو حراں کی سوز ہی بہاری ہو گئی

قتل کو مددہ خلائی سے ملے کھل گیا
 بوجہ سے کوہ شب فرقت کو دیکر مر گیا
 ڈور یہ کی تو نے جب رخسار پر ڈالی لقا
 ہو گئے لاکھوں ہتھارے پانچا منہ پڑیں
 جب خواہی میں زرب نش زن کو دی جگہ
 فقر کامل خاک میں تیری کدورت کو ملا
 دیکھی سب رشاک کو اکب نے اپنی بو میں
 مددہ ہو یا آپ نے تر ہو گئیں ملکین تمام
 آبرو سے اشک کھوی رہنے رو کر ہجرین
 زلف کی افشان کا ائمہ کر لیا ہمنے حساب
 ضعف کو جوش جوانی میں بڑھی دلی طشر
 مسکرا نا آبرو سے گلشن خوبی ہوا
 تم جو بوجہ پر سوار آئے جن کی سیر کو

آپ کی تلوار بھی جو طی کساری ہو گئی
 گر پڑی چپت مجھ پر ایسی رات ہماری بھی
 جدول قرآن رخ ایک ایک دہائی گئی
 خون میں رنگ بدن کی ہر کٹاری ہو گئی
 برج عقربا تو تیری عمارت ہو گئی
 کرکری آرزو زون اپنی خاکساری ہو گئی
 ایک خطہ میں تمام اختر شماری ہو گئی
 فشر مرقاں کی دونی آبداری ہو گئی
 دیکھنا پانی سو پٹی اشکباری ہو گئی
 اس شب گیسو کی بھی خست شماری ہو گئی
 رعشہ پیری ہماری بقیاری ہو گئی
 تیرے شمشیر قسم نہر جاری ہو گئی
 نوعوس جلا گل ہر کساری ہو گئی

رشاک سوا استاد کو فیض تلکد کو میسر
 فکر صائب مدح کو لایق ہماری ہو گئی

میری پیشانی کو ٹھکرائو اگر تو پاؤں سو
 سینہ پردن میں چکی جولی تو پاؤں سے
 جسم سینوں کی ہودوں پر رکھتے ہیں پانی نگاہ
 بال اڑی تھاک بڑا ہوزلف مشکین کو عیش
 ناخن پاسے یغرا زخم گلو کھلائیے
 آج پینا ہے مجھے نہدی کو چور و نھاہو

پر نہ چھوٹے ناخن محراب ابرو پاؤں سو
 خوب اس کخواب پر ہو جایا تو پاؤں سے
 روندنی میں سبز شمشیر ابرو پاؤں سے
 خاک میں ناحق ملا یا مشک گیسو پاؤں سے
 گردن عاشق کو شہزاد پر ہو پاؤں سے
 دیکھو رنگ حنا دو چار چلو پاؤں سے

زلف میں نوتی پرو کر تا قدم چھوڑ دے
 پاؤں کی ٹھوکر سونل طو حجب مر جہاں گ
 صاف کدے مجھے اے شمشاد کدیاں پر
 تم چول مٹھو پرستش کی صنم میزان کی ہو
 سنبھل سوداؤ مخبول بھڑمو جاے ابھی
 دل کا دکھنا سنگیاں او کو جو آپہ نچے قدم
 چھلیوں میں مٹو محشر کا ناک پرستہ ہے
 زلف ایڑی تک لٹکتی رہتی ہے رفتار میں
 سر کو ریکر وصل میں لپٹا جو وہ سرور وان
 سحر کی رفتار کا سکھ بھنا دو چرخ پر
 کب فلش کمون کسی کی سوزن تدبیر غیر
 قفل چننا صدایا سو گویا بند ہے
 کفش پامین جان پٹی ہے دم رفتار بار
 میری آئیے ہوا پر نوز صحرے جنون
 اسی پری کا غز حنائی ہو بیاض چشم کا
 زینت انہی سمجھو ہیں پامالنے اہل حسد و
 جیشی ہوئی جب کن کراد مٹاؤ ہوسرس
 پاسے بوسی کی بہت مشتاق ہر فعال شاک
 ہوا خزاں گلشن شمر ہمیں وہ سر و دست

ٹوٹ جا میں بیٹھ افعی گیسو پاؤں سے
 بول اوٹو ہنسکر چھو ہنر بجا لو پاؤں سے
 دو دھم ساق یا زنجیر گیسو پاؤں سے
 بت نہ چھو لو اگر سنگ ترازو پاؤں سے
 جھکو ٹکرائی اگر لیلای گیسو پاؤں سے
 کہو دیا مکہ ست میرا در وہ پہلو پاؤں سے
 چو لئے رفتار میں کیا سیر بازو پاؤں سے
 سیکتا ہر چال کیا ہندو گیسو پاؤں سے
 قدم بڑھ گیا رتبہ میں زانو پاؤں سے
 کہو دو دو لوں تم نقش جاؤ من سے
 نیش سے کیوں کر نکالو پانس بھوپاؤں سے
 کہو دیانت لعنت کا توڑا ہوا پاؤں سے
 ہر ستارہ اُرد رہا ہے بن کر گلستا پاؤں سے
 ہو گور روشن چراغ چشم آہو پاؤں سے
 وصل میں آنکھیں جو مٹو دی ہو پاؤں سے
 مٹے ہیں جای حنا خوں برسطو پاؤں سے
 بوسہ لینے میں جکتی ہیں لب پاؤں سے
 چوچر آنکھوں میں ہر کر میری آنسو پاؤں سے
 یا زنجیر گیسو لام لب جو پاؤں سے

وہ دل بردا خ کو تونوں کو مٹی نہیں

آتی ہے عطریل خورشید کی بول پاؤں کو

<p>درین چاسمل و شوارست اشک چہ پرسی جفا تو غار از آسودہ نازل چہ می پرسی تھا پلو صبا از سر و پا در گچہ می پرسی موز و جشت کو دیوانہ از حال چہ می پرسی بگشت عمر برق افتادہ از حاصل چہ می پرسی و گر دو پسیدن از میل چہ می پرسی دم کشتن مزل عاشق بیدل چہ پرسی دمک خون بہا و عاشق نسل چہ پرسی منو زت کار با طوفان ست از ساحل چہ پرسی سرت کردم و گر از من سر غم دل چہ می پرسی</p>	<p>رہ رہم و یا رشتن این فاضل چہ می پرسی چہ داند لذت آوا گہیا فیس در بامدہ خبر نہ بود رابل حرص بایست از ان الفت چہ آگاہی از اسرار جنون فیس لیلی را سوائے مشت خاکستر نیالی در مزار من رک برق تجلی گشت موج اضطراب من سبا و ابا زوار و از شنایت مرگین و فلاک را کی بکشد مکافات جنت تو غرغری بحر عصبانی و جنت آمد واری رہ بودی سوختی بر باد وادی کار خود کردی</p>
---	--

تکلف بر طرف حال میسر البتہ بین کنی
تفاضل تا کجا از سعی بے حاصل چہ پرسی

<p>زخم جگر کی راہ سے حسرت نکل گئی چنگی سے ای پری نیت انگلی کی مل گئی شاید نسیم عطر بہار ج مل گئی ایو جان آدہی رات بکھیرے میں مل گئی سند کی پہلی ہاتھ میں اگر نکل گئی دو دن کی یہ بہار ہر آن کی گل گئی تیغ ہلال کباب پر اسے ماہ چل گئی ایو جان گرتے گرتے یہ بجلی سنبھل گئی بیمار تھے نگاہ ہمہ ہار ہی پھیل گئی</p>	<p>ترچہ نظر سے دیکھتے تلو اور چپل گئی مل دل سے وصل میں تری محرم نکل گئی بیدل کو بست کرتی ہو خوشبو لباس کی کنگاہی سے اتنی دیر میں سلجھائی ایک لطف مضمون تیری زرد و خا کا نہ بند ہسکا اتنا نہ کیجے گل رخسار پر خسرو انداز تیری حال کو سیکو جو رات کو سر سے ہمارے پر گئی شمشیر برق دم کیا صاف گال ہیں کہ نہ ٹھہرے نظر کمینہ</p>
--	--

رنگ وفا اور ادا دل سخت قریب سو
 کیوں چشم بست ہو گئے جام شراب آج
 مضمون گرم پر میرے طعنہ نہ کر کے
 مٹی میری خراب ہوئی راہ عشق میں +
 مجھ سے ہی پوچھا ہر نامہ پر پتا
 اے شوخ تیری دست دراز سی نشہ میز
 دیکھئے دو آتشہ اُس سے لپٹ گیا

جنت سے ہرہ و رہوں نگر آؤں
 جو جوتی آرد دھرے دل میں نکل گئی

نا طاقتی نہ پوچھے اسن تو ان کی
 بیکل زمر دی نہیں اوس وہاں پان کی
 جدول بیاض صبر میں شجرت کی کنجی
 یا رب ہمارے کعبہ دل کو چپائیو
 اے ہر آنسو ہو گئے سقف فلک کو پار
 بیار عشق گوش بر آو گل ہن طلس اشک
 ابرو کا عشق ہر خط تقدیر میں رسم
 مذکورہ ضعف کو نہیں ہوتا مرا کہیں
 اندر ہیر دیکھنا شب تاریک حید کا
 ہنسنے سے بھی صاف ہر فرش احوال ترا
 بالکس بات کہو مجھے قتل کرتے ہو
 کہائیں گلو ریاں جو مرقبہ آپ نے

مینا سے دل کو نہیں جو جنس زبان کی
 کہتے ہیں لوگ میل ہوا گلیا کی پان کی
 سُر جی گلے سے پہوٹ کو نکلے جو پان کی
 بجلی پچان کی سست چمکتی ہے کان کی
 شبنم سے جہت پٹکنی لگی آسمان کی
 سینکین ہوں جہاز کے لٹیرے کان کی
 ہر حرف میں کشش نظر آئی کمان کی
 چلتی نہیں ہے بات ہی اس ناتوان کی
 کانوں کی راہ ہوئی صدا پاسبان کی
 پر چہا میں چاند نی میں نظر آئی حبلی
 ہر بار اوٹھی پڑھو سیغی زبان کی
 قلمی لحد پر آج ہوئی خاں کی

روتے ہیں اے عاشق طفلان گل فروش
 آب سخن بڑھائیں گراوس بخت سول کر
 باتیں سن کر کرتے ہیں ہمغزوں کو ہلاک
 محرم ہیں کے اور بھی خونریز ہو گئے
 چشم امید اہل بصیرت کو کس سحر ہو
 تھینچی سے ہونہ چلتے ہیں محرم کو صفین
 دیکھو نگاہ قہر سے کھل جائے حال عشق
 گلے کو ساسلیں میں مقید کئے حسین
 حیرت زدہ ہیں خندہ کباب نگاہ کا
 دفتر کینکے حشر کو ہم اپنے حال کا
 نشہ میں دل لیا علم آہ سے سدا
 پہلو کوئی سخن شرتا نہیں کہیں +
 ہیں وصف خط سبز کے شعروں کو ذلیل
 ہر دم پسپا کرتا تو سے لگتی نہیں زبان
 آن واد انکالتے رہتے ہو ہر گسٹری
 ہر شخص تیرے سامنے ماتا سا رک گیا
 ہے شور چارمست سو طوفان فوج کا

کیوٹو سیو چہر کی جاتی ہو مٹی و کان کی
 پتھر سے نوک تیز کریں گے زبان کی +
 کوڑی کی ہو گئی ہو کٹا رسی زبان کی
 تیغ ادا میں نوک ہے اگلیا کے پان کی
 تیغ نگاہ کب ہوئی محتاج سان کی
 مقرر اضاب میں کھل ہو اگلیا کے پان کی
 آنکھوں کی پتلیاں ہیں محاک امتحان کی
 زہرہ کے حلق میں ہو گزرا سکوتان کی
 رنگت ڈو پیہ میں ہو گزرا عفران کی
 شق اس لئے بڑھا ہو ہیں درستان کی
 درکار تھی کباب کو مچلی نشان کی
 اندری صفا تری ایک ایک طبع کی
 ہر سحر کی تری میں کہتی ہے زبان کی
 کیوں کر صفا اکون تری ہر ایک ان کی
 فرصت تھیں کہاں سوئے ایک ان کی
 تقدیر ایک ہو گئی ساری جہان کی
 چہرہ الٹ چکی ہے ساری جہان کی

تیری زبان میں میری فیض رشک سے
 تیرنی آج بانٹی اتنی بیان کی

نکلے برات کو چہرین اسطو رہے
 پتا جہان فلک نظر آتا ہو دور ہے

مشادی کروں عروس مضامین تو ہے
 پوچھا وہاں میں جوش جنون کے وفور ہے

موسیٰ کو وہ دکھاتی ہے بال انہی کہول کر
 واماں خندہ جہاثر رہا ہے عبا ربح
 لے بت کریں گے تجھے دعویٰ بے محل
 جلوہ ہو تیرے کعبہ دل ہو لب لب اگر
 فردوس میں تو جلوہ و لحسپ اگر کری
 کشت فلک ہو خاک سے دانہ مراد
 نشہ ہے عشق پاک کا اسے حور و شہین
 ہے حوش خون گول کو بھی فصل بہار میں
 میرے جنوں کو خوف سورا تون کو چپ کیا
 تاعرش و ہونڈہ آؤ میں ہر روز راہی تو
 کار حال لے جو وہ گل و بہشت میں
 تیغ بدن لباس تکبر میں ہے نہاں
 وقت طلوع صبح جہیں تار می چہیت میں
 آسیب چہوڑتا نہیں حنائی مکا نگر
 پتھر کا نام شیشہ دل کو ہر مثل شاگ
 ہر تان تیری نعمتہ داؤد سے جو خوب
 پندلی سو گون اونچی ہوا چہ ماہ لندی
 بوے وطن ہر زمزمہ شور و شہر میں
 کہو دیتے ہو ہمارے دل صاف شوکت
 اندری گریبان بہت نازک مزاج کی
 لے شو رشر کیا شب غم میں دیا ہر چین

چوئی انگشتی ہے کمر کوہ طور سے
 بالا لب لب ہنسی گنتی ہے دور سے
 حوریں کائیں جالیں گی اپنی قصور سے
 ناف زمیں ٹوکر کوہ طور سے
 نقشہ نکلی آئینہ روے حور سے
 پامال ہی کیست مرور دور سے
 بدلیں گے ٹوپی جام مشابہ طور سے
 ہیں سرخ سرخ دانہ فہم شور سے
 سایہ میں ڈھونڈتا ہوں چراغ شور سے
 ملتا نہیں نام تھارا غم دور سے
 کچھ گھر ہی ہر ون رسن زلف حور سے
 کاٹھی منڈی ہی ہر محل رنگ حور سے
 گزریں موتی حبیب صبا حور سے
 جاتا نہیں جنوں دل ناصبور سے
 کب بات سخت او ہستی ہر طبع حور سے
 سوچ صدا زیادہ ہر خط زبور سے
 سایہ تر بلند رہو شمع نور سے
 کہلاتی ہے راہ و سب کی آواز حور سے
 تم بال کینچلیتے ہو جام بلور سے
 چہلے بنائے جاتے ہیں موے سور سے
 آنکھوں میں میند آتی ہے آواز حور سے

قانون سیکر آئے جو صدر الصدور سے
میں بھی سپاہ غمزن زیادہ ہوں سور سے
کھداری ہو آب آئینہ شور نشو ر سے
نہنیدہ دہن جو چاہ دقن کو تیز سے
سہی کر گنت نرم میں ہوی سہور سے
جلیل تہا وطن ہے گلن کر و نور سے
آجائے اسے خداجو دہن راہور سے

لاکھوں کے فیصد کئے آواز سارنے
وہ انتظار ہے کہ چپکٹی نہیں ستہ نکسہ
ولیں نیک نشان جو جو تیرا جسم نام ناز
پنج جاؤں ڈونجے سے تو ملجا وں آگ میں
اشد رہ میرے دشت جنوں کی لامیت
عاشق کو تنگ کر گئی کثرت جینوں کی
کھی کر چرخ کعبہ کو اندر صبا لے

دریا کے علم میں مرے کو تارا کو ٹھہر
نسبت ہر اول کی طبع کو پراہور ہے

دع سینہ کے عین میں گل بے گل میں گل ہے
غیر نیک دہن میں گل ہے گل میں گل سے
صحن دامن کفن میں گل ہو گل میں گل ہے
یا تیر چاہ دقن میں گل ہو گل میں گل ہے
داس صبر دہن میں گل ہو گل میں گل ہے
سنبھل مہوج میں گل ہو گل میں گل ہے
شاخ آہو دقن میں گل ہو گل میں گل ہے
گل خوش بین میں گل ہو گل میں گل ہے
عکس شہد کا گل میں گل ہو گل میں گل ہے
جامہ کر باغ سخن میں گل ہو گل میں گل ہے
چاند کیدل گن میں گل ہو گل میں گل ہے
نہی گیسو کو کہیں میں گل ہو گل میں گل ہے

پہری شمع بھن میں گل بے گلین خاک ہے
فان دل کو خاک روں کو لگا یا توڑ نہ نہ
بغیر دقن داغ ہو تیری کد و رنگا جے
یا کد ہو کے ڈوبابے مراد دل اسے پری
گر غریب کو بہری ہر مرے سکین کی ہمار
واحد لون کو کد ورت کو بنا وں کا پلنگ
وحشی گیسو ز داغ با تہا وڑا و گرد عسقم
داغ چہل کا سراپا میں کد ورت زامہا
بن گیا ہر غیشہ ساعت مر فائوس شمع
ساخروں کی بول سچہ یہ ہوی مٹی صراپ
مر گشت ڈالی لالہ پرخزاں نے او فلک
بالوں میں چپکر کرں بول او ٹھامی ہو گیا

دماغ دیکر تھے ہیں شمع و مٹی کا عطر
 عطر خاکی ہوا برباد اہل دماغ کا
 زخم سر پر ڈالتا ہولان تبوں کو گردا
 پہول پی پی کر مکدر ہو رہا ہوا وہ صبیح
 ہو کر نور مہراویں رشک گل کو بچر میں
 میر کو دل میں دماغ ہو دماغ میں گر عشم
 پردہ میں جو پہول سامنے اور منہ پر گر خط
 ماتو پر دماغ سجدہ دماغ میں گر دسجود
 گر کھلت لای ہر فصل بہاری اپنے ساتھ

رحمت اہل انجمن میں گل ہو گل میں خاک ہے
 اندنوں وحشت کو بن میں گل ہو گل میں خاک ہے
 اب کلاہ ہر جن میں گل ہو گل میں خاک ہے
 دیکھ لو نخل سن میں گل ہو گل میں خاک ہے
 گلشن چرخ کہن میں گل ہو گل میں خاک ہے
 عند لیساوس چن میں گل ہو گل میں خاک ہے
 اس سحر کو یہ سن میں گل ہو گل میں خاک ہے
 خط متنت کی شاخ میں گل ہو گل میں خاک ہے
 شاخ نخل چن میں گل ہو گل میں خاک ہے

کیا کہوں اس مضرہ فراموشی میں ہو مضرہ
 ہے ہر گل میں ہر گل میں گل ہو گل میں گل ہو

کالو پر زہب کو گھما سے چمن لوٹ گئے
 گیند کی طرح ہزاروں کو دل اور رشک چمن
 اسی پر قدم دیکھ کر تیرا دم
 خوش دلیوں کی بھی تحریر میں کیوں حرفت
 مری بیتابیوں کو وجد میں آئے محبوب
 رعفرانی جو جو عشق میں مری رنگت
 خاک پر پائیچہ کو تو چرتے اے فاضل
 شہرہ بختی سے سپند سرکش ہو کر
 اگر دش چشم حوکلہ میں دکھائی تھے
 چشم داہرہ کو جو سیکو کو کو وحشی بسمل

دائنوں کے دلیتو ہی دیر عدل لوٹ گئے
 نظر آیا جو ترا سبب ذوق لوٹ گئے
 سایہ بن کو نالان چمن لوٹ گئے
 احوں منہ دیکھتو ہی میم و ہن لوٹ گئے
 میں جو سیما بن بنا سیم بدن لوٹ گئے
 قہقہے مار کے باران وطن لوٹ گئے
 کشتے حسرت کو سبب زیر کفن لوٹ گئے
 آگ پر آپ کے عاشق مہر تن لوٹ گئے
 کمانوں پر رشک کو اسہو کو تن لوٹ گئے
 صید مذہب کو کمانہ ہر تن لوٹ گئے

دیکھ کر اس کا رخ و زلفت تر پنے لگ رہا
یہ وہ صحرانورد کہ رکھتے ہیں جسے آنکھوں پر

کیا کروں صحرانورد کی تعریف نہیں
آنکھیں دیکھیں تو غزالان چمن لوٹ گئے

قتل کر کے آؤ نہیں وہ عذر خواہی کو لئے
ساقیانہ ہے کافی ضعف کا ہی کو لئے
بے زلیخا چاک و امن کیا چہ پیا و راضی
جب زوال صاحبان سکھ کی چاہی ہو سند
دشت میں دریا کو الفت کو مزہ آئے ہیں یا
نیکشی کا ملک دین منجھ کے شیخ تو
خون ناحق کے بھی ہے سن عارض پاک صفت
کشتی عمر روان کو شرم عصیان لی گئی
لڑو کتاب منق کو خاطر ہو وسمہ کی تلاش
گھر اگر بہر تاب ہے اسباب جہان سے لے کر
بزم عالم میں چراغوں کی طرح ہیں خوب رو
کیون فلک اپنی جہازوں کو نہیں کرتا عرق
بعد میر و تیرہ روزی جب مری بنو لگی
دیکھ کر مشرق میں جہ کو تیری ہی کہنے لگے
تخلت ایام فرقت کا اگر لکھوں میں حال
اکیوں غار بادہ ہستی ذکر رکھی ہے دیر
باکی طبری ہی میں سجدہ میں متبارک سا

دل میرا جو ساتھ ساتھ اون کی گواہی لئے
دی شراب کمر باہی رنگ کا ہی کے لئے
ایسے منہ پھٹ کو نہ لانا تھا گواہی کو لئے
ساری اشرفیاں مہرین گواہی کو لئے
پہوٹ کر دو تو ہیں چھالی خاراہی کو لئے
ہم اوامر کرتے ہیں وہ نواہی کو لئے
سادہ کاغذ خود سبیل پر بے گناہی کو لئے
پانی پانی میں ہوا اپنی تباہی کے لئے
پہر جو ان کی طلب ہو رو سیاہی کے لئے
رہو دے تھوڑی جگہ غالی تباہی کو لئے
رات جلوہ کو لئے دن رو سیاہی کو لئے
کشتی درویش ہو گیا ہے تباہی کو لئے
رات پھیلائے لگی دامن سیاہی کو لئے
یک ذراں جو جو ہو تے داد خود ہی کیلئے
خال رو جو نگہ شب ہو سیاہی کو لئے
گو رہنے پھیلاؤ بیٹی ہو جاہی کے لئے
ترجی نظریں میں قیلہ کجکلاہی کو لئے

نام ہی جو بوجہ کا اون کی نزاکت پر گراں
 ملے شی بازوں کی چلبلید پر وہ مسیں
 دولت فقر اور فلک دیر تو گدای ہی کرو
 جس طرف آمد ہوئی اون کی حسرت خاتم زندگی
 ان تہوں کا بند بند اپنے ہنرس طاق ہے
 کس کے سر سے اونکو بار تاج زریں فلک
 تاجداروں میں یہو سر سبز تو اس شاہ جن
 مصیبت یہ غفوی خاطر سے ہم مرز کے
 پریشہ میں اطفال کتب ہی سرات کا ستور
 بس کہ اوٹی رسم پراہل جہاں کی زائد
 ڈوبتے ہیں بحر غم میں آشنائے سلطنت
 بادشاہوں کو یہی بادی رعیت کے پسند
 جو مناسب باد موبان یہ کو حیریں +
 اس کی آنکھوں کا نہ ہو کا دیں جو حور و گلزار
 رست حق بادہ خواروں پر جو یعنی چاہئے
 تیر کر کو چ کے سفر میں کیا شب تیر کا ڈ
 علو جن بیتان کا وصلہ پہر کیجئے + + +
 روزن دلدار کا ایک چڑے دریا شک
 ہے اگر یہ ہیں ایدل نشہ عرفاں کا ذوق
 انشا کا ہونگ کو سیکش تیری پر شاکیں
 بر سعادت ہی خوش ہو حاصل ہو گئی

رنگ بھکا چاہو گیا کی لابی کے لئے
 خاک چھو تا ہو سے ریکٹ ہی کو لئے
 گونج ہو ہیک مانگو بادشاہی کو لئے
 اگر گئے دو ٹپے غنہ سر پہی کے لئے
 قتل کو بار و زبانیں عذر خواہی کے لئے
 کوئی بیگاری پکڑا لا بادشاہی کے لئے
 رنگ روئی غنہ ٹوپی کی لابی کے لئے
 جان دیدی زائد اون کو بیگناہی کو لئے
 لوح پیشانی کو ہے شق رو سیاہی کو لئے
 جزم کرنا ہوں ثبوت بیگناہی کے لئے
 ہو سکی ظوس و زحامی کے لئے
 شہر ویران و بیکاروں بادشاہی کے لئے
 صوف ایسا ہو شب غم کی سیاہی کو لئے
 جو وہ جنوں ہی تو بی پروا نگاہی کے لئے
 کشتی کے خلعت فضل آنکھی کے لئے
 شمع ساق خوش ہو جو وجودی کے لئے
 پہلی آنکھیں مانگے نورانی کے لئے
 ہر نہ کا سوزن ہر غار سیاہی کے لئے
 ظرف پید کر غار اسد جگہی کے لئے
 سوج کا دودھ یا زیاہی کے لئے
 غلبہ یا ہر کار و مانی کے لئے

شعبہ ہندوؤں میں غفلت کے عجب ان سہرا
 کہتے ہیں تھری تھری ہندوؤں کو اوشن میں
 اور رنگت زنجیر میں ایسا نہیں نہروں میں
 ہمارے ٹوپی کر لئے لازم ہوں برنگ
 تیرے کوچہ کے سارے کاسن میں نقش پا
 وادی دشت میں وحشی اکھنڈ کو ہل چوڑ
 جہاں کہے سے سہرا کر اور کھڑے کھڑے
 تیری ہوا کی ہوائے غنچہ لگتے ہیں
 مانگی کی تیرے کوچہ کا سفر میں فتح ہے
 شیشہ سے سہرا باندھنا اور دل کر شیشہ

پتلیاں اکھنڈ کی رنگت ہندوؤں کی کوئے
 اس کا پایا چاہئے خوشی کوئے کے لئے
 تیرے کوچہ کی رنگت کی انگیر کی لہری کے لئے
 کچھ لہجہ ہے زمین کلاہی کے لئے
 یعنی اکھنڈ سو قلم ہر ایک لہجہ کے لئے
 خار شرکال میں اسی جنگل کی ساہی کے لئے
 قلم شمشیر ہی نہ سہرا ہی کے لئے
 لہجہ ہندوؤں کی لہجہ کلاہی کے لئے
 پاؤں کا سونا ہی ہے اکھنڈ ہی کے لئے
 ہر کوئی مشعل اور آہی کے لئے

نارنگا اور ناچا جا اور ہر ناچا
 کوئے بہت میری بلا دور ایسی دہلی کی

رہے ہمارے میری چنگا گئی
 نیچے کر سے زلف چوڑی کی نگا گئی
 منصوبہ طاہر کے زخم لگاؤ کی گئی
 دل میں پانچوں کی ہوائے جلا دیا
 تم میں پڑ جو دیکھ کے اپنے فقیر کو
 کیوکر شباب کو کیوکر زلف یار کو
 میں پنج سار قریب کے میرے جہاں
 عورتوں کی لاجت عارض کو لایا
 اکھنڈ میں جو اتنے سے اوس ناز میں کے

اویں کلاہ ساغونے افلاک گئی
 یہیل بڑا کر کیا میں غیب تک گئی
 دل کی کڑی جوی تو کلاہی چنگ گئی
 اسے جان لکش غم نہاں دیکھ گئی
 ابرگیم غم میں بس چنگ گئی
 کس طرح پیر زان سرشام تک گئی
 دوا ہل لگاؤ کی تلوار چنگ گئی
 خانہ ملک جرات گل پر چنگ گئی
 بازو کی چلی خار میں تک گئی

اس درج تیری وضع نو کیلی ہے سے پری
 چمکنا عرق جو منہ کا رخندان صاف میں
 دھچپ قصہ لب شیریں سنا سگر
 ہو گا ہزار پر زہ جگر عند لیب کا ++
 بے حس پڑے ہیں صورت تصویر صنعت
 ٹھنہ نہ دیکھ طبع حسام کا عین
 اوس نہ دیکھ طے جو کی چاندنی کی میر
 رونے کفر کر کے ہنس یا حضور کو
 ساقی کی ابرو دن سے جو کی اونٹو ہسری
 سیرین لبوں کو سامنے باندھو راجو ہاتھ
 آئینہ سامنے سو تھارے مہشادیا
 دیو آبرج حق میں خند تو چڑکیا
 تلجے جو تم چرن میں ہر ایک نخل جہا گیا
 لکھو یہ جو کس کو سخت زبانی مرے سوا
 نالہ سے میرے ہم گیا استقدروہ شوخ
 آنکھوں سے لیں جو تیری بلائیں شب حال
 نشان میں راہ بھول گویں بن خانہ کی

برہمی کی طرح دل میں ہمارو کشاکش گئی
 کوئی تمہارے چہاہ ذوق کی مہاک گئی
 کیون دھوپ روز بھر کی گھر میں چپک گئی
 کوئی کئی جو دامن گل کی مہاک گئی
 کیا پھرتے پھرتے منت عشاق بہک گئی
 چھاتی ہماری آپ کی باتوں سے پاک گئی
 بارہ دری روج فلک کی مہاک گئی
 چھینٹا دیا جو منہ کا تو بھل چپک گئی
 شاید زبان تیغ سے نہ بھیک گئی
 وصلی نظم ہر ایک متیل چپک گئی
 دو ہاتھ صاف سد سکت در سرک گئی
 اچھا ہوا جو آپ کی اگلیا سک گئی
 توڑیے شاخ گل کی کلائی لچک گئی
 کیون گالیوں کو گھانٹنی باہر چپک گئی
 دل کے دھڑکنے سے نئی اگلیا سک گئی
 اونگلی ہر ایک نو مڑے کی چپک گئی
 قسمت جاری راہ پر اکڑ کشاکش گئی

پہر لکھنو کو سبھی قسیدے میر
 پہر دلوں میں اپنی طبیعت اوجھک گئی

صدر کے تیلے ہونہ میں فرمان آپ کے
 قربانی ایسی جنت کی فرمان آپ کے

دیوانے گر دہرتے ہیں اکی جان آپ کے
 کیون عید میں شاد ہوں بیان آپ کے

گانا نہیں ہے نالہ عاشق کی دہو مہ ہے
 دیوڑھی سے لال پردہ تک آنا محال ہے
 اندھیر دیکھو سر نہ چشم سیاہ کا
 ملبوس لے گئے جوٹانی کے واسطے
 دل بہر گئی ہوئی جو نازد بدن میں تیر
 دل ہاے اہل عشق کی تغیر دیکھ سہ کر
 چھولی ہو بیٹھ کوئی جو انگلیاں حضور کی
 پہر عمر سہری کبھی نہیں کرنے کا برج ماہ
 کالون کی آب تاب اوڑھی چال ڈھال کر
 اہل سخن کے عشق کا دستر ڈبو دیا
 کرتے ہیں کعبہ دل عاشق ہو ہم سہری
 زلفون کی لٹلائیں تو کہتے ہیں جاسے
 تصویریں رو سے پاک کی چھوٹی ہیں لبوس
 لاکھوں کے خون کر کے نہ اے کسی کو ہاتھ
 چوٹی پکڑ کے لائے ہیں سنبھل کو پیش زلف
 مشتاق قتل دوڑتے ہیں سب کا بے بین
 خالی ہے عرش کعبہ دلون میں حضور ہیں
 ہمو رو لا کے غیر سے کین بادہ خواریمان
 زلفون نے خط سبز کا ستھرا کر دیا
 بر باد ہو گئے دل عاشق کس لئے
 سر دیکھ کر کیا ہے محبت کا مہر کہ

کیون مٹو بیٹھے بجھنے لگے کان آپ کے
 دہلی کے کو توال ہیں دربان آپ کے
 کاجیل کی کوٹھری ہو دالان آپ کے
 اون کا گلا دبا میں گریب آپ کے
 تو لون میں سیر ہو کر مہان آپ کے
 پر دون میں منہ چھپا کو من دلان آپ کے
 گنتشی اور شا کو کس دین گریبا آپ کے
 جھاڑیں گو چاندنی کو جو دالان آپ کے
 آئی قیامت اوٹھ گھر قرآن آپ کے
 یار کمنیچین شکر میں دیوان آپ کے
 آج اپنی حد کو بڑھ کر دالان آپ کے
 میری بلا اولہائی پر حسان آپ کے
 جھوٹے یہاں دشا تو ہیں قرآن آپ کے
 پکے بھی ہیں کرارے ہیں پان آپ کے
 بل کر رہے ہیں آج پریشان آپ کے
 نکلے بڑی جلوں سے ارمان آپ کے
 آباد گھر میں شہر میں دیران آپ کے
 برسات آئی نکلے سب ارمان آپ کے
 مدت ہوئی کہ کمیت ہو دہان آپ کے
 کیون خاک اوڑا رہی ہیں بیا باں آپ کے
 حیرت ہر مکر جیتے ہیں میدان آپ کے

نگینہ بختا ہے سر رکھ کے سوئے +
 دس بیس پارچہ کا تو فطرت نصیب ہو
 زخمیوں کو کھانے کی جو پیوس بڑے کبھی
 غیروں کو اپنے ہاتھ سے پنائیں بالیا
 اقرار وصل دیکھ کے جاہ چشم ملا +
 اتنی سمجھ کہاں ہے کہ سینے کی یاد د
 عاشق کو زخم دل سے بڑھاتے ہیں اختلاط
 ایسا مزاج اذیت برائے خون کا دل +
 کب ہوئے بوسہ لب شیریں کو ذائقے
 مانگا ادکال سینے تو جھجلائے اہل بزم
 زخمیوں کو کھانے کا کیا میری دل کو شکر
 بہت تھ گریہ سے نگئی میری آبرو +
 اوتری ہوئے لباس کو لبابین حسین
 رونا تمام عمر کا کچھ تو اثر و کسائے
 دیوار بن گئے رخ روشن کو دیکھ کر
 شقون کے ساتھ خلعت وحشت عطا ہوئے
 بوسہ گلوریوں کو حسینوں نے لئے
 نشہ میں نوش کیجو میرے کہا بول
 سر پر شاہدیش جہاں مرثیہ لائے دل
 زلفوں کو سونگتے ہیں کہ کمانی ہیں پچ زتاب
 آنہوں پر کہیں نہیں مل سکتی ایک دم

کچھ تو فطرت اوڑا کر مری دلان آپ کے
 پر زخمیوں سے اوڑا کر قربان آپ کے
 جیسے سو ہاتھ دھوئے ہیں ہنسا آپ کے
 سینے پر اتو دیکھنے لگے کان آپ کے
 اقبال نامہ ہو گئے منہ مان آپ کے
 نام خدا چھوڑاں ابھی کان آپ کے
 کیا چاٹ پر گئے ہیں مکداں آپ کے
 خالی ہوئے ہزار مسکداں آپ کے
 ہونٹوں کو چاٹتے رہی ہواں آپ کے
 گمانیکو دوڑے دیکھ کے سہاں آپ کے
 اسکو مزاج چکا نہیں مسکداں آپ کے
 کیا سو کو گستاخ توڑی ہر طرح ناواں آپ کے
 کس کو گئے پڑیں گے گریبان آپ کے
 آنسو نہیں جو چاک ہوں دامان آپ کے
 مٹی کی تینہ ہو میراں آپ کے
 آئے بڑے لفافہ سے گمان آپ کے
 مقرر لب سو کرتے گئے پانی آپ کے
 حسرت تو ناواں کمانیں گڑگڑاں آپ کے
 دل پر کھنڈاں اوسہاں قربان آپ کے
 کیا زہر مار کر تھیں ہسٹاں آپ کے
 ہر دن میں لالت دن کی ہواں آپ کے

پریاں تو کیا فرشتوں کے پر بند ہیں
اور تاد کر حضور میں یہ التماس ہے
مقبول ہم سے اور تو میں دسان آپ کے
کب میرے ہاتھ آئیں گے دیوان آپ کے

دل جو شیر خستہ کی شکل بھی یا علی
ہاں باپ میرے اور میں قربان آپ کے

میں روتا ہوں آہ و سانس بند ہے
نہیں مرغ جان جسم صدف پاک میں
برستا ہے پانی ہوا بند ہے
ہمارے نقش میں ہوا بند ہے
میں ہوں لنگ شور در اس بند ہے

دل جی اپنا چھتے کس طرح
کہ زنجیر گیسو کا پا بند ہے

انڑ کے آہ رسا ہر گئی
سواری تری آکے کیا ہر گئی
ہوا صاف مطلع ہوا ہر گئی
او دہر کو ادھر کی ہوا ہر گئی
مرے سر سے تنجھا ہر گئی
کئی بار آئی فقط ہر گئی
گیا دیو غم جلوہ یار سے
یہ جان کش اوس جانتا کی ہر گئی
پر زاد آیا بلا ہر گئی
دہ آیا جو ہر کشت ہر گئی
گھڑی دو گری کا ہے تیرا مریض
طیب ادھتہ گئی ہر دو ہر گئی

تو آنا نہیں اوس گلی میں منیر
طبیعت تری ہم سے کیا ہر گئی

قیدی ہوں سزائے گہر سے پہلے
سر گشتہ ہوں دوزخ فلک پر پہلے
پابند ہوں پیدائش زنجیر سے پہلے
گر زمین ہوں میں گردش تقدیر سے پہلے
کیا لاتی کہ تری نگہ ہر کا سڑوہ
تلاون ہو اور نہیں ہوتی ہر نفرت عوض لطف
دوڑی ہوئی آئی ہے اجل تیر سے پہلے
تقدیر کوڑ جانی ہر تدبیر سے پہلے

نار ہے مجھے خنجر ابرو سے کسی نے گہر سے تنے دیوانے نے جب پاؤں نکالا کس طرح کھول کر ہونٹوں کی حلاوت پاؤں پر زلف کا مرنا نہ چپے گا کس حوصلہ پر طالب دیدار ہو عالم بیتاب ہوئی یا کی چٹکی سے مچل کر پانی کے نہیں دل کا ٹہکا ناغلاش عم	نہلا آب دم شمشیر سے پہلے چمالوں کو قدم لے لئے زنجیر سے پہلے لب بند ہوئے جالو میں تقر سے پہلے پہونچے گی خبر نالہ زنجیر سے پہلے آنکھیں توڑا لے کوئی تصویر سو پہلے تیر آب تڑپنے لگے خنجر سے پہلے جب تک نہ پتا چلے تریز سے پہلے
--	---

گہر آنے سے کیا کام نہیں جگر افکار
تو عرض تو کر حضرت شبیر سے پہلے

دشمن کی ملائت بلا ہے وسواسِ محاسبہ کیا ہے عالمِ شتاق دید کا ہے وہ سیم بدن مگر خفا ہے سرتاپا ہوں برنگِ تصویر قشقہ کہنچا ہے ابروؤں میں محفوظ آفتا دگی نے رکھ گردش سے ملی جھے سعادت	یہ موم کا سانپ کاٹا ہے گناہوں کو کون پوچھتا ہے وہ بت نہ دکھائی منہ خدا ہے سونا جو حرام ہو گیا ہے کیا صنعت کا رنگ جم گیا ہے دو میچے ایک پر تلا ہے تغویذ میں نقش بویا ہے ہر آبلہ بیضہ ہر سب
---	--

ہمڑے ہیں پھول منہ سے اگل

باتوں کا جہاز موتی ہے

روزِ دلستِ میکشاں ٹوٹے دشمنی اس زمین کی دیکھو	اے خدا جامِ آسمان ٹوٹے گنہ گزیر و دستان ٹوٹے
--	---

وصف ابرویئے پر شکن جو ہنر رنگ لائے اگر شکستہ دلی نگہت گل سے بس گب گلشن خوب پہلی ہے بوسے بادہ عشق لے اور ڈی کی ہوا سے باہم ہسین قصہ پرواز کا جو بوجہ پڑا	کیا عجب خنجر زبانی ٹوٹے میلو شاخ اشیاں ٹوٹے غنیہ کیا چمکے عطر دان ٹوٹے شیشہ دل کہاں کہاں ٹوٹے نہ کریں گے جو زربان ٹوٹے بازو سے مرغ نالتوان ٹوٹے
--	--

لکھنؤ چلے گی لگاؤں میں
کس لئے دل مرا یہاں ٹوٹے

جذب دل سے ہو سحر چشم جانا تو سہی منہ دی بنکر رنگ لائے عشق نہاں تو سہی بوسہ لیکر انتقام اپنے اور رونے کالوں نگہبھی بنوا کر دل صد چاک کے دو خوب چم رخت عریاں نہ پہاڑا جوش جوش ہل گیا دل سو عالم کی پہلا دون ان ہیوں کی خوبیاں چاک ہونیکے لئے ہم و شیون کے سنگین میرے نالوں میں اثر باد سحر کا ہو کا ہے ضبط و حشمت کا تو اور دل حکم دیتا ہے مجھے ادھی تلوار میں لگا کر خوش تو ہوتے ہو بہت کیوں نہیں عشق مہی کی میرد مہر بکالیقین جوش و حشمت میں ہی سر رشته تعلق کا رہو خار خار دل کا لہو چشم جاناں کے حضور	آپ سے آپ آئین اور کر تیرے گان تو سہی پاؤں پڑ کر سر پہ جو خون شہیدان تو سہی لال کر دوں تنگو اور لبھا سو جاناں تو سہی آڑی ہاتھوں لون تھوڑا زلف بچان تو سہی کمال کھنچو اور تری اجڑے جہان تو سہی توسل برو کو بنادوں طاق نیان تو سہی نعل درخشاں ہو ہر طوق گریبان تو سہی خود بخود چمکین تری ٹوپی کلیان تو سہی شیر کا ناخن ہو طوق گریبان تو سہی منہ پڑا ہر دہان زخم خندان تو سہی خیلے ہو جائیں لب چاک گریبان تو سہی ڈورے ڈاؤ آپ پر ہر تار دمان تو سہی کانٹو پھر کھینچیں تھیں لے خار مرگان تو سہی
---	---

دانت پیس سیاہی چرخ گردان تو سہی
 بیساک کر کا سونہیں چشم غزالان تو سہی
 خون دل کی دھار سے ہوں تیر جہر پان تو سہی
 اوڑھ کو مانگے پر کا وہیا بان تو سہی
 جان کیسی انہی سر پر کھیلین پر بان تو سہی
 زندہ گروادوں جو کسے جسم پچان تو سہی
 مار کر سیدھا کروں اسے زلف پچان تو سہی
 بہور ہو جائے ترا ای شام ہجران تو سہی
 شاخ گل ہو مرکز کاف گربان تو سہی
 زرد رو ہو یا سہین صبح ہجران تو سہی
 سرنی ہو محل خواب پریشان تو سہی
 چاند خالی کا ہوا وبت ماہ کنعان تو سہی
 پر نک ہو آپ کا سبب زرخندان تو سہی
 چشم قربانی ہو عین عید قربان تو سہی
 دیو پ میں بک جائیں تیر و ناپستان تو سہی
 بیٹھ بیٹھ پڑیں کر دیکھی پھڑپھڑان تو سہی

وانہ خال بت مہوش کو پو سو روز لون
 تیر اکھنڈی فقیروں کی کراست کو سبب
 منکروں پر عشق ابرو و مژدہ ثابت کروں
 سیکھو دو ضعف میرا مرغ روح فیس کو
 دیکھ لیں صورت اگر اوس طفل بازیکوش کی
 اوس سیما کو سزا دلوا دوں ضعف عشق کی
 عاشقوں سے سانپ کی صورت کرتی پڑے
 فقی ہوش صبح رنگت نالسا کو سرد سے
 دست رنگین میری گردن میں رہو جس کا
 میرے جذب دلسر آجا کدوہ ماہ سرنہ پڑے
 اہل غفلت کو بھی چشم در لغت کا سودا ہے
 تیرے آگے ہو تہید ست ابرو و حسن سے
 غرقہ چاہ ذوق کی شورش فریاد سے
 تو گلا کاٹے تو جزو عیش ہر مقتول ہو
 آفتاب رخ کا پر تو سینہ پر رہنے تو دے
 شوق آرائش سزا و ظلم کی ای گلبدن

نہشت بد راہ رو کے سوط کو اونیہ
 چل کر ہم دیکھیں در شاہ شہیدان تو سہی

ہزار شکر کہ جیتے خدا کے گھر سے پہرے
 اثر دوا سے دوا حکم چار دیکھو پہرے
 کہ بہتر دوا تو دوا تو ہے پہرے

بتوں کو گھر کی کھینے کے سفر کو پہرے
 مریض ہجر کا کوئی علاج کر دیکھ
 سینے بھر کا تو رستہ ہو پر دعا پہرے

نگاہ لطف سے دیکھو شباب آجائے وہ رشک مہر جو ساقی ہو عمر با تم ہو نگاہ پیر نے میں لطف کیا ہر پہنہ و کیس کر بعد فنا ہے دستان عدم نہ مانگین بوسہ رخسار چہا تیمان نہ چہوین فلاک کو جو مقصد کی بندگی راہین دکائے سوج زنی بجز شک اگر پنا	شب گذشتہ ابھی گردش نظر سے پہرے زیادہ ساغر سے جرم غنہ گری پہرے یہ تیر کس لکھو لٹا مرو جگر سی پہرے بہرے پوری کہ تہید ست اس سفر کو پہرے طبیعت اپنی جو بوت گل رخسار پہرے بہلا تا کہ قسمت غری کدہر کو پہرے ہر سیاہ و فاک آب چشم تر کو پہرے
---	---

میں کو ہے وہ دوران سرعہ اذا اللہ
کہ سن نے والوں کا سر ذکر در و دگر ہے

سادن میں ہی وعدہ کوئی پورا نہیں کرتے خوبان فسونگ سے ہم ادبہا نہیں کرتے کب دل سخن تلخ سے کٹا نہیں کرتے وہ جاتے ہیں نالہ مرو در پہ نہیں ہوتے رقعہ ہو کہ یکویب ہو جیل ہے سر اسر تکذیب تھی دستوں کی کرتے نہیں سخوار ڈرتا ہیں کہ تالون سر قیامت نہ چا دون عاشق کو جلاڑیوں تب ہجر سے ناحق عشق رخ پر نور کا مصحف بھی اوٹھایا دل چوڑیوں میں ڈھونڈیں کہ پہلو نہیں نکلا بالغ نہیں بوسہ کر لے آپ کی زلفین ہا مالون کی کرتی کو چہاڑی ہیں عبث آپ	باتو نہیں خیلا تڑپیں کچھ چہا نہیں کرتے جادو گردن کی زلف میں لٹکا نہیں کرتے تم اپنے ترش ہوئیے جو کا نہیں کہہ دے کیا خوب ہنسنے ہیں کہ چہا نہیں کرتے شوٹا نہیں دیکھیں کہ فخر نہیں کرتے ہم ساغر خالی کو ہی جھوٹا نہیں کرتے اس خوف سے وہ وعدہ فردا نہیں کرتے دق کرتے ہیں سیار کو چہا نہیں کرتے بادر کسی صورت کو تم آہا نہیں کرتے ہاتھوں سے تانیکا اشارہ نہیں کرتے یہ سانب مراد سے کھڑا نہیں کرتے دامن کی گریبان کا پردہ نہیں کرتے
--	---

<p>اہل خرد و ہوش میں پابند مصیبت ہوتے ہیں عدد و ناک و مژگہ کا گنٹانے گری میں جلا نیکے لئے دیتے ہو چھٹے کیون پیٹتے ہو دانت مری و نو پریا جان بہاری سے نبت اول کی نزاکت کو مٹاتا بر باد ہیں لیکن نہیں یاروں سے مکدر اول کو فرج ابرو کی بہلا کی حقیقت رو نیکو گشت خاک اوڑا نیکو ہی آمد ہی اقرار شفا کرتے ہیں پر رکھتے ہیں بیا ر سورج ہیں کہی چاند کہی شمع کہی ہول</p>	<p>اس راہ سے ہم آپ میں آیا نہیں کرتے ہم تیروں کی بوجھار سے ہیکا نہیں کرتے خسختانہ میں بھی دل کہی ٹہنڈا نہیں کرتے برسات میں موتی کہیں گر جائیں کرتے کب بوجھ ہو کر ٹیکے وہ چکا نہیں کرتے گو خاک ہیں پر دل کہی یہ لائیں کرتے قبلہ ہی جو میٹر باسو جو بیدار نہیں کرتے خشاک و زو آفاق ہیں کیا کیا انہیں کرتے اچھا جو وہ بکتے ہیں کچھ اچھا نہیں کرتے کس زور سے روپا وہ بدلائیں کرتے</p>
--	---

دل سے ہون میسر انہوں میں اشتا کا عاشق
تو قبر و رعایت مری کیا کیا نہیں کرتے

<p>آمد جو جو چین میں مری رشک ماہ کی منظور ہے شکست و دلدادہ خواہ کی آئی جو سورج قلم غم مسلسل آہ کی پہونچی جگہ میں مسکینہ بڑی ہی نگاہ کی ملا سکتا نہ تو قبول جو اس روسیہ کی مدت سوتا کتے ہیں بھر تری نظیر آیا وہ شاہ جن جو نالوں کو بیچ میں آئے عدم سے جاتے ہیں ملک عدم کو لوگ غبار سے جو کھیلے گا آپ مخمض</p>	<p>مانگے کلاہ مہر کرن برگ کاہ کی جڑ کاٹتے ہیں آپ مری سر و آہ کی فردین ہی پرین کی حساب گناہ کی کیا خوب راستے سے مری و مدینہ کی سجدہ کا داغ مہر مہر و گناہ کی آنکھوں سے دیکھ بہال نہ پیر نگاہ کی دام بہاے حسن نبی زلف آہ کی دنیا کا دیکھنا ہے ملاقات راہ کی ہم ٹپ لیں گے توحہ حال تبہ کی</p>
--	--

قاتل کو ترک چشم کر کیا کیا ہیں بالکین
 دلو کو خاکساروں کو تنے سٹار یا
 ہر بار پیرتی ہیں میری نحر و شے آنکھ
 دیتے ہیں اپنی جان جو یکشش شراب پر
 پہنچو سپاہ موسم میری قریب تر
 نظارہ حضور کی اللہ ری نو کہ جو ک
 نلے ہمارے نہ ہوں یا رب قریب کو
 ملتا نہیں سرخ دل خاکسار کا
 وصف نظر کے بچتے ہیں سار نگینوں بل
 مکتوب وصف سبزہ رخ کا لپیٹے
 ہر دل میں ہے غبار تیرے سیرگاہ کا
 نظارہ کے عوض دل پر دغ سیر
 اس ناتوان کی خاک نہ ٹھکرائیں اس لئے
 نادیدولی کو غرض نہیں رفتار نار سے
 کیوں کرتے قلعہ دل میں سپاہ عمر
 سوچی کہ اُن کیا تہ کیلچا نکل نہ جائی
 دل میں غبار کہتے ہیں جو کوئی یا سے
 عیار یان دکھائیں جو عشاق چشم یا
 فریاد عشق زلف میں بہ باد ہو گئی
 تیغ نگاہ یار کی اللہ سے برش
 ہو ہو کا چمک کا نالہ اغیار پر نہ کھلاؤ

ہے پتھر مڑھ میں کٹاری نگاہ کی
 چھینٹا دیا تو مٹہ گئی گرو راہ کی
 مہندی چڑھائی جاتی ہے پائی نگاہ کی
 کیا حق سے بخشو اُن کی لذت گناہ کی
 موز سفید بنے اوٹھی گرو راہ کی
 چلتی ہے آن بان سے برہی نگاہ کی
 بچائے بس کی گانٹہ گرہ دود آہ کی
 مدت سو خاک چھلتے ہیں تیری راہ کی
 لہروں میں آج ٹکٹیں موجیں نگاہ کی
 پڑا بند ہی ہنسنے خط سیاہ کی
 آخر کو کوہ گرد ہوئی خاک راہ کی
 مہری رسید خط نگاہ کی
 شاید سہارا پائے اوٹھے گرو راہ کی
 اندھوں سے چال چلتی ہو پیک نگاہ کی
 چاک جگر ہے نقب حصار پناہ کی
 ہاتھوں سے دی تمام لیا سنہ سے آہ کی
 یارب ہو ریگ گردہ اوٹھیں گرو راہ کی
 پروں کو کھینچ لائیں کسندی نگاہ کی
 ناگن ہوائیں اوٹھنے لگی دود آہ کی
 تلوار ایک ایک ہو طالب پناہ کی
 زلفیت ہوئی بیخود حق آہ کی

پی جاتی ہیں وہ سن کر محبت کی گفتگو
 برق نظر سے جائے مہر ہی چاک گیا
 نالہ کا سلسلہ ہی تھما چہ نصیب کا ہے
 بے جستجو کہیں نہیں ہوتا ہے دل میں گہر
 ہوئی جو کیلے چاندنی میں وہ فلک سرور
 مینا کے دل کو گھر وں کو دیکھا جو قدر
 جب چاندنی میں آنیکو اوس ماہ کو کہا
 مہر پر کچھ اور پٹھانے کے پیچھے کچھ اور میر
 اے بت تری تلاش تو بیا کر دیا
 آنکھوں کو ساتھ رنگ طبیعت بدل گیا
 سوز و رن سے چاندنی میں آگ لگ گئی
 میرے لہو سے حشر میں ہوزیب حسن عشق
 رونے میں آگیا عوض گریہ خون دل
 آئینہ میں کمان یہ لطافت یہ ناز کی
 سیدی طرح کہی نہیں ملتا مزاج یا ر
 دست جنوں نردکیہ کے تیرے عجب کو
 ہم جانتے ہیں آپ کی آنکھوں کی گردش میں
 سستی میں عشق دست حنائی نے جان لی
 کہتا ہے چاندنی میں چہرں او کو پیٹ کا
 نور مژدہ کا نہاب ابرو جو رخ پیرا
 ہے مریخ حساب علم عشق چشم کا

پانچا گھونٹ جانتی ہیں بات چاہ کی
 میری قبا میں لیس ہر تیرنگا ہ کی
 سلی ملی فقیر کو گیسوئے آہ کی
 ریگ روان نے شیشہ ساعت میں ہ کی
 ہر فرقہ میں شان ہو قندیل ماہ کی
 کرچوں میں تیزبان ہو میں تیغ نکا ہ کی
 کالی گٹھا اوٹھی میری کجست سیاہ کی
 آئینہ رو دیں میں نہیں صورت نباہ کی
 سل ہو گئی مسافروں کو سنگ راہ کی
 طیر ہا ہوا مزاج جو ترچی نکا ہ کی
 دل کا نچا دھبہ اپ بنا شیر ماہ کی
 مہندی بنائیں لیل و جنوں کی سیاہ کی
 برسات آتی ہو گئی بدلی سپاہ کی
 دھبہ لگا بدن میں جو میلی نکا ہ کی
 ترچی نکا ہیں بستی ہیں اوس کجکلاہ کی
 ڈالی لگا می شاخ رکی برگ کاہ کی
 ان تپیلوں میں لاگ ہے تار نکا ہ کی
 مہندی کے چور پیگئے کھڑی گناہ کی
 کرتی کو جالی چاہئے منہ دیل ماہ کی
 بولی گئی کمان مگر اس سپاہ کی
 کس ہند میں رقم نہیں سدا نکا ہ کی

میری سمندر کو اوس مہر حسن نے
عاشق کو زہر سبزہ مرگاہان پر لے پری
بے عشق بے سحر جہنمیں پائے نفس داغ
نظارہ عاشقوں کو جو کردہ وار حسن
محتاج عشق زلف میں سر سبز ہو گئے
بولی میں آپ نے جھکیا خون عاشقان
افسردگی میں زندہ ہیں سرگرم معصیت
زاہد کو ہم بھاپا رہیں گے سستی کے سج سے
اے حرص سلطنت کی اندر ہو کھو فتنہ
تیر مژہ کے جوڑے ترک چشم یار
باتوں میں تیر منہ سے ہرے پھول استغفار
کتنے ہیں بھکوة دردناک و دیکھ کر
لی آبر و ہماری درگوش یار نے
پہلے عکس رنگ طلائی پلنگ پر
شکستہ جو لائیں ہونٹوں کی الفت کردی
بر باد کر کے خاک اوڑا بیسے خاکدہ
یوں آج بوسہ حسن خدا دا دیا رکھا
شاہ کو یہ آپ نے ناحق کیا شہید
ایک شاہ جن دیکھ کر کسی کی پکار ہے
ہمسفر ہوش نرم سوا شاہ حسن کے
جب او منہ ہو پچھلے تیرے کان تک

اندھیام ہی دی ہو دامن روز سیاہ کی
صورت ہو تیری پلکوں میں مردم گیاہ کی
گل چلو کہ ہے مہر سی بادشاہ کی
پہنی دو دامی آپ نے دام نگاہ کی
سنبھل شکستگی ہو ہی حال تباہ کی
شہی گھال شکے اوڑھی قتل گاہ کی
جاڑی میں اوڑھی جاتی ہیں فرد گناہ کی
کشتی میں کام آگئی کثرت گناہ کی
پٹی فقیروں کو نہ پڑا تخت شاہ کی
پلکوں سے نازک رہ گئی مرغ ہکاہ کی
آئی دہان گل سے صبر راواہ کی
شاہد چڑا ہو گئی حبیلی ہکاہ کی
اے لوح ایک قطرہ نے کشتی تباہ کی
سونے سے اور قدرتی خواہ گاہ کی
مقراض لب سے کاٹیے باتیں گواہ کی
ہم مٹ گئی تو اپنے حالت تباہ کی
چوسون زبان شعلہ نور آلہ کی
بے نظیر مثنویں میں شہادت گواہ کی
عاشق دوہای دیتے ہیں کس بادشاہ کی
سے چرخ کیا بساط تری بارگاہ کی
آواز تنک کی پیٹھ گئی واد خواہ کی

<p>لے گل ثبوت کاوشش مرگان ہوسکا خالی ہونے کو عشق دقن کو ہا سے شعر حال حبیب کو بوسہ کی تحصیل لے فتہ افسوس کی باتیں کہتے ہو لوگوں کو خواہیں کہتے ہیں قطع رشتہ افزا دشمن تارا نظر پو کوئی کیا میرے داغ کا فریا دعا فغان دقن کان میں پرے</p>	<p>کانٹے پرے زبان میں میری گوارہ کے ٹکڑی بات بات میں تہ آب چاہ کی تسخیر ستارہ قبل و چاہ کی سوتون سے راہ نمائے نکالی ہے چاہ کی بوقل تراشتے ہیں ہرے سرد آہ کی ایڑی جو دکھیں اپنے پاسے تنکا کی بالی میں تیری گونج ہو آواز چاہ کی</p>
--	---

دنیا وہ ہیں کے عیش عطا کر نہیں کو
 یارب تجھے قسم ہے رسالت پناکی

<p>پہونچا ہے اداس کے پاس بہ آئینہ ٹوٹ کے حسنِ لیم کا نہ کیا زخمیوں سے شکر سر پہ ڈگر کوٹے جو زریں رنگ دیکھو ہم جتنے نور ہوئے پر ہی وہی جوش گریہ ہے لے رشک ماہ رات کو مٹی نہ کہو لانا تدبیر دہر دینے کی ہے پائالوں کو دل کے پگھلے ہر گھٹن زلفوں کی آڑ میں موزوں کریں گے وصف دکھاؤ پکیٹیا تہیں میرے سامنے خیر وں کو فریاد ہے زلف اوچی تو دل ٹکڑے ہو گیا رہتا میں نہ کیوں ہر چمک رقص تاز کی لے رشک میرے جہاز ہر گدو کا پس چلا</p>	<p>کس سے ملا ہے شیشہ دل ہم پہ پھونکے لے کر دگا رنگے ناک پھوٹ پھونکے رہ رہ گئے حسین بھی ہاتھوں کو کوٹ کے انگلیں ہماری اوڑھیں پھوٹ پھونکے منہ دی کا چور ہاتھ جو جائے نہ چھوٹ کے میرے لگا کر جاتے ہیں پونین بڑے اوچی پیری یہ فوج سر شام لوٹ کے جانے نہ پائیں ہاتھ کو مضمون چھوٹ کے بنا جہاں میں اپنی مشاق پھونکے آئینہ میں یہ بال پڑی ٹوٹ ٹوٹ کے نہ رہا ہی ہے شریک ستارہ خیر بڑے توڑے تھارے تھارے کھجائے لوٹ کے</p>
--	---

نقد حیات و جائزہ ثمن چہیتی ہو کیوں حزب کے بدلے رشک ہے موج خرام میں افشاں جو پہوئی آپ کے ہاتھ سے رات کو رورو کے روح جسم بکھتی ہو وقت دعا	اے موت کیا کریگی مسافر کو لوٹ کے زلزلوں کو بال ٹگئے فیتے سے بوٹ کے تارے گرے زمین پر اے ماہ ٹوٹ کے اے اہلین گریہ کیوں گب تجھ سے پہوٹ کے
--	---

جگو نہیں پسند یہ فرمایش ہے منہ پر
کیوں جھوٹ باندھوں قافیوں میں ٹاپوں کے

محسوس نزل جناب سیدی و مولائی میر علی اوسط صاحب رشک
دام ظلہ

توحید میں ارشاد مکر ہے خدا کا دیدار کب احوال کو میر ہے خدا کا	مشرک جو پر دشمن خود مست ہے خدا کا جو دیدہ یکا بین ہے وہ منظر خدا کا
--	--

جس دل میں نہیں شرک وہی گھر ہے خدا کا

ہے کوئی کلیم سخن مفید ہدایت انقصہ میں سب دوسٹ بازار نبوت	کوئی ہے سچ مرض شرک و عناد آدم سے کہا شک کہوں تا ختم رست
---	--

ہر خضر و راست پیہر ہے خدا کا

اجاز نامہ رسل معبود ازل ہے اس قول پر ارباب ہدایت کا عمل ہے	ساحر جو ہے کافر ہے مطالب یہ شل ہے جو سحر کرے بٹھوڑا وہ سہل ہے
---	--

اجاز جو رکے وہ پیہر ہے خدا کا

ہر دم جن صفت سے گلچین ہیں یہ آنکھیں کیوں فخر نہو آئینہ دیں میں عیب آنکھیں	انوار ازل سے طرب آگین ہیں یہ آنکھیں اللہ لہ کہ حق ہیں جن یہ عیب آنکھیں
--	---

احسان خدا کا کہہ بہ دل کہے خدا کا

اعجاز علی قدرت فلاحی و راست ہے	ہم نام خدا نام خدا ہے تو حیات
الحق ہی حق ہے خدا راست کہا ہے	کیا شان خدا ہے کہ نصیری کا خدا ہے
گو عبد اقل تیر صفدر ہے خدا کا	
کہتے ہیں احادیث سے امیر راست	آپائیں ہی شاہد سننے کی ہے صورت
ہے ہر کلمہ میں معکم کی زیارت	مقصود مول سے صحبت ہو حدیثی بدو
قرآن کو دیدار میر ہے خدا کا	
کیا حکم رعلی ہے مرے معبود کی کیا بات	ہر چیز ہے قدرت کے درپے اثبات
مخلوق کوئی حکم سے باہر نہیں دن رات	الن و جن و حیوان و جمادات و نباتات
دیکھا جسے دنیا میں مسخر ہے خدا کا	
ظاہر ہوئی حضرت سے یہ اعجاز کی کثرت	جو آپ کو خلاق جہان کہتی ہے خلقت
مشک بن خدا ہوتے ہیں کیا کیجئے رحمت	الہدے اعجاز و شفا و ولایت
چمکے کہ نہیں سکتے ہیں تیرے خدا کا	
الن و دن میں کرتے ہیں عیش و تمنیٰ فریق	کر تو نہیں ہو ورسے ہی ارباب یقین فرق
یکجان و قالب میں ہی ہوتا ہر کہیں فرق	انچھیدر کر اردو محبت میں عین قرق
ایقن پس پتھر وہ میر ہے خدا کا	
اللہ ہو یا مقتدر و منعم ہا سنے	جو نام ہو وہ کشف نواب کو ہر کافی
سب نام خدا اپنے درج میں ہونا لی	اسما مقدس میں صفاتی ہوں کہ ذاتی
تعلیم میں ہر نام برابر ہے خدا کا	
خامد ہے مرامی صفت انجن افروز	ہر شے ہے ارباب نظر کو خدا سوز
کتاب ہے میر آپ کو ہر فرق اندو	ہر خدا و نائب نہیں کہہ کا م شب روز
بہر کرم سے رشک مفر ہے خدا کا	

مخمس نزل میاں چاہے ہندی

بصورت باشد از نور معانی افتاب بن	سرا پا جلوہ طورست برق صہر اب بن
بہر سال ز شوخی حسن کمال حجاب بن	مئی گنجہ بختو تخانہ دل افتاب بن
ان ادیشہ چو آب گہرا باشد نر اب	
نقص رنگی ہوئی ہے جو ہوش تری آمد	تو بڑہ جاتی ہو دغ دل کو ضبط رفتی میں
گران ہو بار پر تو طبع نازک کے لئے شامد	چراغ خانہ من ہم نفس بخوش می در زد
تو ای نازک بدن ہر گاہ می آئی بختاب کن	
خمار بادہ وحدت میں دیکھا نور کا عالم	مری بیتا میوں سو کانپ کانپ شاخ کرم
دورنگی نشہ ایجا دی جاتی رہی باہم	کیے شد بچھو صاف در می روز و شب عالم
رہیں لرزید چرخ شیشہ رنگ از صہر اب بن	
کہوں کیا لکھتے ہیں مینے کیا کیا پیدا	ناسف سانا ساف بجکر روز و تہاج ہو گا
آئی نامہ اعمال کا دھو دالنا اچھا	نخواندم زمین و ستائی تو غیور ندھٹ
ورق ہا دست برہم سو وہ باشد در کتاب کن	
جلایا دل جو ساقی نے عجیب مینو مز ا پایا	کہاں کی آہ سوزان کیسی بیتابی ٹھپا کیا
یہاں تک لذت سوزش ملی جو آگ ہو بولا	زیادہ برد و ذوق سوختن بیتابی دل را
چو داغ لاری شد نقش نشین و کتاب کن	
خزان ہنر کرم کے واسطے ہے نفس گل گیا	پتے اب و شہوار گرم و عکاسیہ دریا
غم بے باگی ملی ہم کو کچھ نہیں ہوتا	کرم افزون شود در شگد مستی علی بیتا
سو د بال ہا گر غم نہ اند در حساب بن	
ہو اپریشان جب یکدہ کا پائے رسوا	بنا کھد میں ز داہست کد میں بہن ہوا

منیر صاف باطن کا طریقہ دیکھ کر اچھا	اعلیٰ از وسعت مشرب نیاز دم دل کسرا
نمود یا قوت اگر شونید شش و بابین	
<p>محسّس نسل فیاض زمان نواب الدولہ بہادر عرف نواب ذکی دام اقبالہ - ۴</p>	
دانے کا کیوں اوٹھائیے احسان شش	ملت نہیں کیسکو سو اسر نشت سے
سائل کہی ہو بجے اہل کنشت سے	بوسہ نہ مانگئے بہت حور اسر شش سے
بوسہ کہی نہ تو ریئے باغ بہشت سے	
یہ ان نیک بہادر شش	بدتر ہے انی لوح جس ناک نشت سے
صدر میں فنا ہی رہا سر نشت سے	احمال بدتر حکم کا لا بہشت سے
دوزخ بہرک اوٹھا مرے افعال شش	
نقدمان اوٹھا شوق کی تیزی کو نشہ میں	تکلیف پائی ساغر سستی سے نشہ میں
زخمی ہوا میں تیغ دو دستی سے نشہ میں	دل ٹوٹا طاق ابرو ساقی سے نشہ میں
شیشہ کھڑے اوڑھے مسجد کی شش	
بیت الحسنم اول سے ہمارا امتام ہی	کعبہ سے کچھ غرض ہو نہ مسجد سے کام ہے
کتھے ہیں صاف صاف دورنگی حرام کی	لے زاہد وہیں سے ہمارا سلام ہے
کعبہ کو کون جائے جو کنشت سے	
بایوس کیوں ہو منزل مقصد کو آدمی	اللہ کو سو اٹھو لوگون کا ملجی - ۴
غیر دے کیا فرور ہے اسید ہری	کو چہ میں اور سنم کے لیجا ایگا وہی
آدم کو جس خدا از ناک لا بہشت سے	
کالی پر سیکشوں کی اطاعت میں زندگی	سے بعد مرگ جوش عید کو وہی

گویری خاک سے بنی جام شراب بھی	کوڑو نکالیں نہ خاطر پیر معنان کبھی
بنو اوسیکہ مری تربت کی خشت ہے	
پتلا مین رشاک کا ہون کچھ نہیں ہو رشاک	راضی نہیں کہ جا کر دہائی ہو اگر رشاک
ناموس عشق کا یہ تقاضا ہے اے خاک	فریاد غیر ہو چنی نہ اوس گلشن تانک
اما قوس لیکر توڑیے اہل کشت سے	
آتش بہار کیون نہوان روز و تاباں	شعلہ ہر ایک برگ ہے ہر پھول ہر چراغ
جس آگ سے کہا ہوا اسکا سنو سرخ	ہر دل بہار عارض رنگین سے داغ داغ
جھلتا ہوا تش گل اروی بہشت سے	
شیرین ہوی تری سخن تلخ اسقدر	ہرز ہر وقت میں ہوا صورت مشک
اجاز اسکو کہتے ہیں اے غیر تفسیر	ہے کالیو نہیں بھی لب شیریں کی یہ اثر
بہشتی چہرہ بنی در بہشت سے	
انسان کیا ملک بھی تفسیر میں تسلیم ہو	الہدیٰ پیچے تو اس حال کو بچے
اب دیکھو نہ اپنے چہرے کی آہیں یہ کہ	زلفوں کی بال حد خط سبز سر پہ ہے
بیلین گل صلیب مری و ہقا کلی کشت سے	
روز ازل سے در و زبان ہو علی علی	مولانا فرید الدین گیلانی
نہرب بھی تفسیر کا ایمان ہے چہی	دل سے فلاسے حیدر کرار لہو ذکی
کہا کام چلو اس سلسلہ اہل بہشت سے	
ایضاً	
پامال عضو عضو ہے ہر اوتھو ان سے	آلاء نام ہی نہیں میرے نشان سے
اس مرتبہ یک ہر تن نہ ارجان سے	اوشانہ یا نہ صفت کا مجھ ناتوان سے

شرمندہ ایک خلی انہیں مین جہان سے	
باز آداب ہی عاشقوں کو امتحان سے	شہور ہو جہان مین سوا آسمان سے
ظاہر ہے تیغ و تیر و تبر کے بیابان سے	شکوہ ہمارا سنئے ہیں ہم ہر زبان سے
آواز ایک آئی ہر سار کو جہان سے	
شیرین بیان کیا لب و لہجہ کے وصف تو	جادو سکھا کر کس جادو کو وصف تو
منتر بتائے اپنی گیسو کے وصف تو	رطب السان کیا تری ابرو کو وصف تو
نکلا عاب تیغ ہمارے زبان سے	
آہ رسا سے قاصد موزون نہیں ہوا	نہجت سیر ہو گیسو شگول سے سے بد بلا
عاشق سے کس کمال میں معشوق بڑھ گیا	لبصہ میں بال دس کر شب جبر سر تو کیا
اگر یہ بات نہ ہو تو کہہ دو کہ یہ جو بات تو اس سے	
شہر میں سے کہہ دو کہ یہ جو بات تو اس سے	سہجہ میں سے کہہ دو کہ یہ جو بات تو اس سے
گوسا جہ لاہین عمر ابد کو جہان مین	تیرے شہید ناز کو زندہ نہ کر سکیں
چلتے اوتر کے آئین اگر آسمان سے	
ہے عکس رخ سے آئینہ تخت بہشت کا	فیض قدم سے گلشن دنیا جہاں ہوا
کب ہو نخل سدرہ طوطی مین ہجر ا	اوس گل کے قند کو سایہ تو بوجھ ثابت دیا
پہنچا زمیں یہ کوشش کے پتہ جاوگان	
اس درجہ بار عاشق گیسو ہے ناگوار	جہکنا نہیں ہو سیدہ سے یوں گل میو دا
اب اور کیا نزاکت قاصد ہر شکار	مین زلفون مین پہنسا ہون تو دوسرا تو قدا
طوبے لچک رہا ہے مری آشیان سے	
سہلوار کو جب صاف کر دیں بال بال	پہنڈا نہ ہو تو دن تمام کو زلفون نہیں لکھ د
ہے شہر میں اگر دسترس نہ ہو	دلخوشی کر کہو لون عقدہ گیسو سے تو

شانہ اگر بنائیں دے استخوان سے	
شوکت سے جتنے پائی فنا سلطنت ملی فیض قدم سے نام خدا سلطنت ملی	تھوڑے سے جس کے دل کا سلطنت ملی پامال آپ نے جو کیا سلطنت ملی
نکلا ہوا کا مغز دے استخوان سے	
نظروں سے اہل دید کے معدوم ہو گیا آنکھوں کو رو رہے ہیں خریدار طوطیا	مٹا نہیں زمانہ میں مانت کیسا تیری ہوا سے چشم نے برباد کر دیا
سر مرغبار بن کے اوڑا اصفہان سے	
ہے سر بر صبح گزارش منیر کی مقطع بین جو کہا ہے سرا سر ہے واقعی	حاصل ہوئی حضور کو نگل شاعری ہیں گوشوارے عرش کے مضمون کز دلی
اوجھابے بام غر کیس اسمان سے	
محسن نزل جناب ییدی و مولائی استاد تحقیق و دم	
ظلمہ العالی	
سابق ہر ایک شخص سے اسلام علی کا اس آئینہ میں ہے رخ گل نام علی کا	ہے گیسو دیفت سی سوالام علی کا دل میں یہ تصویر سحر و شام علی کا
یہ رنگ وہ جس میں ہو فقط نام علی کا	
نازان تو اوسیکے سبب اللہ کی قدرت لہز انہوں کیوں رو بہ صحرای فضیلت	ذات اوس کی تھی روشن گرائینہ ملت تھا شیرین تان اولویت و وحدت
تب تو اسدا اللہ ہوا نام علی کا	
سب گنہ گین برہان الوہیت و وحدت کیوں اوس میں نہ نشان الوہیت و وحدت	تھا رتہ میدان الوہیت و وحدت تھا شیرین تان الوہیت و وحدت

تب تو اسد الدین ہوا نام علی کا	
وہ میرا کر اکر لکھتا مولد شہید	جو سجدہ کہ غل بننا مولد و شہید
یسا نہیں پھیر دین کا مولد و شہید	تھا خانہ پر نور حسد مولد و شہید
آغاز سے اکثر نہیں رہا تب نام علی کا	
سجدہ میں شہادت ہوئی ایسے ہی	کوئین کے مالک تھے وہ سلطان حجاز
کیون کرنگھون شاہ حقیقی و مجبازی	الہ کے بندوں سے یہی بندہ نوازی
تھا خلق کے آرام سے آرام علی کا	
تھار و ترازل سے دشمناسا کو حقیقت	ہر حال میں ہی مد نظر حق کی عبادت
عرفان سے کہتے ہیں العدری اطاعت	تھا قبل ولادت سے ہی اقرار نبوت
اسلام حقیقت میں ہو اسلام علی کا	
سر سبز ہوا آپ سے گلزار نبوت	تھا آئینہ مہر فیض با ر بنو سست
معلوم تھے پہلے ہی سے اسرار نبوت	تھا قبل ولادت سے ہی اقرار نبوت
اسلام حقیقت میں ہے اسلام علی کا	
دل سے تھے پیچہ وقت رضا مند ہی	ہرگز نہ ہوئی خلق میں بابت عطا لیت
لے حاصل علی کیوں نہوں نہی نہی فایق	یا بندگی الہ کی یا کاحسن لایق
تھا بعد عبادات یہ ہی کام علی کا	
گھر کیا ہے کہ خالق نے و یا نام ہی پنا	ہن نام خدا نام خدا ہے یہ ہی بند
لے منکر و مخلوق میں کس کا ہے یہ رتبہ	اسم صفت خاص کو تھا کون مسما
الہ کو منظور ہوا نام علی کا	
الہ نے ہر طرح کیا آپ کو کامل	کی ناد علی عرش سے اوٹ لے نازل
الہ کو فیض و کرم سرور و عاقل	اعجاز سے کچھ نہیں بھول ہو گئی مشکل

	جسنے پئے ادا و عیب نام علی کا	
ذات آپ کی مہر فلک عزت و شان تو جو قدر نبی پیش خداے توجہ ان تھی		طبع شوہر دین واقف اسرارِ انسان تو مولائی وہی حشمت و توقیر عیال تھی
	او تنہا ہی نبی کرتے تھے اکرام علی کا	
مٹا فخر عبادت کو بھی اللہ ربی عبادت دل کیا کہ تو ہمچون رکھتے تھے حضرت		تھی آپ کی طاعت سب فرشتوں کو بھی حیرت دیکھی پیشانی ایسی کسی شخص کی طاعت
	فاشع تھا عبادت تین اندام علی کا	
دم بہر نہ کیا بجز ریاضت سے کشت کاندھری سے عبادت کی عیا کو نہ ڈھارا		ہر حال میں ہر کام شریعت کا سنوا تھا عفو خدا جامہ تن آپ کا سادہ آستین
	ہرگز نہ کھلا جاسا احرام علی کا	
چہرہ رہے مرا شیخ شہت انجمن افروز آزاد چوں قید مصائب شہد و روز		مولا کے لصدق سے ہر خاطر طرب و دنا سیکھے ہوئے ہیں مہر و مجسمہ رہتی آموز
	ملوک ہوں تھے گردِ شش دیام علی کا	
کیوں اس کا محض ہند قبول دہار یارب حرکت ہی دہریہ شک میں چٹیک		مداح ہو حیدر کا میر اس میں نہیں شک برگزیدہ و عالوج اجابت ہو نہو حک
	جاری رہے بالائے زبان نام علی کا	
<p>مخمس غزل ایچرم شہ نواب نصیر الدولہ بہادر معروف چیتیک مرحوم رئیس سنخ آباد</p>		
نہ چکیر مرا گریبان ہے		دور سا غمرا گریبان ہے

خشک کیونکر مرا گریبان ہے اسٹک سے زمر اگر میان ہے

سٹک گوہر مرا گریبان ہے

بے مہر بجے نظارہ یاغ اس نخل سے ہے عرشِ چرودامع
نہیں راتوں کو اھیتاج چراغ سینہ خاور ہے آفتاب ہے داغ

صحیح محشر مرا گریبان ہے

کیوں ہے اندیشہ ناک لے ناصح نہ تو ناحق ہلاک لے ناصح
بچنے کرتا ہے خاک لے ناصح رہنے دے چاک چاک لے ناصح

یوں ہی بہت مرا گریبان ہے

یار سے میں نہ یا پچھہ سے جدا آنا لیلے کا مہر پا یا
عشق کا دل کا وارے حبز با عطر دان ادس نے پیر پہن میں ملا

یہاں معطر مرا گریبان ہے

بسکہ دھشت کا جوش ہر سال ہے ثبات لباسِ زیتِ محال
اس سے ہر تہہ ہے کوی مثال قیس کے پیر میں کا جوتا حال

اوس سے بد زمر اگر میان ہے

جسمِ پستاپو سر گرانی سے تنگ ہوں اپنی سخت جانی سے
کیا ہوشوں میں زند گانی سے طوق گردن ہے ناتوانی سے

ابا بھیر مرا گریبان ہے

زور اٹھانے آنا دیکھ اس ہوا پر کبھی نہ آنا دیکھ
جیب تک ہاتھ ہی لانا دیکھ دھبیاں اس کی ست اور اٹا دیکھ

بادِ مہر مرا گریبان ہے

جب سے ہو گیا جدا اوس کو کاتے کھاتے تھیں جسم کے کپڑے

کہا نہیں اور اتنا س کرے | مجھ میں سے نظر لگا کرے

مثل تجھ مر اگر کیاں ہے

مخمس غزل حضرت سید مرشد اوی و مولائی جناب سیدی

وام فیضیہ

بہتر اکیر سے مال عمر اسرو دنیا
منعمو چاہئے عاقبت کی طسح زرو دنیا

کام آتا ہے غیر دن کو غنی کر دنیا
مخل مضروب ہے والہ ہے بہتر دنیا

مثل قارون ہے عبث غرزیں بہر دنیا

اپنے بھنسن ہو کیونکر ہوں مدد کا خواہاں
ہوش اور جاتے ہیں اس کا بوسہ کرنا

ہو پیسہ ہی جو قاصد مگر دن نامہ دان
غیرت انسان سے ہے طائر نامہ قسم کمان

اے خدا میری غلط شوق کو تو بردینا

عاشقوں سے نہیں زیبایہ غم و کرب و قاتل
کیا کہوں شوق شہادت کا و فورا قاتل

یتیم ابرو سے نہ کہ اب مجھ دور اور قاتل
سر ہر کائے ہوئے ہوں تیرے حضور قاتل

تو زس کیا ہو مجھ پر بھج کر دینا

سحر و تیج سے ہوتا نہیں کوئی بت نام
انہی ہوتی نہیں اکیر کر ہی یہ ہست نام

کعبہ کو جاتے ہیں تہانہ کو کرتے ہیں سلام
کیسیا ہو کہ ہو پاس نہیں آتا کچھ کام

خاک لینا انہیں آتا ہے نہ پتھر دینا

چو لون پوشاک اگر کمال میری کجوالو
لوں گرنہ کی بلائیں تو نہ ہو لوسپالو

وصف ابرو جو کروں قتل کو تم تیالو
سونگھوں زلفوں کو تو راضی نہیں بلائیںالو

گالیاں بوسوں کی گنتی میں بدابر دینا

باغ کا باغ کی درختہ و شفتہ نام

دیکھ کر چال اوڑاتی ہے صبا طر زخام

سننے ہیں بیل و قمری کی زبانی یہ کلام
پہل بن جاتے ہیں گلگشت میں وس گل زکام

سر و کمر ہیں نہ ازاد ہیں کر دینا

جب مرا صانع عالم نے بنایا پستلا
نہ تھی قابو میں زبان اپنی کہ میں کچھ کہتا
یہ ہی رہ رہ کے مجھے آتی ہے حسرت بخدا
کیا کہوں صانع تقدیر سے کچھ کہتا یہ سکا

انہی خلقت میں جو مالگو وہ سدا سرور دینا

سر بسر از انسان سب کی ہیں بکیر حالی
سر وہ دینا کہ ہو سجدہ میں جہ جوش حالی
نہیں درکار ہو سدا کو کو دماغ عالی
اس مطلب ہے کہ سر کبر سے رکنا عالی

انہوں میں تراب وہ سو دای ہمایاں ہر دینا

دل وہ ہو... کہ...
روز اعضا کو بنایا کرے اعمال شگرت
سجود میں دل آفاق بڑا عالی ظہرت

دل مجھے وسعت دینا کی برابر دینا

سینہ ایسا مجھ کو ہے خالق کل ہاتھ ہے
خلق کے سینوں میں جو صدر نشین بن جا
راست دن سوز و رونا آگہی ہو کر کاٹی
آتش شوق کی دولت نہ سینے پاس ہے

جاو سینہ متروک و گھٹن مجھ دینا

پیکر زار تو قبا گم ہو جائے
گوئی منکر ہو کوئی پیکر وہی شرائے
صورت تار نظر دید زمانہ میں نہ آئے
انکھیں کیا چشم تصویر میں ہی دم نہ رہا ہے

جسم دینا تو یہ کا سبدہ ولا غر دینا

آب حیوان سے طلمات کی جو چشمہ فیض
آنسو ہم چشم ہون برسات کی اسے چشمہ فیض
یہ توقع کی تیری ذات کی اسے چشمہ فیض
عین الطاف و عنایات کی اسے چشمہ فیض

انکھیں دینا جو منظر ہو مسترد دینا

گوش دل سے کہی افنائے تیرا رخ سنو
وصف سنبل یہ سنو خوبستان سنو

قصہ سلسلہ زلف حسینان نہ سسزون	سخن بادہ اقبال پریشان نہ سسزون
کونین دینے تو سسے کان کرم کر دینا	
نہین درکارا بطور کی آریہ و اتہ	نطق سبحانگو ہی والد نہین شیدا فی
صاف کہتے ہیں بدین شوق تفریح پر انوا	ہو نہ مان ایسی کہ جز شکر بنو گو یا فی
جھٹش لب بین فقط حمد و ثنا بہر دینا	
کہ مطلب دل خاق کو خستہ ان دوزات	ہو روان بکر کم صورتہ دریا خزانہ
تقریر مکرین جب تک کہ سیران با سہ حیات	منہ کو غیر سخن فیض نہ تکلی کو ی بات
لب وریا بچھ دینا لب ساغر دینا	
اونگلان مٹھ نہیں دوسرے خطا کو خاطر	کف دست آئینہ ہو رو چھٹا کو خاطر
پنچا شانہ سنے زلف دفا سے کہ خاطر	ہاتھ پاؤں تو سس سلام اور دعا کو خاطر
غضب و جور سے خالی انہیں تو کر دینا	
رہ عصیان میں نہیں گزرتے کہ کسائیں	تا در گیمہ مقصود مجھے ہنچائیں
راہ گو و در ہو پراسے ہی ہنچے جائیں	ترے سحرائے کلاپ میں نہ ٹکنے پائیں
پاؤں دینا تو انہیں طاقت صر دینا	
ملک بین میں جو شکر کیا اسرا کرنا ہو	عاجتیں گوشہ نشین کی رواں کرنا ہو
حرص والوں سے اگر ملے جو عدا کرنا ہو	گنج بیرنج قناعت جو عطا کرنا ہو
نخرن و مہدن دنیا سے غرور و تڑپنا	
سچ یہ ہے اہل ہوس سے بچے مطلب گینا	دشمن حرص جو ہر دوست دہی پورا ہو
حاکم ملک تو گل رہوں یہ زیب ہے	ادھر اگر تیری مثبت میں ہی تہذرا ہے
حرص و دنیا تو نہ دینی کے برابر دینا	
ہے منبر الم اگین کی کسنا یا رب	دل آستاد کو مکدر نہ تو نہ گننا یا رب

لطفت کوزن میبارد او ن کو بار بار
عنبر ارباب مفا رشک کو دینا یاد

غم جو دینا تو غم ال میسر دینا

محسن نل حضرت مجتهد الشعر او مسیحو والفصی استاد البلفعلو

نام سنج صاحب تراہ

نظارہ لہاسے شکر یکا سرور و وفاداری
جو دیکھو قد شمع نازنین کا تو رنگ از خوشایا

جمال اوس دلبر صبر کا لگاؤ دی چہرہ جو عیر کا
یہ نور ہی درو بہین کا کہ تجھل چاند جو دھویر کا

جو حلقہ زلف عنبر کا وہ کینا نہ مٹ سکے گی
ازل سویرن تندرل شیرین لیزن جو کھیر کا

سنو اگر پستان شیرین بتائیں وہ بیان شیرین
جو کوی چکا نشان شیرین کہاوت ہی نکاشیرین

ز بسکہ دمان شیرین رہا جو دربان شیرین
بدن میں جب تک ہو جائے شیرین مراد شیرین گلگیر کا

جو دیکھیں پس شمع کا گل تو سب نینو کہ ہنوز زلی
جو ایک جو میر عی کا میں دو سرا ہوا سیر کا کل

اگر اس بات میں ہوتا ملنا ان حضرات کا صفا لعل
وہ چشم فتان پر غیر مل وہ لعل چاند پر رشک بشل

عذابیں تر شاہت گل بدھن عالم پر یاسمین کا
شرفشان ہو جوش غم تو مل کو برنگاں اس عالم

رہیں وہ گان فراق میں ہم تو ہر مینہ جو محرم
یہ جوش پران ہوا شکر نکام کہ ساتون دنیا قطرہ

جسے کہ کہو ہیں عجب ہنم شرارہ براہ نشین کا
بنادیا عشق زلفت اس حسن شوق پرستان

غم غم عزان مثل عند لیبا عنبر ہی عالم قیادان
رہے کہ جو جوش دیا پیر امیر مسینہ نام ضوان

بڑو گلشت جاسی غلہ خیال پیر تاہو اک حیر کا
محبت ما زلف پر غم مذاق جا کو تو تلخی سہم

تقصا کو ناز وادائیں کم ہلاک ہو تو مل بل عالم

پڑا ہر گھر میں نام نیکین پہ نام نہ ہو کشتہ عشم
کہ ساعد و کاما ہر سکر عالم کہ جزو یکسا ہوا وہ بیدار

بنام تیغ قصا سر بر لب لباب کی تیرا

اثر ہر مضموم کی کجی کا کر نہیں کیا شکوہ مدعی کا
رجوع و بزم بیدار کا فراموش یا کبھی خوشی کا
جنون نہوتا جو اوس پر یکا نظر نہ کرتا بے نیکی کا
برامہ ہو بخت عاشقی کا نہ دین برابر ہو کسی کا

بنا ہر عشق تیرا ہر یک کا نشان سچہ مری کا

جلد کو یہ اچک سدا سدا ہر کسب و کسب کو یہ غنہ
ویا کردہ داغ تو دل پر دوا تو کیا شریک تو کر
ہر ایک اسنو پر مثل انکو تو رسوزان جو ہم لاغر
اگر ہر پہا ہر پسند نقین کی ہو خاک اوم میں جل کر

ساجو ہر آفتاب مجھ کو نہ کر نہ کر داغ نہیں کا

ہو اجواس فخر شاعر اس کو نہ بھی خوشی سانسو
میں یہ علم لاکو کی کہان تو زیادہ ہو قوت جہاں سو
طبع جو انصاف دوست اندر کہ اتنا فراموش نہ بیاں سو
یہ علم لاکو کی کہان تو زیادہ ہو قوت جہاں سو

کیا ہے ہر سچ فی شان کو بند تر تبتہ پس میں کا

مناجات

ماکان مایکون سب ایجاد ہے تیرا
ہر نام شاد و دل نا شاد ہے تیرا
بندہ ہر ایک رنج سے ازا د ہے تیرا
اور است قولی وعدہ پھو یا د ہے تیرا

ادعویٰ استجب لکم ارشاد ہے تیرا

عصیان پر ای کریم مکر و عذاب
کریم کو نگاہ کہ ہو جاؤں کا مباب
میر کو گناہ سوتری رحمت ہو جیاب
دلت ہوئی دعا نہیں ہوئی ہوستجاب

ادعویٰ استجب لکم ارشاد ہے تیرا

تنگ آگیا زمانگی شدت ہو لے کریم
دست دعا بلند ہو دلت ہو لے کریم
تو بخیر نہیں میری حالت ہو لے کریم
دعا دعا کر اپنی کر است ہو لے کریم

ادعویٰ استعجب لکھ ارشاد ہو تیرا	یار بھق احمد ہر او مرتضیٰ یار بد اسے خون شہیدان کر بلا	بہر مراتب جنین لے مرے حسد کر شہاب بندہ بیچارہ کی دعا
ادعویٰ استعجب لکھ ارشاد ہو تیرا	مقبول بہر عابد و باقر ہو یہ دعا پہر واسطہ تقی و تقی کی جناب کی	بہر جناب جنت کو ظلم پئے رخصت کر عسکری کے واسطے حاجت مری و
ادعویٰ استعجب لکھ ارشاد ہو تیرا	تج کو قسم ہے ہمدی ہمدی کی لے خدا اس مہبت میں میسر کار آئے دعا	مظلوم جن کو نام نہاں سب کا واسطہ لے صادق کریم کر اس وعدہ کو وفا
ادعویٰ استعجب لکھ ارشاد ہو تیرا	مختصر غزل اخ شفیق سید حسین مطہر اللہ شہدہ	
دل غناک کو شیشہ کے برابر سمجھا	خون آنکھوں سے جو پٹکا سے اُھر سمجھا	
جسم خاکی کو خرم بادہ سوہبت سمجھا	تھکا ہوا کونٹا سے بین یکسر سمجھا	
انتر بخت کو فال بس باغ سمجھا		
تیرے موصے مرزا ایک کا بڑھ کر کشکا	خار غم و دوسرے کا سینہ کے اندر کشکا	
یہ رو دے نہ گیا عشق کا دم کب کشکا	بالکین حسن کا کیا کیا رنگ جا پز کشکا	
نوک میں رخ میں غم و اداسے نشتر سمجھا		
ایک محبوب نے پانی نہیں ایسی چوٹی	طلول میں شام ابد سو ہی تو لہنی چوٹی	
آج اندر میرے کب گئی تیری چوٹی	ایڑیو تاک جو شب وصل میں لٹکی چوٹی	
رات کو روز قیامت کے برابر سمجھا		

قابل و عن ہر لے ماہ چین تبری خو
آج تک غیرون کو معلوم نہیں تبری خو
چاہنے والوں میں سمجھو ہیں تبری خو
لے صنم شیشہ نازک ہر کہین تری خو

شاک و دل تجا جو سمجھا کر وہ پتھر سمجھا

منہ دکھایا عبت لے نا صحو تمنا اپنا
سفر کھایا عبت لے نا صحو تمنا اپنا
دل جلایا عبت ای نا صحو تمنا اپنا
سر ہر ایا عبت لے نا صحو تمنا اپنا

کس کے سمجھا کر سے میرا دل مضطرب سمجھا

تہنیت عید کی وی مردم دنیا کو بھیجو
اہل حیرت نے دے آپ کو نذرانہ بھیجو
بادۂ عیش کو حاصل ہو پانے مجھے
کیا مخرج جوادس آئینہ سمانو مجھے

دیدہ زخم کو چشم سکندر سمجھا

مصطفیٰ بخشین گرفتار دوس برین کی جاگیر
دل و جان سے تہہ نازانہ کہی یہ قول منیر
فاطمہ دین گی او کو مرتبہ شہر تو قہر
حشر میں قدر بڑا لگا خدا او کی مٹھیر

جو کوئی مرتبہ جید و صند سمجھا

مجنس غزل لالہ مادہ و رام صاحب جو بہ فرح آبادی سلمہ اللہ

پوشیدہ ہو خونا بہ نشانی مری دل کی
رو واد سنو میری زبانی مرے دل کی
کیا جانے وہ تکلیف نہانی مری دل کی
کیا پوچھو میرے جانے مرے دل کی

معلوم بھی کوئی کہانی مرے دل کی

نشدین کہی غیر سے بیہ نہ کہا حال
بے حد مدہ سناک عزت سحر احوال
ہمراز وین کو بھی مری وفا کا نہ کہا حال
دریا نشانی است مینوش مرا حال

بے شیشہ صد پارہ نشانی مرے دل کی

حیرت ہی رہی خمیں بھی ساتھ نہ لیٹے
کب پاس بٹھایا مجھ کو غیر دکھ اوٹھا کو

منصف ہو کر دو ایک بھی ارمان نکلتے
سید سے نہ لپٹ کر کہیں پھلو میں نہ بیٹھتے

انہی تو کوئی بات نہ مانی مرے دل کی

دینِ خرد و ہوش تہا کے لیے کہوئے
برقی میں مرے غیر نے کانٹے تو کوئے
کیون عاشق جانناز مقدر کو نزوئے
گھر کر گئے سینہ میں مگر پاس سوئے

دل میں سب پر بات بجاں مرے دل کی

یہ دو نون ہونے ایک ہی پتھر کو پابند
دیوانہ بنے گیسو دن کے ہو کے خرد مند
محنت کی مینہ جگر نگار نے ہر چند
جو ہر بھی پھنسا زلف میں خورشید کو مانند

حالت ہے بری رات سے جانی مرے دل کی

رایعیات

ہر چند گنا ہو گئے ہوں میں نامہ سیاہ
رحمت ہے کثیر اس کی مصحف ہے گواہ
زاہد ناجی نہوا در مجسم نارسا
لاحول ولا قوۃ الا باللہ

ایضاً

وہ مجسم کرم جو مہربان ہو جائے
ہر دامن تر صبح جہان ہو جائے
اُس کی رحمت جو ہو خسر یا زمین
جنس عصیان بہت گران ہو جائے

ایضاً

تم ہو سب تخلیق و افلاک زمین
دو ٹکڑے ہوا چاند زہے نور جبین
عامہ بھی ہے مہر نبوت ہی ہے
سلطان سل ہو صاحب تاج و نگین

ایضاً

ہو تا کس طرح آشکارا یہ
تھا غیرت زلف جو پیا راسا یہ
سب ہو ٹہتے تھے اور کیون نہ ملا
بیشک شب قدر تھا تہا راسا یہ

ایضاً

دیکھا حضرت نے ہشتام قدرت اپنے کافون سنا کلام قدرت
معراج میں تاعرش سانی پائی تھا گیسو شب کند باہم قدرت

ایضاً

تائید آہی سے مؤید ہے علیٰ فضل سب سے پس محمد ہے علیٰ
واللہ عقیدہ یہی اپنا ہے منیر بے فاصلہ جانشین احمد ہے علیٰ

ایضاً

تاج سر کوٹین ہے احسان علیٰ دل صدقہ ہزار جان قربان علیٰ
کیا صدقہ قبر و خوف محشر ہو منیر ہر حال میں دست من دامن علیٰ

ایضاً

حمید رہے رسول ایزدی کا بازو ایسا ممکن نہیں کیسا بازو
معنی ید اللہ سے ظاہر ہے منیر اسد کا ہاتھ ہے نبی کا بازو

ایضاً

اے نفس جناب مصطفیٰ اور کنی اے عقد کشائے انبیا اور کنی
ہوں شوق زیارت نجف میں بتیاب اے نایب نایب خدا اور کنی

ایضاً

در بار معل میں مجھے یاد کرو زندان مصیبت میں ہوں آزاد کرو
دشمن میں ہزاروں اور تنہا ہے منیر اے غالب کل غالب املو کرو

ایضاً

کس منہ سے امام کے غلاموں میں منجان کیا عرش مقام کے غلاموں میں منجان
یاشاہ نجف عرض کرتا ہے منیر قنبر کے غلام کے غلاموں میں منجان

ایضاً

دنیا میں جو قدر دین کی جانتے ہیں	وہ رتبہ بفعہ نبی جانتے ہیں
صدقہ و معصومہ سمجھنے کے سوا	زہرا کو نور ایزدی جانتے ہیں

ایضاً

جسدن سے ہون خاک کا عشاق حسین	ہے خضرہ نجات اشفاق حسین
ہو نگاہ سرور نگہت جنت سے	سو نگاہ ہے میں نے عطر اخلاق حسین

ایضاً

ہے مہر امت رخ گلگون حسین	ہے جل متین زلف ہمایون حسین
صورت بخشش کے دیکھتے ہیں مومن	ہے سرخی مصحف کرم خون حسین

ایضاً

بلوالو کر بلا میں شد مجھے	مجاہد وہاں ہو خلد کی راہ مجھے
صدقہ ریح رسول کا روضہ میں	ترتیب بہر کی جگہ یا شاہ مجھے

ایضاً

وہ کتاب چہارم کتابِ رحمت	یہ نور ہے جس سے آفتابِ رحمت
گشت نجات امت عاصی بنہر	تھا گریہ سجا و سحابِ رحمت

ایضاً

ہم نام رسول طیب طاہر ہے	منکر جو ہے اُس جناب ہو کافر ہے
ثابت ہے حدیث احمدی سے دہر ہے	وہ باقر علم اول و آخر ہے

ایضاً

مشتوق نبی ہے اکسا جو عاشق ہے	بیشک وہ امام صامت مطلق ہے
دل سے ہوں غلام حضرت جعفر کا	کاذب ہے جو منکر صادق ہے

ایضاً

اسرار لدنی کا وہی عالم ہے
خورشید قیامت بھی یہ بیضیا بھی

ایضاً

ہر مصحف اعجاز کا ماتن ہے وہی
والد منیر آٹھ ہشتون کا ہمین

ایضاً

روضہ اپنا دکھائے یا مولا
روضہ کے فدا طوس کے صد ہونیر

ایضاً

ہم شوکت و ہمشان محمد ہے تقی
آرام دل و جان محمد ہے تقی

ایضاً

سبق سیون کا نقی بادی ہے امیر
خلقت میں سراپا ہے علی کی تصویر

ایضاً

جینے سے تنگ ہر برباد میں ہوں
پابند کمند آہ و فریاد میں ہوں

ایضاً

بے شبہ چراغ نوریزوان کے ہیں
یہ تخت جگر صاحب قرآن کے ہیں

ایضاً

ہمنام حسن اور امام برحق
سردار ہی کے ایمان کے ہیں

ایضاً

اقبال سلیمان کا ہے زیر نگین
ماسد امام عصرین مہدی دین

زندہ ہیں بزرگ عیسیٰ چرخ نشین
کیون حلقہ بیعت نو گردن ہیں منیر

ایضاً

پڑھو اؤ منار صیے مریم کو
سر غیب ہے جزایمان ہر کو

معمور کرد عدل سے سب عالم کو
مصحف میں ہے یونون باقیب کشف

ایضاً

مجموعہ زندگی ہے برہم بدوے
یا مہدی دین امام عالم بدوے

بجھیر ہے ہجوم شکر غم بدوے
و داد تیر صاحب عصر ہو تم

ایضاً

اخلاق حسن میں ثانی شمشیر ہیں
مجموعہ خجستن علی اکبر ہیں

شیر کی طرح فصیح و صفا ہیں
سن فاطمہ کا شکل نبی نام علی

ایضاً

محراب حرم رکاب عباس علی
کرتے ہیں مدد جناب عباس علی

ہے سیف خدا خطاب عباس علی
بیدست ہیں پرشل ید اللہ منیر

ایضاً

اور آمنہ تاج تارک نسوان ہیں
دونوں بحسین گوہر ایمان ہیں

عبد اللہ پاک مخزن عرفان ہیں
کیا رتبہ ہے والدین پیغمبر کا

ایضاً

یعنی پورے ہر غالب ہر غالب ہیں
ایمان کی جان نور کے قالب ہیں

مطلوب جناب حق ابوطالب ہیں
پاک طاہر ہیں والدین حیدر

ایضاً

اعلام نبی میں کرم و محبہ ہیں
گوہ احمد فضائل مجید ہیں

بزم ایمان میں نیت مسند ہیں
اعلیٰ ہے وقار حضرت حمزہ کا

ایضاً

رتبہ میں ملائکہ سے بہتر ہیں یہ
بازوی بازوئے پیغمبر ہیں یہ

داماد پیغمبر کے برادر ہیں یہ
کیا مرتبہ جعفر طیبؑ ارکھوں میں

ایضاً

اللہ و پیغمبر کے مددگار ہیں یہ
یعنی دستِ خدا کی تلواریں یہ

فخر شہداء و فخر ابرار ہیں یہ
کیونکہ مالکِ شتر مکرین نصرت حق

ایضاً

کونین کی دولت ہے برائے فضل
اکسیر ہے جبکہ خاکِ پا کے فضل

نہی خدمتِ فاطمہؑ میں جانے فضل
میں طالبِ سیم و زر بہوں کس طرح منیر

ایضاً

داند و واسے درونا کامی ہیں
چودہ آفتِ غلام کے حامی ہیں

چودہ معصوم خلق میں نامی ہیں
کیا خوف ہو بوزق و آب و جبکہ

ایضاً

مانند بولِ پاک و اطر ہو تم
حلالِ مہات کی دختہ ہو تم

نعتِ دل بفعہ پیغمبر ہو تم
یا حضرت زینبؑ میری اداؤ کرو

ایضاً

پر دل سے غلام و بندہ بزرگ ہوں
ان پر جو تصدق ہو خدا اسپر ہوں

گو صد مہ دوری سے بہت مضطرب ہوں
میں کیا شہدائے کربلا پر ہوں شار

ایضاً

کلکتہ کو ڈاک میں چلا ہوں جو یہاں
ہیں تیر کمار پاکلی میں ہوں سوار
غیروں کے پاؤں سے ہوئی قطع یہ راہ
کیا خانہ بدوش میں چلا نہوں اللہ

ایضاً

مضمون اگر راہ میں ہاتھ آتا ہے
خال خط تقدیر کبھی آج نہیں
خامہ چلن میں ٹھوکرین کہا تا ہے
اپنا لکھا پڑ ہا نہیں جاتا ہے

ایضاً

عاشق ہے فقط نہیں ہے جنجالوں میں
باہر اس سلسلہ سے ہر کون میں
ہر طائر دل چھنسا ہے ان جالوں میں
بورٹے بھی ہیں اس جوان کی ہانوں میں

ایضاً

پہونچے نے سفر میں سخت گہرا باہر
کیا دور و گنار نے ستایا ہر میسر
کلکتہ کی ٹہن یہ دکھ پایا ہے
یہ گرگ بیل راہ میں ہاتھ آیا ہے

ایضاً

جراح کے سامنے جو گھولا پھوڑا
پہونچے کی جگہ بغل میں دیکھے جو میسر
میزان نظر میں اس نے تولا پھوڑا
سب کہنے لگے دل کا پھولا پھوڑا

ایضاً

اپنے آقا کے ہر گہری یاد میں ہوں
اس شہر کے نام میں ہے تشدید بلا
ہر وقت میں آہ و فریاد میں ہوں
آرے کتلے میں فرخ آباد میں ہوں

ایضاً

بے فائدہ رکھتا نہیں سربا توں
آقا کے سلام و نذر کی حسرت میں
سرب پر جو ہے ہاتھ آسین ہر لطف گر
رہتا ہوں میں سرب کھنکھنے سے

ایضا

افضال خدا کا ہے خزینا منبر
گویا ہے عرش حق کا زینا منبر

ہے ذکر علی سے طور سینا منبر
ذکر اہل تک پہنچتا ہے منبر

قطعات تاریخ رحلت اکمل الصلی حضرت والد ماجد ثباہ

جو کامل تھے علم دین میں
تسا شہور افلاک و زمین میں
مکندہ تھے یہ نقش نگین میں
یکتا علم شرع میں
ایسا کون ہے اہل زمین میں
پہو بچے وہ فردوس برین میں
گھریا یہ خلد برین میں

میرے والد ماجد ہے ہے
احمد اور حسین اسم اُن کا
شکر و شادختلص دونوں
سید پاک فقیہ محدث
نشی شاعر عابد زاہد
باغ جهان ویران ہواب
کتا ہوں تاریخ منیر اب

تاریخ رحلت مادر مصنف

از درود و سبج منکبتی قاصد
خاک اہ فضلہ اش بودی ضیای باصرہ
داغ دے ماتم اش بودی بدور ساخرہ
یافت از عفو الہی صلہ با سے مناخرہ
باد قائم در جوارے بول طاساخرہ

مادر من آنکہ در یاد جناب فاطمہ
در طریق خدمت بنت نبی رفتی چشم
نوحہ کردی در غم سے بضعہ خیر الوری
رفت در جنت ازین حشت سمرقادر
مصرع سال و فاش نظم کروم کہ منیر

تاریخ عقد مصنف دیوان

برکت ہو خوشی اب تک ہو
کہ شب عقدہ یہ مبارک ہو

میزی شادی منیر آج ہو لی
بنیات زبر میں ہے تاریخ

تاریخ خلعت یافتن امیر کبیر نواب نظام الدولہ بہاؤ نواب خرد محل صاحبہ

فرزند و قدیر اہل کمال بہ حبس سخاوت گران مایہ دُر گہر بخش فیاض اشرف دوست بر آورد کام دل دو جهان رسول خدایش مددگار باد چنین گفت تاریخ خلعت مینر	سخن آفرین و سخن دان پناہ بہ برج شرف ہجو خورشید و ماہ باقسیم حلاق صاحب کلاہ شدہ دوست شادان دشمن تباہ دامش بعد عیش دارد آگہ ہمایون بود خلعت و اوج و جاہ
--	--

تاریخ تولد فرزند ہمشکوی حضور پر نواب نظام الدولہ بہاؤ

نزد زند ماہر و دیا خالق نے ملت ہین نورہ سیم و گہر سائل کو پر نور حضور کا ہے قصر امید روشن ہے محل تمام اس جلو کو لایا ہے یہ بھر نذر تاریخ امیر	نواب نے آج جشن فرمایا ہے دنیا میں برفیض برسایا ہے ایسا فرزند لقا پایا ہے بہتر ہے نور سے جان سایا ہے برج دولت میں آفتاب آیا ہے
---	---

ایضا

کروں پھر فکر تاریخ تولد مینیر الہام غیبی ہے یہ مصرع	تعلی پر ہے طبع عرش پیا گلستان وزایت کا گل اچھا
--	---

ایضا

مرسے نواب فلک تباہ کر ہوا فرزند	گو ہر قلم فضال خدا پایا آج
---------------------------------	----------------------------

سہ بہت غوب تولد کی تاریخ میسر
آیت رحمت محبوب و جہان آیا آج

حق نے دیا حضور کو فرزند و سرا
تاریخ یہ میسر نے اس ماہ کی کہی
یہ گوہر گرامی دریائے جود ہے
نور جہان قدرت رب و دود ہے

تاریخ سواری نواب نظام الدولہ بہادر در زجرہ

نواب نامدار جو بجر سے مین بین ہوا
اب عرض کر جلوس کی تاریخ لے میسر
رحمت سرازبان ہے ہر شیخ و شاہ
سہ آج برج حوت میں جا آفتاب کی

تاریخ رحلت فاضل جلیل الخ الا عظم جناب مولوی سید اولاد حسین طاب ثابہ

میر سے بہائی متقی و فاضل اولاد حسین
پیشوا سے عارفان مقدسے زماہان
قبیلہ و کعبہ کے شاگرد اور دریائے علوم
منطق و علم کلام و ہم ریاضی و حدیث
عازم جنت جوانی میں ہر سے دوزخ و حق
جبکہ ہر سے باغ عالم میں آئے ایسا بزرگ
مصرع تاریخ رحلت میں پایا لے میسر
و اصل حق ہو گئے وہ صاحب اولاد گہا ہی
چہ چ گیا و نور بارے آج زیر خاک ہا گئے
سید دیندار آل صاحب لولاک ہا گئے
سب میں تھے یکتا و کامل و جناب پاک ہا گئے
لکھنؤ ہو چکے ہوا صحرا سے وحشت ناگ ہا گئے
کیون نہ ڈلے مثل صر صر اپنے سر پہ خاک ہا گئے
آج ڈوبا آفتاب علم و شمع پاک ہا گئے

تاریخ

پیش نظر ہے سیر نگستان لکھنؤ
جلے مشاعروں کے ہین یاد رکھی صحبتین
ہر ایک سمت نور کا جلو اس ہے دیکھلو
ہر ایک فن شعر میں کیتا ہے دیکھلو

<p>ہر کوچہ میں طلسم کا سیلا ہے دیکھو کشمیر سے بہ شہر زیاد ہے دیکھو بس قدرت خدا کا تماشا ہے دیکھو گھر گھر میں رقص و عیش کا جلا ہے دیکھو ہر ایک اپنے رتبہ میں اعلان ہے دیکھو صوم و صلوة کا یہیں چرچا ہے دیکھو یہ فیض نرم ناتھ مولا ہے دیکھو اس کا نظیر ہند میں غفا ہے دیکھو زندہ میسر حید میں پہنچا ہے دیکھو</p>	<p>پریوں کی دید ہے سر بازار رات دن کلی سوچ و شالون کو پایا بیان نہیں کس طرح حال حشمت سلطان بیان ہو فیاض ہیں تمام امیر اس دیار کے معراج فاضلون کو ہے عرش کمال پر اسلام کا عروج ہے ایمان کا فروغ ورگا ہیں اور تغریہ خانے ہیں نور کے اس شہر کو میں کیوں نہ کہوں جنتِ نعم تاریخ میرے آنے کی ہاتھ زبوں کی</p>
--	--

تاریخ

<p>مروا سہمان علوم و عطا فن و شعر طلب میں نہایت رسا کیا قرض بہت سے میرا ادا مرانا مہل سخن میں لکھا ادا قرض نواب نے اب کیا</p>	<p>ظفر جنگ باقر علی خان امیر جگر بند دستور شاہ اودہ آنہوں نے بلا یا سوئے کا پنور مکر کیا کہنوں سے طلب کسی میں نے تاریخ اسکی منیر</p>
---	--

<p>تاریخ جشن نور و زلیخا کا نواب حشمت خیلے حرم میں فرخ آباد</p>	
<p>ظفر اختر دولت خداوند ابتک ہو الہی جشن کامل نگاہ مسعود مبارک ہو</p>	<p>میرے نواب کے گہر آج ہر روز کا بطر زینت ایدل کنی تاریخ یونین</p>

<p>تاریخ غسل صحت حضور مرحوم مغفور نواب میں فرخ آباد</p>	
---	--

بنو اب من لے شافی مطلق ہمایون بادیا رب عہد صحت بقائے خضر و قبال سکند وعیا ہائے منیر بے سرو پا جگہ تشرودہ تاریخ ہاتف	ہزار گلشن عشرت مبارک شبابے طاقت و قوت مبارک بہر صورت بہر حالت مبارک برائے صحت شوکت مبارک وعایے چشمن این صحت مبارک
---	---

تاریخ

امیر عہد بجل حسین خان نواب زمانہ بین انہیں کہتے ہیں لوگ شہنشاہ انہیں نے شہنشاہ صرف اہ پیچا چلا ہوں لکھنؤ سے سو فرسنگ آباد چلا ہوں لکھنؤ سے بے منیر تاریخ	خطاب جنگا خضر جنگ نام ہر حال مہر کرم فیض حسمین بیکت طلب کیا ہے کمال اشتیاق سو غلا ہزاروں حسرتیں بچ و ملال ہیں صد ہا بہشت ہند سے افسوس نای میں نکلا
--	--

تاریخ تعمیر بباغ نوابیہ مرحوم فرنگ آباد

چون بباغ خاص نوابیہ آب پاکش آبروے قدسیان وصف طول او اگر موزون کنم سال تعمیرش چو جہنم لے منیر یافتہ این مہر تاریخ خضر	نہر صافی شد روان مانند نیل موج او تارنگا و جب ریل بہر اشعارم بود بحسب طویل شد سروش عالم بالا کفیل رنگ جو ہے شیر زیا سبیل
--	--

ایضا

حکم نواب ہمایون مرتبہ سے خضر کی تاریخ تازہ دین نے پانی	ہو گیا سر سبز گلزار متن آئے جہلہ دستان میں تسنیم زینا
---	--

ایضا

فیض نواب نصیر الدولہ سے
شش جہت تھا لانا ہر خصل کا
جو گرا قطرہ در غلطان بنا
مین یہی سمجھا اگر چٹکا گلاب
آئینہ سے صاف ہو ہر برگ گل
سیر کو آنے معطر ہو گئے
تخت مسند ہے سلیمان آپ ہیں
نہر بنوائی ہے مثل سبیل
خضر سبزہ ہے تو نہر آب حیات
عیسوی تاریخ کی بھی فکر کر
کہہ رہا ہے ہاتھ غیب کے میسر

ہے ہزار رنگ عشرت باغ میں
دیکھی ہے ایسی بھی وسعت باغ میں
بڑھ گئی شبنم کی عزت باغ میں
جشن کی بجٹی ہے نوبت باغ میں
دیکھتے پھرتے ہیں صورت باغ میں
عطر مل دیتی ہے نگہت باغ میں
رہتی ہے پروں کی صحبت باغ میں
یاروان ہے بحر رحمت باغ میں
زندگی کی ہے لطافت باغ میں
لگ گئی ہے اب طبیعت باغ میں
آئی ٹھہر پاگ منٹ باغ میں

تاریخ عظیمہ انبیا از پیش گاہ نواب حرم معفوئیں فرخ آباد

عجائب ام نواب نصیر الدولہ نے یہ ہے
خمیدہ قاش انکی صورت پر کشیرین
مزین شیرہ جان دنیا ان کے پیکا ہے
نگاہ اہل دانش میں تاریخ قمر پیکا
مزا نوروز کا حاصل ہوا یہ آم جب
کروں میں کس طرح تحریر وصف انکی حلاوت کا
فرشتے بوسہ مانگیں غریبوں کے زندگان

پھلا نخل تنہا پروم شد کی عنایت
حلاوت میں مشاہد ہے لہجہ ان جنت کے
سوا ہے انکار قندلب بوسہ شربت کے
ترنج مہر ہے آب ان کی مونکی رنگت سے
اڑیا میں نے انکو بیضہ شہباز بہت کر
چمکتا ہے شگاف خام شیرینی کی کثرت کے
اگر سبب ترقی کو ووں میں نسبت اصل کو

تو سن سار عالم کو رہی و اماں دولت سے
پناہیں کی پھر فرصت ایک دم کی پیش رو
کر کے فرما نہ رہی سار عالم کی حکومت
نرا ایک سرور ہے بیوکا گھڑا راجہت سے

مرے نواب کو خالق سلامت کہہ دیا
فلک تابع ہے اقبال حاضر ہو کر بستہ
خدا فرزند با اقبال بخشے میرے آقا کو
میں اس میدہ نازہ کی تاریخ اب نہا

تاریخ مکان دوستی کہ از خواست نامش نتوان برد

یکے از دوستان عالیشان
صاف و آباد قصر نور خشیان

چون بنا کرد قصر پاکیزہ
سال تاریخ او نوشت میسر

تاریخ مرگ نواب شمت جنگ و محاط بظفر جنگ فرخ آبا حشرہ اللہ
مع انتم الاطہار

ہجوم یاس سے ہے خانہ امید خراب
برنگ برق ہیں اہل سخن کے دل بیتاب
تظہر جبکہ ہے سارے جہان میں نایاب
معین ملک ظفر جنگ تھا اسکا خطا
طیب شاعر دیوسف جمال عرش ناب
نماز و روزہ کا پابند تھا میرا نواب
نہرا حیف یہ موت اور ابتداء شباب
عروس رنگ ہو افسوس ہو گیا ہم خواب
نہرا حیف وہ جسم لطیف و فرش نواب
لحد میں کہو لہے یارب بہشت ابواب

جہان تیرہ ہوا مثل فرخ آباد آج
ستم ہوا ہوسے اہل کمال خاک لبر
اٹھا زمانہ سے افسوس قدر دان ایسا
سحاب فیض شہل حسین خان اب
امیر باذل وریادل و محیط کمال
علوم دہر کا جاوے محیط موسیقی
ہو کے نہ تھا بھی چوبیس سال بھی پور
پری کیسا تھ بھی سونا جو جانتا تھا تنگ
نہرا حیف وہ ماہ کمال و ظلمت گور
حق بختین پاک خستہ اسکو

میں نے کسی تاریخ اس شب غم کی
کہ چار زمین میں ہاے آفتاب

تاریخ نزمین کو ٹھی بہد نواب فضل حسین خان بہادر حیدر شاہ فرخ آباد

کو ٹھی سجای جو نواب فلک گاہ نے
قدام آئینہ پیوستہ ہین دیوار سے
ہے مرقع مانی و بہر اد کا گلگون جہتین
ہے بلند اس درجہ کو ٹھی کہ اپنے ہاتھ سے
اسکے ہر درزن سو پیوستہ چرخ نیلگون
گلشنی دوسری اس کو ٹھی کا پائین باغ
صحیح سے اسکے برابر چرخ طلس کیوں ہو
حضرت موسیٰ تجلی دیکھو کو آتے ہین
لال ٹہنیں جنگلوں پر کرتی ہین نور افشانیان
نور سے نواب کے روشن ہے کو ٹھی اس طرح
اتنی چیزوں کی ہے تاریخ ایک مصرع میں نہیں

ہو گیا ہر کمرہ میں عالم دل مسرور کا
چاندنی کے بدلے بچا ہے دوپٹا حور کا
سقف میں ہر سو معلق جہاڑ ہے بلور کا
بار ہا توڑا ہے خوشہ خلد کے انگور کا
حلقہ خاتم میں فیروزہ ہے نیشا پور کا
پست تر تہہ خانہ سے ایوان پر غفور کا
دیکھ جاتے ہین فرشتے اگر عالم دور کا
ہر طرف جنگلا لگا ہے چوب نخل طور کا
رات کو چھپتا نہیں ہے نقش پائے مور کا
نور حق سے جسطرح معمور ہو دل حور کا
نور کی کو ٹھی سمیپا یوں بام جنگلا نور کا

تاریخ طبع و واوین پیرو مرشد جناب استاد می حضرت
سید علی اوسط رشک دام ظلہ

جب دایین جناب سیدی
ہو گئی طغرائے لوح انطباع
غیب سے مجھ کو دم فکرے میں
بے چہر تاریخ سال انطباع

قبلہ کو زمین استاد زمان
اشکارا ہو گیا سر نہان
ہو گیا تاریخ کا مصرع عیان
چپ گئے دیوان شکر شاعران

ایضاً

نظارہ گلشن فردوس کا جبکا نظارہ
نہیں ہر عاشقہ جبرافادت کا کنارہ
پئے تکمیل فن شعر واجب استخار ہے
یہ ہے ابرو سے معشوقان مضمون کا اشارہ
تصاویر معانی کا مرقع آشکار ہے

جناب قبلہ و کعبہ نے وہ دیوان چھپوائے
سفینہ سہجہ دیوان دریائے کرامت کا
مکرر سببہ و اشعار پر دست مرہ رکنا
تجلی دیکر لوہر مطلع روشن کجے مشتاقو
مہینہ معتقد نے عیسوی تاریخ موزوں کی

تاریخ ولادت فرزند عالم اکمل فاضل اجل جناب مولانا احمد خان
بہادر عروج دائم مجیدہ

جس کا سایہ باغ ہمت کو سہجہ طوبی گار
کشور شعر و سخن کی واسطے زیبائے تخت
عاشق ایشار و بذل و سرور سوسو تخت
انکے فیضان سخن سے موم ہو ہر سنگ
پاسے عمر خضر ہو اس کندر اقبال تخت
جامہ عمر سیجا ہو اسے بلبوس و تخت
مہر شرفستان عزت ہو مہر بدایت
۱۲۹۹ ۱۳۰۰ ۱۳۰۱ ۱۳۰۲

قبلہ فضل و کمال کعبہ جاہ و شہم
مولوی احمد حسن خان بآبدار ملک علم
خوشنویس نشی و جبر در تق بحر فیض
محسن و ممدوح میرے قدر دان اہل فضل
حق تعالیٰ نے انہیں فرزند مہ پارادیا
ہو و حید الدہر اپنے والد ماجد کی طرح
عیسوی ہجری ہے تاریخ ایک مصرع میں

تاریخ غسل صحت جناب عالیہ محل خاص نواب و فقار علی بہادر
بحکم نواب مرحوم مذکور

ہو گیا فرط طرب سے سب نے مازہ شادمان
شافی مطلق نے بخشا خلعت ارم جان

غسل صحت کر چکین جب بیگم والا جناب
و ہو گئی گرد مرض آب شفا و نام سے

شاد دیا نے جشن صحت کے پیچھے غم کا دین
 خلق میں آب گہر کا ہر طرف طوفان ٹھانا
 غلغلہ ہے باغ عالم میں بہار کیا دکا
 بانگ تے بھی حق تعالیٰ سے دعا میں لے کر
 تاشبستان جہان میں جلوہ گر ہوں مہر و ما
 تاکہ بام آسمان پر ہوتا روٹکا چمن
 باخزان ہو زرد و فصل بہاری کا حضور
 بوستان میں تاکہ ہو سدا نشین خاتون گل
 زیب شکوی جہان ہو ذات بیکم صبا
 صحت و طاقت زیادہ ہو تیری قبلی جا
 ہر مرض سے تاباں محفوظ رکھے کر دگار
 حضرت نواب سر پر ہوں سلامت تابہ
 میرے سر شد زادہ کو تخت سکندر نصیب
 غسل صحت کی کہوں تاریخ عمدہ جب حکم
 مصرع واحد میں مینے دوہری تار کین
 تعمیر کے تخریب کے داغ سے بھی پاک میں
 عیسوی سال اور ہجری سن کی عمر میں

گردیا نواب نے خیرات کچھ شایگان
 جب ہوا سرکار کا ابر سخاوت و رفقا
 ہنریت کے زمزمے کرتے ہیں مرغ بوستان
 شکر کے سجد میں ہیں مصروف شکیب جو
 مہر و راہ ایدل ہوں جب تک شمع بام آسمان
 تاسما ر و ن کے چمن سے اور ہر فصل
 تاکہ ہو فصل بہاری سے شگفتہ بوستان
 تاکہ ہو خاتون گل سے زیب شکوی جہان
 عیش افزوں ہو شفا کی دایہ تو امان
 آئین مجر کی لئے آفاق کی شہزادیاں
 پردہ عصمت سرا ہو مثل امن امان
 نور و دولت سرا ہو گوہر تاج شہان
 غفر عیسیٰ کی طرح حاصل ہو عمر جاودان
 فکر میری ہے رانا نواب لاقدردان
 طرز زین شکل بہت ہے درمیان شاعران
 دادا سکی دین مجھے سرکار تا ہوں شادمان
 یہ میرا غسل صحت ہو فرج بخش جہان

ایضاً

اٹھی قسزم دہر میں ہو ج عیش
 کہ ہو ملک بے ل سنزل فوج عیش
 سلامت ہیں ہو سدا و بیج عیش

شفا یابی بقیہ دوران نے آج
 کہوں غسل صحت کی تاریخ اور
 دجائیت مادہ ہے منہ پر

ایضاً

<p>ایہی ہو ہی ہیں آج جناب مقدسہ شیریں ہے کام جان جہان آج تقدیر بیجا نہیں جو آج طبیب حضور کا تاریخ اس خوشی کی لکھوں لک لک کر یہ مادہ ہے خوب دعا تیرے پیش</p>	<p>نریا ہے حال غور جو صرف پسند ہو کریا دور ہے کہ ہر سخن تلخ قند ہو رتبہ مسج سے بھی زیادہ بلند ہو شاید حضور کو یہی مصرع پسند ہو سایہ قبول کار ہے دولت دو چند ہو</p>
---	--

ایضاً

<p>بیگم صاحبہ کو ہوا صحت خوب ہے یہ تاریخ سیحی</p>	<p>فضل خدا کی عید مبارک غسل شفا کی عید مبارک</p>
---	--

ایضاً

<p>آج بیگم صاحبہ اچھی ہوئیں ہو گئی تاریخ کئی فکر طے مینیر سال فصلی خضر نے یوں کدیا</p>	<p>عشرت نرا ہو گیا اسباب میل قدسیان کی سن کے آج تا غیل ہو گیا آپ بقایہ آپ غسل</p>
--	---

تاریخ حفظ قرآن برائے امیر الامرولی نعمیٰ جانا بعلی بہادرم قبلہ

<p>خط کیا کلام حق بحر عطا کا خوش بہ گوہر و مال و زر کیوں تہجے سائل کو روز صورت عند لب سب پہل گئے سرور لطف سخا کہیں نہیں سار راہیں بجز ہجری و عیسوی سن فی صف حضور میں ہی</p>	<p>دستے ہیں گو ہر مراد معدن فیض آپ ہیں معدن لطف آپ ہیں مخزن فیض آپ ہیں باغ جہانیں ہے یہ غل گلشن فیض آپ ہیں قول شیر است مخزن فیض آپ ہیں حافظ مصحف حمید خرم فیض آپ ہیں</p>
---	--

ایضاً تاریخ بطرز صوری و معنوی

صبا جو فردہ جان بخش لائی باندہ سے
 سلام کر کے یہ پوچھا کہ کیوں ہو تو مژدہ
 کہ لے اسیر ملا تو بھی سخت غافل ہے
 عجب بہا ہے آنکھیں تو کھول شوخین آ
 خوشی سے پیر فلک آج ہو رہا ہر جوان
 زمین عیش سے پھولی نہیں جاتی ہے
 کیا ہے مصحف گل حفظ بلبلیں تمام
 سبب یہ ہے کہ کیا حفظ اُس نے قرآن آج
 امیر ابن میر و رئیس ابن رئیس
 مہ سپہ صباحت شجاع ضیغم کش
 جوانی تیغ ہلائی وہ کیسے روز و غا
 وہ شہسوار ہے جبکا سمند برق نظیر
 یہ تیز رو ہے جو ڈالو سپند مجرمین
 سپند آگ سے کرنے نہاے جت ابھی
 جو مدح فیض کا اُسکے کو کرے دعو
 فقیر اُسکے کرم سے غنی ہو کر ایسے
 غلام اُسکے وہ عالی دماغ دہریں
 سخن شناس سخنور نواز و فیض بیان
 سپہ بہت کوہ و شکوہ عرش قبا
 علی بہادر عالم پناہ بندہ فخر
 ہوا وہ حفظ کلام آکر سے فارغ

کو سب سے پہلے کیا سین لگا استقبال
 دیا جواب تعجب سے سنکے اُس نے سوال
 ذرا تونٹہ افیون غم سے دل کو سنبھال
 بغور دیکھ زمانہ کا حال فرخ فسال
 ہلال بدر ہوا بڑھ کے ہر ستارہ ہلال
 ہوا و فوہ مسرت سے باغ و بہر نسال
 بیان کرتے ہیں لطفال غنچہ غیب کا حال
 کہ جسکے وصف میں ہے ہر زبان لاطن لال
 معین بن نبی آفتاب علم و کمال
 کہ جسکے سامنے رستم ہے اکیلے فی زوال
 تو بہا گے چھوڑ کے مریخ آفتاب کی دوا
 ازل سے تابا باد جاے مثل یک خیال
 کر و جنوب سے اسکو روانہ سو شمال
 کہ شیش جہت میں پڑے یا سپ برق
 نہ ہے تصور باطل نہ ہے خیال محال
 کہ جام جم سے زیادہ بن کا سہ ہا سوال
 نہیں سمجھتے کہ قارون کا گنج ہو کمال
 اسیکی مدح سے ہر شاعر و نکو فیض کمال
 مسیح رفعت نواب آفتاب جمال
 کہ جسکے نام میں ہر مرضی کا جاہ و جلال
 خوشی ہے جشن ہے لٹا سہج دوسلا

بڑی حضور نے دربار میں کیا ہے جلوس
 اسیر آتے ہیں مجرے کو سبھی سے نوبت
 نہرا روں حافظ و قاری کا ہو یاں مجھ
 لکھا ہے جگو بھی شقہ کہ نظم کرتا رنج
 برائے نذر کر باندھ کر روانہ ہو
 کہا یہ ہیں کہ میں کس طرح وہاں ہو چکا
 دے یہیں سے میں دست دعا اٹھا تا ہوں
 رہیں حضور سلامت ہمیشہ دنیا میں
 صحیح و سالم و محفوظ و خورم و آباد
 جو خیر خواہ ہو سرکار کا ہے شادان
 بدولت تعمیر و تخریب کہوں تاریخ
 ہوا ہے حکم محلی اسی شرائط سے
 حضور قدر شناس سخن ہیں سمجھیں گے
 کئی میسر نے صوری و معنوی تاریخ

نیکار تھے ہیں نقیبانہ دولت و اقبال
 ادب سے سامنے حاضرین شہت و جلال
 بڑے بڑے علما اور صاحبان کمال
 طلب کیا ہے پہنچ اے ہمارا وجہ خیال
 قصیدہ کہہ کہ جو ہو تری بندگی پر دال
 چمن ہے دور میں ہوں عندلیب پر دال
 کہ اے خداے تو انا و سب عیدل و ہمال
 خضر کی عمر سلیمان کا ہو جاہ و جلال
 جدا ہو دامن ل سے مدام گرد ملال
 عدو کو جز لحد تنگ ہو پناہ محال
 کہ جہین نظم ہوتا رنج و روز و ماہ و سال
 محو دیہ ہے کہ کہلجائے زور طبع کدھال
 کر نیگے قدر میری دینگے مجھ کو داد کمال
 دو شنبہ اول شہر صیام نیک اقبال

ایضاً

حفظ مصحف سے ہوے فارغ حضور
 حافظوں کے آگے بالکل پڑھ دیا
 میں نے یہ تاریخ پانی اے میسر پڑ

جشن میل بہمن دار کب
 دیکھنے والوں نے ٹٹا رہ کیا
 یاد تیراں خدا سارا کیا

تاریخ عقد نکاح نواب فضل حسین خان بہار میسر جلیخ آباد

محل آسا کسلا سرور عدل و داد

وصال عمر و سال کو حاصل ہوا

کمال لوح دل کو دعا کا سوا د	کمال مراد و سرور آ ملا
الہ اکمل ہو طرح و دا د	عروس اور دولہا کو سرور رکھ
عبد کو دیکھ ساراہ صلح و سدا د	الم اور دیکھ درد کو دور کر
سرور دل و ہر عمر مراد	لکھ اور کلک در ملک مصراع سال

انضام

غیش جہان مین بید ہے	شادی ہے نواب کی آج
وفصل گل کی آمد ہے	گلشن عالم سبز ہوا
پیر فلک نیی امر ہے	عمر رفتہ پھر آئی
ہر گل جام زمر ہے	بسکہ ہر اسے باغ جہان
پتھر سنگ زبرجد ہے	پتھوتے ہیں ذرے ذرے
کوہ قاف کی سرحد ہے	پیرون سے ہے قلعہ بھرا
چو کٹ سنگ اسود ہے	کعبہ مقصد ہے کوٹھی
حاصل عشرت سرمد ہے	دولہا اور دولہن ہیں
حافظ روح محمد ہے	فصل الہی ہے اُن پر
سے خوشوقت عدور ہے	امکا دولت خواہ منیر
حاسد کا گھر مرقہ ہے	دوست کا گھر ہے بیت لہش
ہر مصرع موزون قد ہے	ہیں تاریخ کے دو مصرع
دولہا سیلمان پسند ہے	ثنائی بقیس و لہن

تاریخ ولادت فرزند متوسد و سادہ جلالت و نبالت
سید محمد نصیر خان صاحب دام محمد ؎

چمن آراے ہمارا جلال
خان صاحب کرم و اہل کمال
یافت فرزند ہمایون تماش
باد مانند ہمایون فرخ مال
مہر برج شرف صد اقبال
۶۳ ۶۴

سید ذوی چشم و عالی جاہ
نام نہائش محمد و نصیر
مور و فضل آہی گردید
عمروں خضر سیجا یا بد
سال میلاد چنین گفت نصیر

تاریخ مرگ محبوبہ مصنف تجا و زائد عن سیاتہا

ہائے ایجان جہان تیری جوانی ہو
رگہئی ساری کمالوں کی کہانی ہو
کوئی آفاق میں تیرا نہیں ثانی ہو
نہ پلایا مجھے تلوار کا پانی ہے
وہے اُن گیسوؤں کی مشک فانی ہو
آج و نیلے اُٹھی زہر و ثانی ہو
لٹ گیا گلشن آغاز جوانی ہو
کسی جاتی ہے مروت کی کہانی ہو
قدر میرے لئے دولت کی سنجائی ہو
ہے ترانہ کی عوض مرثیہ خوانی ہو
موت نے ایک ہی تدبیر غانی ہو
خاکین لگئی ساری ہمہ دانی ہو
رگہیا دلین ترانہ جوانی ہو
زہرہ مہر نقائیں سیل ثانی ہو

دید یاد داغ فراق ابدی دل کو میرے
ہائے وہ حسن و نہاں اور وہ گانا تیرا
تیرے خلاق کو روؤں کہ وفادار کیوں
زخمی خنجر ابرو کو تر پیتا چوڑا
ہائے وہ چشم سیاہ و نگہ شرم آلود
کہا کے قہین یہ کہا کرتے ہیں موسیقی دل
ہائے اٹھارہ برس ہی میں ہوا کام تمام
سب میں مشہور ہے جو مجھے وفا کی تو
اہل مقدور سے میرے لہو پر ہر کیا
بے تیرے اے گل تر بلبلوں کو باغ و نین
کی طبعیوں نے ودا خاک شفا کہلوانی
ہائے وہ خوبی تقریر و سخن فہمی حیف
ہائے میں مر گیا تیری عوض کی گلو
رو کے پڑتا ہے یہی مصرعہ تاریخ مصنف

ایضاً

وہ پری مر کے مجھ کو مار گئی اُسکی زلفوں کے غم میں شام شب زندگی میں مزا نہیں ہے منیرؔ خواب ہی میں مجھے دکھایا رب بخش دینا اُسے جس بقولؔ چہلے کے گل ہوں یا ہوں داغ جگر ہے تہ تیا رخ ان نشانیوں کی	زیست میں جان کنی کے تنہی ہے بخدا قبر کی اندھیری ہے زہر سان تلخ شہد ہستی ہے بس ہی شکل زندگی کی ہے بندہ پرور جناب تیری ہے جو نشانی ہے اُس پری کی ہے چہلے کے گل ہیں داغ دل ہی ہے
---	---

۱۲۶۴

ایضاً تاریخ دروازہ مجتلبہ کہ بسہ بحر ہرج درخورد مل مسدس سالم
اسد مل ول ہرج مسدس سالم مفا عین شش بار

عضب سن وہ پری یون مر گئی ہے کہا یون سال رحلت میر نے اسد	ہوایہ غم عجب دل کو مرے حاصل نیا یہ اب مجھے غم ہو گیا ایدل
--	--

رجز مسدس سالم تفعیل شش بار

سن وہ پری یون مر گئی ہے یون سال رحلت کا منیر اسد کہا	یہ غم عجب دل کو میرے حاصل ہوا یہ اب مجھے غم ہو گیا ایدل نیا
---	--

رمل مسدس سالم فاعل اتن شش بار

وہ پری یون مر گئی ہے سال رحلت کا منیر اسد کہا	غم عجب دل کو مرے حاصل ہوا اب مجھے غم ہو گیا ایدل نیا
--	---

تاریخ رحلت امیر العلماء رئیس الحکماء سلطان المذکورین جناب سبحان علی خان طائفہ

کہتے ہیں بیٹ کے سبب ہی صفائی ہو
زار حضرت شاہ شہداء ہے ہوا کے
قطب اسلام و امام العلماء ہر دور کے
کہتے ہیں ہو گئے ہم بے سرو پا ہر دور کے
ہو گئے خاکِ بسترِ مجدد علی ہر دور کے
آج بیکس میں لوگوں امرای ہو گئے
باقیات اصلاحات شمس ضعیف ہو گئے
اور کیا اوجِ کرم کا ہما ہو گئے
خاکِ اُراقی ہے بیانِ با و صبا ہو گئے
چاکِ ہم کرتے ہیں امانِ قبا ہو گئے
قبیلہ ہر ملا و احکما ہے ہے وائے
۱۲۴۳ ۶۳ ۱۲۴۳

صدر رحلت سبحان علی خان کے سبب
مرح روح و ملک ثانی عقل اول
زادہ و عابد استاد حکیمانِ جہان
منطق و علم و کلام و ادب و فقہ و حدیث
حکمت و علم ریاضی میں یتیم آنکھ بغیر
مسند دولت دین ہو گئے خالی فہرست
انکی تصنیف ہیں کیا کیا کتب مہر
شوق میں صحبت مرغانِ ولی الاچھر
زیب افزا ہے جہان ہو گئے وہ گشت
خلعتِ نور انہیں ب بڈانے بخشا
جسے رضوان نے کہا مصیغ تاریخِ منیر

تمام شد

تاریخ این دیوان تصنیف امیر الایمرا حضرت ولی نعمی نواب
علی بہادر دوم اقبالہ تخلص علی

برج معنی کا نیر عظم لکھہ
ہاتف نے کہا منتخبِ عالم لکھہ
۶۱۲ ۶۱۲

استاد کے دیوان کی شرح محال
تھی فکر علی کو نام تاریخی کی

تاریخ تصنیف دیوان از جناب پیر و مرشد استاد دی پید

علی اوسط رشک و ام طبلہ

مطلع ہر درخشندہ سب دیوان منیر
 رشک ختم کی تاریخ یہ شفاف کی
 استعارے کی اعجاز بیانی ہے صاف
 معنوں گوہر شہوار معانی ہے صاف

ایضاً منہ و ام طبلہ عالی

اے رشک چہ دیوان چہ فیضان منیر
 از روشنی کامل او شد تاریخ
 ہر چند زیادہ است ازین شان منیر
 این ماہ منیر است کہ دیوان منیر

تاریخ دیوان از اکل الفصحا فاضل یکتا مطیب اللہ و
 حکیم محمد حسن خان طیب لطف عجیب

حلیہ تمام در بر کرد با صد حسن و زیب
 از سوادش دیدہ اہل بصیرت سر
 در زمین طرا و مہر درخشان ذرہ
 کو چہ میں السلو رشش جاوہ راہ کمال
 از سوادش گر کشی کل سلیمانی چشم
 تا فتنہ صد آفتاب نکستار ہر مطلعش
 گفت سال عیسوی و فصلی و ہجری طیب
 شہ نظم منیر مقدم لے شاعران
 ہم ریاضش غیرت صبح بنا گوش تیان
 گوہر پاکیزہ معنی زہر بحر شعیان
 ہم ورتھا از مضمون کف گوہر فشان
 بیگیاں دیدی پر نیرادان مضمون اعیان
 چون نگردہ ہر زمین شعر رشک آسمان
 نظم حسد و جوہر منظوم و کلام شعر خوا

تاریخ از رشحات خاتمہ استاد اجل محقق اکل و حیدر تجوین
 عالی جناب مرزا ویر صاحب نام طبلہ حیدر

مطلع سے ہر درخش کہ قمر جلیدہ نکل
 اے دیوان منیر سخن آرا

دیوان کا یا مصرعین کے معانی
مصرع کو مرہ نو جو کہا عدل پکارا
کیا دبدبہ شاعری تازہ کا ہوشور
بے معنی یہ سر بہر ہے نرم شعر میں
مضمون وہ ہیں شوخ کہ ہوش آرزو ہیں جن کے
ہر بیت میں انگشت گریست کو ہر عجب
ہر چیز یہ ہندی ہے گرا اہل عجم نے
کیا مرہ صدف بھر جو کہوئے وہں لاف
جو فقرہ ہے و فیش زن شہر گریخت
دیوان کی تاریخ یہ کہتا ہوں دبیر

دیوان ہے یا یوسف مضمون کا وطن ہے
یہ میں ہے وہ دس یہ نیا ہے وہ کہن ہے
روح اسدی پیشہ فال ہے ہرن ہے
بے فصل ہر اچھے بہشت تو کا چمن ہے
جو بیت ہے موج روم آہو سخن ہے
شق القمر اوراق کے مسطر کی تسکین ہے
خط اسکو جو بھیجا تو رقم قبلہ سن ہے
جو نقطہ ہے دندان شکن درعدن ہے
ہر شام ہر ترکیب میں بسیا ختم پن ہے
انجم کدہ یا فاف پر نیراد سخن ہے

ایضاً منہ و ام ظلمہ العالی

منیر یا کہ از طبع منیرش
عجب دیوان روشن ساخت موزون
مثال معنی و لفظ لطیفش
بوصف بندش و مضمون ہر سیر
بر اوج رتبہ نظمیں حسین
دبیر انشا نمودہ سال ختمش

کمال انوری عین وال بہت
کہ برج نظم را ماہ کمال بہت
حدیث تشنہ و آب دلہا بہت
زبان طوطیان ہند دلال بہت
محال بہت محال بہت محال بہت
بگردون مصحف چل دلال بہت

ایضاً منہ و ام فضلہ

سبحان اللہ منیر و دیوان منیر

دہ بھر سخن ہے در گنوں سے

سال تسام نظم کرتا ہوں میر
زیبا فلک کو کب مضمون ہے یہ

ولہ دم خطہ العالی

ہر آنکہ دید و پیر این صحیفہ قدسی
بجرف معجم این مصرعت تارخیش
پے مصنف عالیش اد تحسین داد
بود مرقع مضمون شاعر سی ۴۲

تاریخ مصنفہ غوث الاعرف اٹلا ذلفصحا جناب مولانا عبد الہا و ضا

نوطر ز نمود طرح دیوان جدید
مصحف کجف است مصحف ز اخلا
سرعت بنمود روح جرات نوا
ورواست بدست از کلامش خواجہ
ذوقی بمذاق ذوق و سائل ش
کردہ بنش را و شریا فشان
سودا پے سودا و بجان حاضر شد
سالش ز رجوع قلب ہادی چون
ہاتف سر در کیف جدا نہ بگفت
مخبر الشعرا خاص نواب علی
سنت گل کرد چون گلستان رحلے
ز انجان جهان جا نخبانان دلی
میر است میرزا سبے بدلی
ز کین چو شفق بفتحی گل کر دھلے
اخت زینا ز صداق لم یزلی
آتش خبرے نیافت از بید خللی
از صدق و لا را این مولا علی
دیوان منیر سر سر جوش جوشلی

تاریخ و صنعت نیات از تلح طبع اکمل الاطبا افضل شعرا
علامی حکیم محمد حسن خان طبیب

ہو چکا ختم جو دیوان جناب استاد
نام انکے ہے منور صفت مہر منیر
وہ ہیں قسیم سخن مین فلک شامی
اے طبیب اہل سخن مین نہیں لکھی

صنعت بینہ میں نظم کی ٹیٹے تاریخ | باغ گھلائے معانی ہے سراپا نای

ایضا منہ دام مجدہ در صنعت زبر و مینا ت

<p>عطر افشان ہوا جو عالم میں ستفید اس سے لے طیب ہیں ہے یہ دیوان مصحف اعجاز ہے ثبستان بیت برج نثر سال تاریخ کی ہوی مجھ فکر بینات وزبر میں ہے تاریخ</p>	<p>غیر موجب کلام منیر واقعی ہے یہ فیض عام منیر فلک نظم ہے مقام منیر خوب روشن ہوا ہے نام منیر دیکھے جو نظم خوش نظام منیر دل کو مطبوع ہے کلام منیر</p>
---	--

تاریخ تصنیف اخ شفیق متوقد کی انوی سیدین مطیر غفر ابہ تقدیر

<p>اخ اعظم و استاد بندہ میرہ بین مر منیر صبح الہام زمین شمع ہے گشت مضامین ہوا دیوان اول ختم اُن کا مطیر خستہ نے تاریخ لکھی</p>	<p>شمیم گلشن معنی کے بویا سر دیش فیض حق اُنکا ہو جویا نیا تخم معانی اسمین بویا ہزاروں ہے در معنی پرویا سفینہ ہے یم مضمون کا گویا</p>
--	--

از افکار عالیشان نواب جد علی خان متخلص برضوان

<p>اللہ سے دیوان جناب استاد الحقیق و کمال و فن و نظم و انشا اشعار و قصائد در سائل اُنکے</p>	<p>کیونکر کرین اہل سخن شکر خدا استاد کو ان سبہوں میں پایا گیا آیات کمال ہیں نہیں ٹمک اصلا</p>
---	---

مضمون نئے ہیں بندشیں اعلیٰ ہیں ہر مطلع تازہ غیبت ابرو و حور جو اہل سخن ہیں سمجھینگے لطف سخن رضوان نے یہ دیوان کی تانچ کھین	ہر مصرع تر ہے سر و جنت سے سوا ہر معنی صاف آئینہ غیب بنا حادث جاہل ہے اُسے مطلب کیا واللہ کلام غیب الہام ہوا
---	--

ایضا

دیوان مرقع ہے کہ از رنگ معانی تعریف میں دم بند ہوا ببلبل کا دورے چمن میں جب کلک کے ہمراہ ہنگام روانی ہے عجب حسن قلم پر یہ شعر چمکتی ہوئے جو شخص برہنگا سر کی کس کی تانچ ہر رضوان	ہے نقش بدیوار یہاں چشم نظر باز رہ رہ گئی مر جہاں کے ہزاروں گل آواز دم بھول گیا بارگئی طبع فلک تاز جس طرح کہ طاؤس نگارین دم پرواز بنجائیگی زلفت ابھی اٹلس آواز گلدشتہ فردوس ہمارے براعجاز
---	---

تاریخ ایضا

نئے ہے تجلی دیوان اول استاد نوشت خامہ رضوان سین ختم کتاب	نیافت ہو دہان آفتاب نور کلیم سیح عرش معانی کلیم طور کلیم
---	---

ایضا

زبان بیل و طولی بہت لالہ درجت عجائبات مضامین نہان چو گنج دراو بسال فصلی او طرح تازہ ریشہ ام	بہار باغ طبیعت کلام زرب چمن طہر منتخب العالم دہان سخن شگوفہ زار مرصع کلام باو چمن
---	---

ایضا

ہر ایک غزل میں معانی صاف کا جلوہ عجیب مادہ فصلی و سیسی ہے	میری نگاہ میں رضوان در صدف سیم ریاض مہر چراغ دل شیف سیم
--	--

	ایضاً	
از کلام صنوبر است و پرتوستان آفتاب مراد		دیدہ مهر و ماه شد روشن عیسوی سال یافتہ رمضان
	ایضاً منہ	
مدح استاد حق سرائی ہے عرفی و نفی و ثنائی ہے		نہ خوشا مدہ ہے نہ نفا علی ظاہر اس قول سے ہر سال سچ
	ایضاً	
ہے یہ دیوان آیہ نور خدا حسن صورت کا مرقع واہ و ا		نقش اول بھی ہے لائانی بھی ہے مصرع تاریخ ہمبندی دیکھئے
	ایضاً	
ہیں زیب و برج شرف فقر شہار نہتے ہیں ستاروں پر و ہر گوہر شہار خورشید قدم خضر خرم دفتر شہار		اے اہل نظر دورہ ساعات خوشی تاج بندہ او دہر خرم شریا ہیں فلکات ہجری و سیسی کہیں فصلی کے تکلف
	ایضاً منہ	
شاعری میں دم انکار اسخ ہے برق زیب و بھر و ناسخ ہے		میرے استاد کا کہان ہمسر ہے یہ تاریخ ختم دیوان کی
	ایضاً صنعت پلینہ	
چون دید بھیا بدست فلک باسیج کر نامہ اعجاز و دانش مصحف اہل فکر فلک ہے صفو صفو نقطہ نقطہ ماہ کامل طلسمات دل آرا ہے بر زاد و کی مصلے		حاجواب و انتخاب عالم کیتا و فرد چون بنارم گفت سال ختم او دہر بینہ سواد خط دیوان پر کہہ دہر حدت ہو بین عجب آئینہ تاریخ پایا دست خایہ نے

تاریخ تصنیف سخنور نامی شاعر گرامی لالہ مادہ ہوام جوہر سلمہ اللہ علیہ

الدے فیض نظم پاک استاد کب آنکہ پڑے حدیقہ جنت پر دیوان بیاض صبح صادق ہویہ شیرینی بندش صفا کے سبب تالیف کی تاریخ کہی جوہر نے	دو دن عالم میں شور تحسین ہے آج فردوس بر باغ رنگین بر آج جو صفحہ ہے رشک لوح سیمین بر آج جو شیشہ دل ہے شہد انگین ہے آج دیوان یہ صفحہ مضامین ہے آج
--	---

از نتایج طبع فحیم پندت سندر لال فہیم

چونکہ دیوان حضرت استاد زار تفاع زمین شعر بلند سہمہ آسا سواد ابیائش دید چون جلوہ کلام منیر سال تاریخ ختم گفت فہیم	ختم گشتہ بفصل انرد پاک پست گردید گنبد افلاک نور افزا سے دیدہ ادراک روح شوکت طہید ورتہ خاک نے خزان گلشن معانی پاک
--	--

محو فرخ آبادی

مرتب جب ہوا دیوان استاد روا ہے معجزہ کہنا اسی کو کہی لے محویہ تاریخ اس کی	اٹھ اہل سخن میں شور تحسین کہان ہوتی ہے ایسی نظم رنگین طلسم آباد معنی و مضامین
---	---

افسر فرخ آبادی

چون کلام جناب استاد	نظم شد چو گوہر شہوار
---------------------	----------------------

گفت تاریخ انتظام افسر سال دو دود صد اند شصت و چہا

ایضا

ختم استاد کا ہوا دیوان
بھی افسر نے اس طرح تاریخ
چشم اور اک ہو گئی روشن
جلوہ شمس صبح اوج سخن

تاثیر فرخ آبادی

دیوان استاد کا سراسر
تاثیر اسکی ہی ہے تاریخ
گویا گلدستہ سخن ہے
زیبا گلدستہ سخن ہے

پندت جو دت فرخ آبادی

استاد نے ارباب معانی کیلئے
سبحان اللہ عجب صحیفہ ہے یہ
ہیں جلوہ شاہد مضمون کیا کیا
اتصاف ہی کہتے ہیں سخنور سار
جو دت نے یہ نظم کی سیتی تاریخ
فرمایا ہے مرتب اپنا دیوان
لوح اعجاز کا طغرا دیوان
گویا ہے بیاض چشم حورا دیوان
اب تک یکھا نہیں ہے ایسا دیوان
فخر شعر امنیر و زب دیوان

ایضا

استاد کا دیوان ہے نظم و شہوار
ہر شاہ مضمون سے وحدت ہے سرست
ترتیب کی تاریخ یہ جو دت در قلم کی
بیک یہ ہے دریائے فصاحت کا سینا
ہر مصرع تر ہے صفت گردن مینا
گویا ہے اسرار آہی کا خزانہ

ایضا

ہوں شد کلام حضرت استاد منظم
تاریخ ختم جو دت مخزون خنیں و
بشگفتہ در ریاض سخن صد گل طرب
معنی ہے لطیف بربخا نہ عجیب

بخش فرخ آبادی

یہ التماس کر استاد سوا ہے بخشش
کہ نقل کے لئے فدویک ہو عطا دیوان
یہ مینات و زبرین ہے عیسوی تاریخ
تسام ہو گیا ہے ایک آپکا دیوان

پروین فرخ آبادی

مژدہ بادے اہل معنی کا نذرین عہد کو
حضرت استاد دیوان خود را ختم کرو
سال ہجری و مسیحی گفتم ہے پروین چنیز
منظر اہل ہدی دیوان خود را ختم کرو

ہشیار اکبر آبادی

حضرت استاد کے دیوان کا لکھا جو
ہو گئی نطق سیجا میری خامہ کی ضریر
بیت ابرو سے پری ہر مطلع پر نور ہے
مہل اسکے آگے مصرع لالہ چرخ پیر
کہکشاد ہے ہر منور کو چہ بین اسطورہ
نقطہ نقطہ ہے سوید اسے دل روشن ضمیر
سفوفہ تھمے پیشانی حور زلف ہے
زلف ہر مصرع میں ہے طائر معنی اس
ایک سرور میں رہ دو تارین ہشیار
موج بحر نظم ہے دیوان با فیض مینا

ایضا

لکھا مجھے پئے تاریخ نامہ ہشیار
ہوا تمام جو دیوان حضرت استاد
خطاب کر کے یہ استاد سو کئی تاریخ
مینر مطلع دیوان ہے آفتاب مراد

مرزا سلطان حسین ارم ساکن باندہ

بے مثل ہے دیوان جناب استاد
ہر ایک وق حند کی قدرت دیکھا
تاریخ ارم نے ختم کی موزون کی
یہ مصحف آیات فصاحت دیکھا

از افکار بہ اعتنا تار فضیلت کلامت گاہ مولوی محمد ناصر رضا الہام

استعاریمین کیا دیوان نظم استاد
دیکھ لے دیوان نگین جو مری استاد کا
آرہی ہے گور شوکت سے جہد کا وہ دا
رشتہ گلدستہ بجائے دہین تار نگاہ
گلشن نازک خیالی کا پہلا پہول واہ

تاریخچہ مصنفہ جناب فضیلت آب محقق عارف شاہ
غلام عظیم فضل آلہ آبادی

لے مینر اہل جو ہر داہ کیا ہو فکر صاف
وہ پستعاریمین کیا تصنیف دیوان نہیں
شاعری نے پانی پر رونق آپ ہی کی دیا
ہر کلام صاف بالکل ہے حشوات سے
انکشاف قاعدہ ہوتا ہے ہر ہر بات تر
دل سے تہا استخراج اعدادان ادوات
پاک دیوان آپ کا ایظا سے تعقیدات
دولہ سے بول نہی ناگمان طبع رسا

ایضاً منہ دوم مجدد

میں صاحب علم و دہک لے
نصاب ہے استعارہ کا جو دیوان
کیا افضل نے قصد کر تاریخ
کہا دل نے مخاطب کر کے کہہ دے
خدا نے لے مینر صاف طہیت
ہے جس سے آب و تاب حار
کہا ہے جس سے باب استعارہ
اٹھائے تاج باب استعارہ
نہ ہے مست شراب استعارہ
عجب ہی ہے کتاب استعارہ

از تہلج افکار طبع وقار نشی سید فرزند حمید رضا صفدر خاں باباکی

اندین میکہ جبر باد بہاری نوزد
یافتین مصرع تاریخ ز ہاتف صفدر
باو شاداب گلستان مینر والا
گشت مطبوعہ دیوان مینر والا

ایضاً

دیوان استاد کاسرا پا	والد ہے گنج استعارات
صفدر نے کہی اسکی تاریخ	کیا دوا ہے گنج استعارات

ایضاً

کہل گیا غنچہ روح مشتاق	جب یہ نظم طرب آگین دیکھی
سال تمام یہ صفدر نے کہا	موج دریائے مضیا میں دیکھی

تقریبیکہ مجموعہ فضیلت و کمالات شاعر نامی و نامشی گرامی مولوی محمد ناصر صاحب اہام خالف الصدق اور ع زمان کشف رموز عرفان جناب مولانا عبد الہادی صاحب مت فادہ ابرین کا پتر بخشا

خدا یا بار مضمون ہ نہال خامہ مارا
 کمال فرق بلاغت ساز زنجین نامہ را
 ہمدانم کہ نیسان تحریرم قطرہ زن بیدار
 وصف کیست کہ قطراش با لولوی آبدار
 ستارہ ت می کند و رستخاش ستارہ سیار را
 زمین می انگزد و نی سیم کہ قاصد
 سراید کہ نوازش نوا سے زمرہ را
 خارج آہنگ نے شمار دوسر و دیکہ سر مید ہر
 حجازیان ابعام عشاق مے آر دے نوئی خامہ نام
 می نواز د کہ بزرگ کو چک رنگ
 حیرت یباز و فاقہ عباد تم بہو اسے
 و صغیر کو کو میزند کہ نور سے شمس قمری قمر بجا بشر
 پر مے انگزد فقرہ اشش بلندی مضمون کلاہ خورشید بر زمین می اندازد و سطرش
 از اوج عبارت نشتر و شعرو الست می سازد آری عنذ لیب خامہ ام از صغیر صریح سخن
 و لفریبے چون نسرا کہ تجریر تو صیف نوازندہ قانون سخن میگراید چہ نوازندہ قانون سخن
 بل استاد و نادرہ فن سکہ زن قلم و معانی فرمانرواے کشور سخندان ہر ہفت ساز
 شاہداد و دوری طراز آستین قبائے سخنوری نور حد و مروت و جہان نور حد لیلہ
 صوت مصفا مرآت مصفاہ فصاحت شکات ضیاء بلاغت ربط قصص عجائب
 ضابط حکایات غرائب بانمان نصیح پسیان سبحان طلیق اللسان گوہر اکلیل معانی

دره التاج سخندان علم اول گره کشائی عقد الماخیل مقدمه انجش معرکه فصاحت
 فارس مضمار بلاغت نده کشائی غوامض معانی فارس مضمار سخندان معمار سر
 معانی پروردی بنای بنای سخنوری فصل جنس فصاحت جوهر عرض بلاغت ستر
 اسرار آبی نور انوار آگاهی ناظم خطبه دقیقه طرازی جالس سند به انبازی معنی
 و خط بهر دانی مضمون مصرع شیوا بیانی جان قالب سخنوری چشم جسم معانی پروردی
 معنی گل افلاق مروت نشئه صبا می اشفاق و محبت منبع انوار مروت و علم مطلع سخن
 پنهان علم سر دفتر بالغ نظر ان نکته رس سر حلقه خورشید ضمیر ان صبح نفس پست نما
 بیا به باج رسیدگان آسمان خیال بلند فرمائی رتبه بحفیض قوادگان پستی کمال درج سخنوری
 را گوهر و گوهر نکته پروردی را آینه معانی پروردی را اختر و اختر بلند فکر را تاب
 نیام فصاحت رایتغ و تیغ بلاغت را جوهر قلزم سلامت اصداف و صدف لطافت
 برکشش سخن رگل و گل مضمون از رنگ بزم آگاهی را چنگ و چنگ سخن پناهی را
 به سحر و سحر مشک کمال را بوغچه علم را باوه و باوه فصل را سبزه قصیده شیوا
 انصافی را مطلع و مطلع فصیح بیانی را مضمون محفل سخندان را مطرب و مطرب معانی را
 جان و چرخ چاه فصاحت را صبح و صبح بلاغت را عجاز صید گاه سخن آفرینی را شهباز
 و شهباز و درینی را پروانه گشتی خیال را نکته و نکته کمال را نقش عشرت گده نکته پروردی
 نعمه و نعمه سخنوری را تاثیر و جسم شتر چشم و چشم نظم را روشنائی قالب تقریر را زبان
 و زبان بیان آگویی سخن علم را صیقل و صیقل کمال را صفائی بام اندیشه را نکته و نکته
 فکر را سانی حیدر سخندان را شاه و شاه فصیح بیانی را چهره پر داز معشوقه نکته دانی را زبان
 و شهاب شیوا بیانی را آغاز زاهد عبادت را سبزه و سبزه طاعت را امام نبی نصیحت
 را با تف و با تف عظمت را الهام برج شرافت را خورشید و خورشید خجاست را
 تنویر باین صفات موصوف استاد اتم الحروف پیدا محفل متین خاص العبد المذنب

نظم

اوست خورشید آسمان سخن
او کمینست در مکان سخن
چه بلندی گرفت شان سخن
جسم دیگر نیافت جان سخن
نکته انگشت بخوان سخن
شد زبان خنسل گلشن سخن
باو سر سبز بوستان سخن

اوست سلطان کشور معنی
میشود زینت مکان بهسکین
آسمان زینت اینست از باش
غیر آن روح قالب معنی
شور استادیش چو بر خیرد
ترغیب توصیف و بلب اندم
تا ابد زو نکشتن ای سحاب

تعالی العالیست چه فرماز و اسے معانی که آوازه نصاحت در هفت اقلیم رفته
سبحان الله چه سلطان قلم و سخندان که علم قلش شش جهت را فرا گرفته
با تحریرش زبانش خوان نصاحت نداخته آواز آوازه کوس جلاوت
گوش کار کام و زبان ساخته نقد فصاحت در تراوسه رقم اوست زور طاعت
در بازو سه قلم از ریسمان تحریرش سنجیده آبرو سه گوهر نین بر خاک ریخته
و گردن قیمتی بر فرق در هیچ نیخته و تار شمع خورشید سنجیده تنبل زلف محبوبان و دو
شمع روشن در سر خشم معشوقان گرد پائے یک قلش نعل رخسارشان همان نقطه
از کتاب نکته دانی اوست و سدید دلی گلرخان سپند بحر سخندان او تا نگینی عباد
در صدف گوشش طرح رنگ زبر بر انداخته برده گوشش عالم را روکش بریند
یاری ساخته تار قانون سخندانیش چو رجه بلند صد است که آهنگ چنگ میندازد
زیر سر نیست نو است و شاه مضمون عبارتش مثاب شیر بر آید است که گردن
فرما و معنی در کند زلفش زیبا است کام و زبان در شکر آوازه شیرینی گفتارش
چشم و گوش جهان مانده نگینی اشعارش و شش شمع بیانش صیقل سازند

آئینه سخن و دایره حجم جالش قفل در خزانه از فلک کوس شاعری بیام استادی نواز
 و سامعه را از نغمه قانون سخن به نوازده لے تحت سخن ز شایست زینت یافت
 تیغ قلمت مل عدو را بشکافت به آنجا که سمند کلک تو جولان گشت به مضمون عقیقش
 بر زده دامان شتافت به عقل را دورا کل عیش نامعلوم و فهم را اندازه کمالش نامعلوم
 بهار طبعیک چون خامه را بنامش آرد مسد نقطه شک بر ورق گل گذارد و نیان
 فکر که چون در از قلمش بار و نامیه جا دانه لولوس بر تر آرد فاخته مضمون در سایه شمشاد
 نامه شش بر رسیدن کبک معانی در خیابان گلشن عبارتش بنام فرامیدن آفرینش
 کلامش صدق ندان جگر افشوده و آذر شکسته یعنی فکرش خون در جگر شقایق
 کمالستان استعداد و نخل وجودش بدیده سر سبز و شاداب نشده که در موسم بهار امتحان گل
 و آفتاب بر یازد و در محققه کمال میباشد بهار جلالت بر گرفته که چشم کور سعادان را بسته
 بخواباند ایضا بهر معنی که میسر میساخت سیاست بردار شیده اند
 شرح را بگناه زدوی مضمون افشرد و قفل در کس بر میباید و غرض سیاست
 عبارتش از پنجه شعل دست بهر آه از میرت روشنی رخ شمشاد
 در جگر با حافظ بلبل سوره غلامش خواند لب لعل و کلامش در وقایع قاری
 قمری عشق او بش بر زبان تانده واکشید و شجره کمال را با آب ایش
 زلف شاه بخشش با نازش از در کف ستاد و سیاهی قیاسی بهر کار مضمونش
 بنیاد بر عطر دان غنچه کشان حبالتا شمیم غلغش زده و شکسته گره نازده بند و بستیم
 بوی گل خلافتش بر باید عطر بر یکن گل نساید تا بهار مصحف گل با بهیمش زساند حافظ
 عندلیب خواند و تاج رخ مصرع ملائیل را با صلاحتش نگذارد بکمال نرساند ملاحمت از
 ملک خواران نمک انگیزی بیان و دست مملو از زنگسان شکر ریزی نماند
 بر شعر که از خامه تو سیر زده و با کیسو حد خلد می آویزد و لے دست تو امر و نیزه معنی

صد نغمه ز ناله کلاک می انگیزد و بیایست که زبانش داد و بیانش نداد و چهل
 و پنج فصل و کتابی که تحقیقش حق تحقیقش ادا کرده و مختصر و معین و طول گوهر از انفعال تا انگی
 کلاش آب میگرد و سبیل از رشک نیکینی فکرش همچون می سوزد و نایر و و هم شوند
 و حاد در دو آتش کنند عالی طبع که مرغ اندیشه اش خبر ببا به طوس به بال بخشاید و بلند
 فطر که شهباز فکرش چرخ سرخ سدره چنگ را زنده نماید دست فکر رسایش گلدسته
 مضمون را بر طاق بلند می نهاده که دست بر پست حوصله نیک اندیشه ناخته بگرد
 گرد و طائر اندیشه عرش سایش آتشیان را بشاخ طوبی سازنداده که شهباز دست
 پرواز برودن همت اسپ بمیدان جهالت تاخته پیرامونش سبیل عالی طبعی کند
 اندیشه پیام عرش رسانیده و مرغ سدره را صید عقاب فکر گردانیده باید که کمالها
 زانو به سبق خوانی بر او بترکده قهرها اوقات را با ستفاده بصرف آورده خود را بر مره
 زمینیش در آرد تا وقتیکه مطلق شود صریحش در غر محض و انقضای سخن و کمالش به پاد و نظم

برود و شش برود و شش بجا و
 گل کلمی حسن در مشت ام
 توان گفت اورا شاه اذکیا
 و شش شوق جلوه کم زل
 جگر بهای حساد او در خراش
 ز رنگ حسد سینه با صفا کن
 بطرف سخن گل کند نو بهار
 گواه سخن از جمایش حلال
 شود خفتش عارض نو خطان
 بشاگردیش حلقه در گوش جان

مشتل سینه را ز با
 خیرا بان طلق هر گشت او
 پیر عمر در آستانه
 ز شش سبب مهر فتن ازل
 بود شعری شعری ز بانش
 عیدیم عین است انصاف کن
 چون فکر قصائد در آرد بکار
 بمسل و عمل دار و اوج کمال
 خطش سر زده دیده انس جان
 همان استادان آرد و زبان

بے تائیش نیست لہام کس ملقب بلاتائیش خوالدین

تاشاہ بخش قبلے مضمون در بر و تاج فصاحت بر سر زده در این صفحہ نشست ہر
لفظ را بصیادے طائر دل تمہید و ہم گستر و ہر نقطہ را بقرقاری مرغ نگاہ تا کید و ہم
از گندہ بہت تعالیٰ نہیہ دوہ انیکہ ہر لفظش بفاوہ سے کہ شمع طور سرزد و سبحان و ہند
خنجہ مجموعہ کہ ہر حرفش بقتیلگی چراغ خورشید زبید خورش حویں خستہ غالب خندان
بایش چار برگ گلشن معانی ماہ ہر ماہ از غم میکاہد و جادو اور آتش میخواد اگر چرخ
اور و داغ نہیدی و جلدش کشیدی تار نگاہ بجگاہ تماشایش شتہ گلستہ و خامہ
نہنگام غم تو صیفش چون غنچہ ز رستہ رنگینی شمار ز گینش رنگ سرخ گلشن بکتہ و صفا
معانی صافش آئینہ را بنہر جوہر بستہ ہر صفحہ اش فردوسی کہ درین السطورش گوشہ
در ہر ہر ش قلم سے کہ در صدف ہر لفظش گوہر سے شاہدان ابیاتش از غزل و قصیدہ
و قطعہ و رباعی و مخمس کہ در صدف صفحات باندا ز و ہر بائی نشستند و مکر و لفظ
بستند لابل غیار حجب اشکات فزونی نچہ از نہ صد و یک اندام حال مردک
عرق پشانی پشیمانی نالہ بیل و در ز قنادہ از آشیان آرش
ابجد خوان کتب ہیچدانی خاد و پاخلیدہ صحیفے نا
بہشت پاد و خستہ تشویر آہ بے شراشک کباب جگہ
مضمار نا کامی خاکپا سے سخنوران رنگ خاندان نال نام
الہامی مولوی عبدالہادی و نامی کہ یکے از زلہ ربانین خوان افادت دوست و خوشہ
چینان خرم افانیت و اگر قفل سکوت بر در بیان نہ اندازد و چہ سازد کہ بیم در باز نفس
کو تہ اندیشان دار و مبادا کہے سدا رک مطارحات عرفیہ بکار بردہ عنان شتایش
بمالعہ سپر وہ ہے ہر من از چار شیش و پنجما ز ہیچدانی آفریدہ را چہ یاراکہ زبان ہند
کشف سے ستودہ عالم را ستودے آماگوہر ز آبرو ہم از نیل بہت و گل سازنگ

دلو هم از بهال خداوند حکم شاه بخشش در قلم و زبان جاری و ساری و بهر
بخشش قلمش در کاشتن بهیچان نیز تراز باد بهاری باو فقط

آنگاه که گشتن مضمون
آنجنان گل مستی
آنگاه که گشتن مضمون
آنجنان گل مستی

قطعه مار سیخ
خفیست بهر نقطه حکایات افادات
دیوان صیبه در دستم نه امرو

الهام چنین شرح مایع رقم زد
دیوان بگو که مصحف آیات افادات
مستام شد

تاریخ طبع ثانی کلیات نیمه از نتیجه نگار
بار صاحب ش

حیدر صاحب تخلص بر زمره که
بچه پاش گزیده است

سبب بی همان تھے امیر اور فقیر
جنس یہ نایاب ہے اور بے نظیر

ن کی دل سے کہا
لام شیر